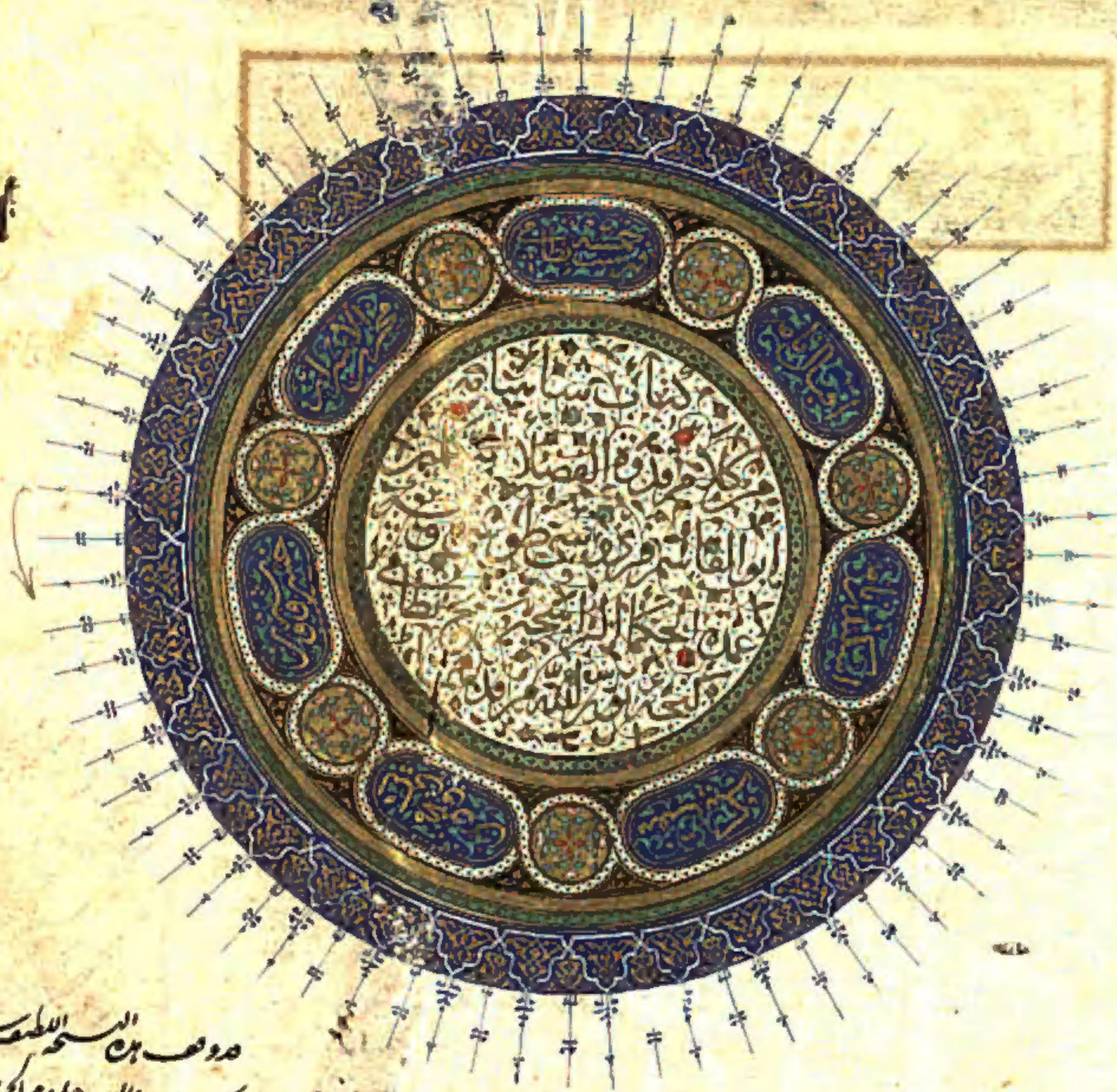




FA-71



صرحت بهن النسخة سلطاناً عظمياً
 ملك الحرمين عادماً كومن الحرمين سلطاناً
 سلطاناً سلطاناً العارضي محمود خان
 سر عالم طالع وبعصر وبعصر وبعصر
 العالي نوايه وادور حركه
 بخصر وادامه كومن الحرمين



پس این ستایش مرخدا را عز و جل که خدای مرد و جهان است و آفریدگار زمین و زمان است و روزی و دهن جانور است
 و فریاد رسندگان است و صانع ملک و مخرج و برآورد آفتاب از آنجا که خواهد بدست خویش و
 فرو برد آنجا که خواهد بدست خویش و در و باد از او بر پهنان و پیاکان و نیز بر پهنان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
 و بر اهل بیت و اصحاب او باد و رحمة الله علیه ان الله علیم اجمعین مقدمه بیاید و انشأ که حق سبحانه و تعالی اندر موالید
 عالم هیچ چیز نیکوتر و مفیدتر از عقل نافرید و نبات از حیوانی عقل میتوان یافت و پایه بزرگی و قدر بلند می اندرین جهان
 سخن نیکوتر پس این است که در هر روز و مندر مطلب مردم سخن کوی باید کردن چه پرورش جهان چه غیر نیست مگر
 سخن نیکو و سیرت پادشاهان و دانستن احوال روزگار و از گوش زمانه عبرت گرفتن خدای تعالی ما را توفیق دباد تا
 سبب نظم سیر ملوک فرس و احوال فردوسی رحمة الله علیه مشروح باز نمایم اما بعد چنین آورده اند که
 در روزگار پیشین سر پادشاهی از بیزی از زینت دنیا مولع بودند و اگر شرح جلد باز نمایم از غرض خویش باز نمایم پس
 سلطان غازی بن امین الدوله را حاج الله محمود بن سبکتگین رحمة الله علیه بحالت باختر و مندان و شاعران کردی چنانکه
 هر سال چهار صد هزار درم صلح شاعران بودی و پوخته مستفسر احوال ملوک بزم بودی و تحقیق تاریخ ایشان کردی
 و چون سلطنت از خانه دان آل نهانان بدر رفت و بابت قتل سلطان محمود و رسید از جلد چیزهای که از خزانه
 منوح منصور سامانی بر سلطان محمود کس کرد و نزدیک بود و شعر بود و مزارعت کرد و قبیعی شاعر گفته بود از اول پادشاهی
 کشتاب بن ارباب باسم نصر احمد سامانی و زفافش پیری گفته بود و در دست غلامی از بد فعلی کشته گشته چون
 سلطان محمود آن حسد و اطماعه فرمود با طراف ایلجیان روانه کرد و طلب سواد تا درج سیر الملوک بزم کرد و چون
 این خبر در ولایت منتشر گشت خواستند تا فرمان سلطان بجای آورند پس بحد بسیار از پادشاهی کیومرث تا بر کار
 نزد ملها بجمع کردند و پیش سلطان محمود فرستادند و چون سلطان بدید بنایت شادمان شد و خبر در ملک پراگنده
 گشت که سلطان محمود طلب سیر ملوک بزم میکند ملک کرمان در آن روزگار با سلطان محمود دوستی داشت و هر وقت

[illegible]

ای مدنی برفخ
سایه نشین چند بود آفتاب
که می از هر کس تو پی پی یار
در کجای این صبح تو فریاد کن
ای زلف زلف آبلاب آفتاب
سوی چشم بزم نشین درویش
که تو زلف تا آید از کون
خطبه کون تا آید از کون
مهر و جفا را می جان تا آید از کون
باز آتش این آید از کون
خاک تو پی پی کلات پرور
خاک تو پی پی کلات پرور
خاک تو پی پی کلات پرور
خاک تو پی پی کلات پرور

نیکبختان چنانچه را بیایان
 ازین پس بگو کارش چو
 بدانی می شکار و نهان
 یکیتی پیوی در هر یکوی
 بدانی که دانش بیادین
 بدان تا توانی آید بدید
 میان باد و آب از تیر خاک
 ز سر دی پیادان درون بر فرو
 ز سر کوزه کردن بر افراخته
 که نشد هر یک سزاوار جای
 بچسبید چون کار پیوسته
 سستی پیوی با لاشید
 خاک اندون روشنای زود
 بریزانند آمد سر ایشان
 همه رستی زیر خویش آوردید
 ز خاود و خاکش کن پرورد
 وزان زندگی کام هر بدی
 از او نگر و ای نهان
 ندانند کسی اسکار و نهان
 پدیدار خوب خرد کار بند
 که معنی مردم چه باشد یکی
 بچندین میا بخی پرورده اند
 چه دایم از جهان آسین
 که خود رنج برون بدانش
 بگو کار کردی بر کرد کار

اللہ آفرینش مردم کو یار

[illegible]

<p>اندر آفرینش افلاک گوید زیادت سرت خرم جگر بود روان اندر و کوهش فرو زمین پوشد از نو بر احسان بکینه بر یکدگر که گذر جوی روزگر کشم چایدا جو بستند دیدارش از دور بهروشنه کرد و تمام و درت بر میان نهادن خداوند اگر دل نخواهی که باشد نژند</p>	<p>بدونیک نزدیک او آشکار یاراسته چون نو روز باغ در شرق برآرد و فروزند سپاه تیر انداز رسید جو بود که بر ما غنای سین جوشت کسی کو غم شش خود تراوشنایی دهد پشته نخرشید تا بنده تر و دکت در رستگاری بیاید نیت</p>
<p>اندر تائید پیغمبر صلوات الله علیه کویایی و هم کین سخن را از او حکیم این جهان را جو دریاها یکی بین کشی سان عروس خردمند کن دور دریا بد بدل گشت اگر بانی و دشت خداوند جوی و می آبگین کرت زمین بدارد کناره هر آنکه کس درش غفلت نباشد کس بی بدوشش حد نیکت باید آغاز کرد</p>	<p>درست این سخن گشت نهرت ستایند و خاک پای و وحی حد باد و باران را از آخته جان اهل مستی و وحی کس از طوق پرور نخواهد شد خداوند تاج و لوای و ستار بنزدی و وحی کس جوی جهان آن خاک است حدوم تراوشن اندر جهان خود نه بر کردی از نیک پی هر با</p>
<p>اندر آغاز این نامه ساختن</p>	

اندر آغان این نامه ساختن

کرمان از ویست و ز ویست
 چون تا بجای بدید و دخی
 ز باد آید از کرد و دود
 و در ششانی کفری فرستد
 و نیزه گیتی از و روشنا
 شد ازین یکدوش و شتر
 در و ز دوش روی تمایز
 اندر زمان دوشو دنا بدید
 ان باز کرد که بود از
 و تا بود هم برین یکند
 ای که دایم بوی گشتند
 نیزه گیتی با آن تابش
 را و دنا و خدا و ندنی
 لویی دو گوش پیر از آواز
 نیکوخته موج از و تند باد
 راسته همه جو شمش خروس
 زانه نه پیرا بن نابید
 هم خسته و دایم دویا و
 مان چشمه شیر و آبین
 زمین است آیین دره
 و زارت در جهان خروست
 یزدان تابش سوز و شش
 بایک نامی بوی هم نبرد
 تابش کرانه ندانم سیع
 باغ و دانش همه دفته اند

این دیوان را که در
 اولت یافته ام
 جمله این غزلها و قصاید
 که در این دیوان
 است که تاج در
 این دیوان را که در
 اولت یافته ام
 جمله این غزلها و قصاید
 که در این دیوان
 است که تاج در

[illegible][illegible]

در خطای من
بازم بخارا گشت
باقی یادگارمین یاقیت

دشمن کرم آدم
چرخ عالم غفلت
ز شکر آبین یک نداشت
شد عصف کرم
که لب رخ فراموش
با سوسن رخ پر انداخت
روشن قرآب زانست
هر که بیدغان تو خورشیدی
هر شبیل شرح آتش برود

کز بود آن که در بهیم بریندا
 که نام بزرگی که آورده شد
 چنین که کاین تخت و کلام
 بتابید از ان سان هیچ برود
 سر تاج و تختش بر آید ز کوه
 بیکیتی اردن سال سی شاه بود
 دو دو دام و در جانور کشیدند
 بر سر نماز آیدند پیش
 سیاه که شام و فرخنده بود
 بجانش از مهر گریان بدی
 بیکیتی بود و کش کی و شناسنا
 یکی بجه پوشش جو کرک ترک
 سپهر کرد و نزد یک اوراجت
 کیوهرت ازین خود کی کتاب بود
 گفتند در ازین همه مرد

ندادند کس روزگار پیش
 که ابو از ان برتر ان پای
 کیوهرت آورد و کو بود شاه
 که گیتی جوان شد از و کسره
 پلنگ پویشد خود با کرو
 نغونی جو خورشید برگاه بود
 ز کیتی بزرگ آوار مید
 از اینجا یک بر گرفتند کش
 کیوهرت را دلد و زن بود
 نیم جدا پیش بریان بدی
 جو اندر جهان برین امر منا
 دلاور شده با سپاهی بزرگ
 سمیخت و دیهم کی شاجت
 که تخت می را جزو شاه بود
 که دشمن سیاه و سیاه

مکر کرد و ریاده دارد
 از پویشد نامه باستان
 جو آید سرج حسن آفتاب
 کیوهرت چون شد جهان که مکر
 از او اندر آمد می پرورش
 جو ماه و حفته جو کسره و می
 او تاسی شدندی بر تخت اوی
 پسر بد و در ایکی نا مجوی
 ز کیتی بدیدار او شاد بود
 بر آمد برین کار یک روز کار
 بر شک اندر امر من بد کمال
 جهان شد بران دیو و جیست
 سمیخت با هر کسی از جوش
 یکا یک جلد خسته سرش
 سخن چون بگوشتن یک رسید

بگوید تر یک یک هر بد
 که از پهلوانان زندگستان
 جهان کش با فرورین و تر
 نخستین که اندرون جای
 که پوشیدنی نو بد و نو خور
 سمیخت از تخت شاستنشی
 از ان فرود بر شد تخت او
 هر چند و همچون پدر خود
 که برین یار و در شاخ نیار
 فروزنده شد دولت شاد
 ز تخت سیاه که از تخت
 جهان کرد و کس پر آواز
 بان کیان ملکین پویش
 ز کردار بد خواه دیو بد

六

[illegible]

کرم الشان که در میان کرم و کرم
چون کرم و کرم و کرم و کرم

[illegible]

76

و تفصیل بحیوان در فصلت بحیوان

[illegible]

کشته نه تا دم انفاس کن
دیده و دیده که طالع خون
خاند و دوا شده بود از خون
شربت در بخور نام ساخته
آب زنده آتش بودی ادی
غبار شد باد بر کای ادی
ساخته محمود غزنوی
ایزدی روی شب افروز غبار
دلکار روز زنده باد غبار
غبار آتش جوهر باد غبار
چو کینه سینه جوهر باد غبار
کلاک ز غبار کینه باد غبار
خاک کینه باد غبار کینه
بایر اکلند او کینه
دیزلش کینه کینه کینه
کشته جان از غبار کینه
کینه کینه کینه کینه

ایک روز آجملہ
کے ساتھ بیٹھے
کے ساتھ بیٹھے
کے ساتھ بیٹھے
کے ساتھ بیٹھے

[illegible][illegible][illegible]

دل کی تر حصار
 بارگاہ یازم
 خاکی توین جالب آنرا در شوم
 از خرم غمای درای
 کلمه اگر با وی آید
 من بیاید
 ای در آن در کو تو ان در کو تو
 ای در آن در کو تو ان در کو تو

از آن نادران بسیار رسوا
 دلش تیره برکت ز نایاب شد
 جهاندارش از تو بسیار بود
 اگر باره آصفی بیای
 کجای نام او آفریدون بود
 جنون از ما در هر پسر
 بیالاشود چون یکی سرور
 بدو کت صفا کنایک دین
 بر آید بدت تو خوش بدار
 تبه کرده او دم بدت تو در
 کز انبایه از پیش تخت بلند
 نشان فریدون بگرد جهان
 بر آمد برین دوزخ کار
 نخست فریدون مادر بزار
 بیا لید برسان سر مری
 جهان را جو باران بیستکی
 همان کاوش نام بر پای
 شده اینچنین بر سرش نهد
 زمین کرد صفا کن کت و کوی
 کز آن و از غریبش نشسته
 گرفت و بر دستانه جو
 فرانک بدش نام و فرزند بود
 کجای نام و کار و پر مایه بود
 بدو کت کین کو دل شیر خا
 و کرباره خواستی و انم ترا

یکی بود بینا دل عین خوش
 کشاده زبان شش خفاک شد
 که تخت می راسته اوار بود
 پست باید غمانی بجای
 زمین را سپهری ز نامون بود
 بسان درختی بود بار و
 بگردن بر آورد پولاد گرز
 جرابند هم چست با شش کین
 و زان در کرد و دراز کشید
 بدان کین کشد گرز و کاکو
 بیاید ولی پر ز بیم و کرد
 حی از کت آشکار و نهان

خردمند و بیداد و زیر کینا
 بدو کت پر دخت کین سوز
 خزان غم و شادمانی شود
 کسی بود و زین پس تخت
 هنوز آن سپهری ز نامون بود
 بر دلی پر کت و سر مایه
 زنده بر سر کت و کاکو
 دلاور بدو کت کت کت و کت
 یکی کا و پر مایه خواهد بد
 جو صفا کن شیند بکشا و کوش
 جو آمد دل تا جو و باز جای
 نه آرام بود شش و کوش

داستان از فریدون از ماله
 سیم تافت زو فرشتا خشی
 روان را جود انش شایستگی
 ز کاه و انش برترین بود
 ستاره شناسان و هم مردان
 بگرد جهان هم برین جوی
 بر آو بخت ناکاه برداشته
 بر و بر سر آورد صفا کن بدو
 بهر فریدون دل کند بود
 که بایسته بر ترش ای بود
 زمین و دوزخ و دوزخ
 که و کان کین و دوزخ

جهانجوی با فرشتا خشی
 بهر بر سر کت کت و کت
 ز ما در جدا شد جوطا و کس
 که کس جهان کا و جوی
 فریدون که بوش و بایتن
 از آن روز بانان نایاک کرد
 خردمند نام فریدون جو
 دوان داغ و دخت و کت
 پیش نگهبان آن مرغا
 بدو و کوش نام و دوزخ
 پرستنده پشه و کاک و کت

[illegible]

در خلقت اول
و هیچ کس ندیدم در اینست که
ما پیش ازین خواب و بیدار نیستیم
از کس که در عالم کفر با سرگرد
از کس که در کفر از سر آن شعله‌های
تا کس که آن رشته‌های بی‌شعبه
کمان که از رشته بی‌شعبه
خواج مع القصره بخوابند
که چه خرابیت نذر او نداشت
شعله راه دو سطل نداشت
کردی کس از غم جان نداشت
بدان نذر او نداشت
درد

که چون نهد برش فرزند تو
 سه سالش بدو وار از آن کاو شد
 روان ما فردا دمی هر غم از
 همی کرد و باید که آن جادو است
 شوم ما باید از میان کرد
 یکی مرد دمی بر آن کوه بود
 بدان کین که انامیه فرزند
 تر بود و باید نگهبان او
 خبر شد به خاک یک روز کار
 جز آن هر چه اندران چار
 بایوان او آتش اندر فکند
 برادر آید پسید و گشت
 به گویم جسم بر سر این
 تو بشناس که مرز ایران
 ز طهر و رش که بودش
 جهان بود که خاک جادو پرست
 بدت آن که انامیه مرد جوان
 سر بابت از مغز پر داشت
 یکی کاو دیدم جوان بهار
 بدو دامت روز کار می داز
 سرانجام از آن کاو روان
 باید گشت آن که انامیه را
 فریدون بر آشت به گشتا
 چنین دو پانچ با هر که شیر
 پیغم بران یزدان پاک

با ششم پدید بر آمد
 همی داشت و زینار و زینار
 چنین گشت با هر دو زینار
 که فرزند و شیرین و انامیه
 بر م خوب رخ را با لبر کوه
 که از کار کیتی بی اندوه بود
 همی بود و خواهد سر این
 پدید و در کوه زنده بر جان
 از آن شد و کاو و آن مغز
 بینگند و زینان پیر دخت
 بیای اندر آورد و کاخ بلند
 که گشتای بر سر بنان از
 یکی دشتی استانی بز
 یکی مرد بدنام او آبتین
 پدید بر پدید بر همی داشت
 از ایران بجان تو یازید
 فدا کرد و پیش شیرین
 مران از دمار خورشید
 سر پای نیرنگ و رنگ نیک
 بر بر همی و بدت نیاز
 یکایک خبر شد بر شمشیر
 جهان با و فامه را به اید
 ز گشتا و مادر بر آمد شمشیر
 نگردد و مکر از دانش دیر
 بر آرم زایوان خفاک

فرانک بدو داد فرزند را
 نشد سیر خفاک از آن کوه
 که اندیشه در دلم اید
 بر همی خفاک جادوستان
 بیار و فرزند ما چون نوید
 فرانک بدو گشت کاوی دین
 بر دسر و تاج خفاک را
 پدید و فرزند او نیک مرد
 بیاید از آن کینه چون جل
 سوی خانه آفرید و نشان
 جو گشت بر آفرید و ن
 نگویی مرا تا که بودم بدو
 فرانک بدو گشت کاوی ناجوی
 ز تخم کیان بود و بیدار بود
 پدید و ترا ورم اینک شوی
 از من نهانت همی داشت
 ابو گشت خفاک جادو و دمار
 سرانجام و رفتم سوی
 نگهبان او پای کرد و گشت
 زستان آن کاو و طاکس
 پیشه بر دم ترانا که گشت
 از آن مانا بخور شد خفاک
 دلش گشت بر دسر بر
 کنون کردی که جادو پرست
 بدو گشت که این را می گشت

بگشت بدو گفتی خند را
 شد از کاو کیتی بر آن کوه
 فرانک بدو از دشت
 شوم با پسر سوی هند و ستان
 جو غم شایان سوی کوه بلند
 منم سوگواری ز ایران
 پسر و کسر بد او خفاک را
 نیار و هرگز بدو با و
 مران کاو و پیر ما را کرد
 فرادان پش و مید و گشت
 ز لبر کوه اندر آید بدت
 کیم من تخم از کاو امین که
 بگویم ترا هر چه گشتی
 خود مژد کردی بی آزار بود
 بند روز و شمشیر اجز بدو
 به ما یید و زنگد آشت
 برست و بر آذر دم و
 که کس از آن شه اندیشه
 نشسته به پیشه و روشن
 بر آفر و خن و لا و نیک
 که تخم زایوان و زخان
 بر آرد و کرد آن بلند می
 با بر و تخم اندر آورد
 مراب و باید بشمشیر دست
 تر با جهان کسر بر نای

[illegible]

نورانی که در این کتاب است...
نورانی که در این کتاب است...
نورانی که در این کتاب است...

جنان که در خفاک با تاج و کلاه چنین است آیین و جهان و دین بدان سستی اندر و در سر بیاد بدان بر و بالا ز چشم شب جنان که در کمر و ز برکت عاج زمر کشوری صفت از آن است مرا در صفای یکی و شین است می زین فزون باید هم شکری باید برین بود محمد استان نگوید سخن جز همه راستی بران حضرت اژدها ناکزیر ستم دیده و پاش او خواهند خوشید و زده است ز شاه تو شاهی و کار و پا پیکری شماریت با من باید گرفت که ما راسته اموز فرزندین بد و باز دادند فرزندان جو بر خوراند کاوه و حضرت سوسوی و دوزخ نهادی خوشید و بر جنت از آن جا میان شاه را خواندند آفرین جوامشش کاوه خام کوی کی نامور پاج آورد و زود که چون کاوه آمد زمر که بد میان من و او زایوان در	میان سسته فرمان کور سپاه جنان که در چشم جوانی بین تو او ز جوش و خروش و ستم بیاد ازان سخن گفت می بود که در پادشاهی گذشت را که بر خورشید ان این سخن رو سم از مردم و دم ز دیو و پری که من دانشم برین و آستان نخواهد بداد اندرون کاستی کو اخی نبشتند بر نوا و پر بر ناله اراش بشنازند که شاهانم کاوه و او خوا باید بدین داستان داور بدان کز شمار تو ماند گفت می داد باید بجهت سخن بخونتی بختند چون ندای بیک سوی پیران آن کشور پس دید و دلهای بکشادای بدید و بر سر دحض پای که ای نامور شهر یار دین بسان حالان کند سرخ روی که از من شکفتی باید شنود دو کوشش من آوای اورا تو گفتی یکی که آتش برست	جو خواهد زمر کشوری صفت که هر که بگوید جوانی شید جنان که در خفاک با تاج و کلاه که بسته او را کند کار و زار بکستی بجهت خوشین را بدید بیاد و سرید و کشادی دو شدا و آفرید و درون کش نهاد و پس بر زمر و زور که ای بر خورشید و نور برسم می از بد و ز کار ابا و دیو و مردم بر آیین که خفاک جز تخم نیکی گشت بدان کار کشند محمد استان بر آید و خورشید و او خوا که بر کوی تا از که دیدی سم ز شاه آتش آمدی برسم جوانی و خستی همه برست که نوبت ز کستی من چون بدید شکفت آتش من بختنا بدید که با شد بدان حضرت اندر کوا بریده دل از ترس کیهان بدید زمر که بر اندیشم از پادشاه خوشان زایوان بر دوش نیار و کدشت بر و ز نبرد بد و به چرخ ز چرخان تو که ترسم که شد و ز دوشین که ترسم که شد و ز دوشین شکفتی مرا در دل آتش گشت
--	---	--

نورانی که در این کتاب است...
نورانی که در این کتاب است...
نورانی که در این کتاب است...

نورانی که در این کتاب است...
نورانی که در این کتاب است...
نورانی که در این کتاب است...

نورانی که در این کتاب است... نورانی که در این کتاب است... نورانی که در این کتاب است...	نورانی که در این کتاب است... نورانی که در این کتاب است... نورانی که در این کتاب است...	نورانی که در این کتاب است... نورانی که در این کتاب است... نورانی که در این کتاب است...	نورانی که در این کتاب است... نورانی که در این کتاب است... نورانی که در این کتاب است...
--	--	--	--

نورانی که در این کتاب است...
نورانی که در این کتاب است...
نورانی که در این کتاب است...

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

مال تپیان بستم خود ده که
روز قیامت کربو و دارو
شتم نذار که به عذر دارو
بست زنج شلایان که زانو
چون زن حاجی بی لب کد
هر چه بیاید ز زنج است
باز یارین لب ز زنج
باد دودم هر صبح از دماغ
باز زبان روشن خود ز دماغ
خند چو دانه بر انداختن
شش درانی چه انداختن
بار کن از

<p>فرود بسره ما و برشته کار سره اما و اید چون باد نو نیشکی ساخت شاه پیر سره خورشید رخ را جو باغ بیاورد سره بدیشان سپرد بدان زن که سرگز بساوم میان پیش همه بود آن سرگشت بدان تاج و دیده دار دندان ز کوسه یمن گشت از وخته عمادی پشت میونان بسوی فریدون نهادند و چو از باز کردید آن شاه زدانشان سحر خراش که کشود</p>	<p>بماند سه و قدر بدو یادگار نشته بران خسروی کاو نو همه ناداران شدند از چرخ که دستان جرایب منور که سه ماه نو بود و سرشیر کرد که ماه و سه این تخم بی بکار که زیبا بود ماه و راجه چو جان پیش دل بر نگارند عمادی یک اندر دگر دوخته چنان چون بود ساز و این</p>	<p>بماند سه و قدر بدو یادگار نشته بران خسروی کاو نو همه ناداران شدند از چرخ که دستان جرایب منور که سه ماه نو بود و سرشیر کرد که ماه و سه این تخم بی بکار که زیبا بود ماه و راجه چو جان پیش دل بر نگارند عمادی یک اندر دگر دوخته چنان چون بود ساز و این</p>
<p>باز کشید بسرا فریدون و از مودن فریدون ایشان را</p>		
<p>خروشان و چشمان خوش بر آلیخت که دو بر آید پیر گشت باز از مادر و زنج میانه برادر چو او را بدید چو کمره پیر نزد ایشان رسید گفت نام شاه آفریدون که از راه بی را یکسو شو برفت و بیاید بدو و از پیش بزرگان لشکر پیش روی برفتند و برخاک او انداخت چو آمد بکاخ که انامه باز وزان پسر چنان دید که کار</p>	<p>کزو شیر گشتی نیاید را بگرداندون کوه تار یک که او بود پیر ما و تاجور بسوی برادرش نهاد روی چو شیر دهنده چو جنگی سوار ننگی تو بر راه شیران همه که زداران پر شاخ نه تا بدانت و شد ناباید همان کرد که کاو پسر بدست پیاده دمان بر گرفتند را باندازه بر پای که ساختن کزو دیدن یک بدو ز کار</p>	<p>بیاید بسان یکی از د چو سه پیر را بنزدیک بیاید دمان سوی پیر بگشت بنمود بگفت و را گشت که کاو زار است کار بدو گشت که پیش باز شو که فرزند اویم سر فریدون فرخ جو بشنید و ابا کوس و باز از پلان چو دیدند بر مایگان روی شاه پدر دست گرفت و بنواختن یکی آفرین کرد و بر کرد کار</p>

باز در میان دوشین خواندین
پیشتر چو روانه بر انداختن
تا چه نیست بر دین داری
از سر انصاف جهان گرفت
بر چه زحمت توان یافت
و آنچه از انصاف بدست
عدالت شریعت خود شایسته
که اگر ملک آباد است
حکمت از عدل شود پایدار
که از تواضع عدل کسب و نواز

چنین

بحسن

[illegible]

چنین گفت کان از دای درم
 کونن نشان با خستیم نغم
 که جستی سلامت ز کام ننگ
 میانه که آغاز شدی نمود
 هنر خود دلیریت بر جایگاه
 ز خاک و ز آتش میانه که بد
 کونن ایرج اندوخته نام او
 بنام پری خسرو کان عرب
 زن ایرج نیکبختی را سسی
 بنشته پاورد و بنهادش
 و کرم طالع تور فرخنده شیر
 ز اختر پریشان نشانی نمود
 بر ایرج بر آشفته دیدش
 چو شاه آنگنان دید که کار جرح
 یکی دوم و خاور و کر تنگ چین
 بفرمود تا لشکری بر گزید
 و که تور را داد و توران زمین
 بیاد بخت شمی بر نداشت
 از ایشان چون بخت ایرج رسید
 بدو داد و کورانه بود تاج
 مرد را که بدو خوش و فرنگد
 فریدون فرزانه سالخورد
 نهاد بکار اندرون خیرگی
 و لشکرت غرقه باز اندرون
 بود و شمسندید بخش

بجا خوات گیتی بسوزد بدم
 بنان چون بیاکند از او اختر
 بکار که بر پیش نگردی دگر
 و زن پس بر و را دیری زرد
 که بد و ناپا شد سوار کاف
 جهان گزیده موهندان سزید
 در بهتری با و نسیم جام او
 کونن بر کشایم بشادی و لب
 بجا بد بخونی سیدش روی
 بید اختر نامداران خوش
 خداوند و خد شد سعد دلیر
 که آشوبش خجلیست بود
 بند ساز کادیش با او مهر
 کز و ایرجش بندج بویخ
 سیم دشت کرد ان ایران بین
 که از ان سوی خاور اندوکید
 و را که و سالار ترکان چین
 که بر میان ست و یکشاد
 مرد را پدر شاه ایران کردید
 همان تیغ و مهر و همان تخت
 مرد را بهر خواند ایران خدای
 بباغ بهار اندوخته کردید
 که شد بر مایکان جیرک

پند بد که جت از شمار روی
 تو بی مهر و سلم نام تو باد
 و لا در که نذیر شد از مهر و
 و را تو در خوانیم شیر و لب
 و که کمتر آن مرد با فر و سنگ
 دلیر و جوان چون شیوار بود
 بدان کو با غازی شیر ی نمود
 زن سلم را نام کرد از روی
 پس از اختر کرد که در آن
 سلم اندون جت از اختر نشا
 جو که و اختر فرخ ایرج نکا
 شد اندو که کشا و چون کشید
 با ندیشه و رای و شوشان
 نرفته چه پر و کشید از نهان
 تختین سلم اندون نکر
 تحت کیان اندو و و پای
 یکی لشکری نام زد که و شاه
 بزرگان بر و کور نشاندند
 سم ایران و سم شهر نیز و را
 نشسته بر سبب آرام و شاد
 بر آمد برین و و کار روی
 برین کو که کرد و سر اسر سخن
 بخندید سلم را دل زجای

جویشت بخت برکت با خری
 بکیتی پر اگر نده کام تو باد
 تو دیوانه خوانش از دل
 بکار نده پیش نیار و نیز
 که سم با شتاب و سم با نگر
 ز کیتی جز او را فاید شود
 بکار و شستی دلیری نمود
 زن تو در ماه آزار ده خوی
 که اختر شناسان نو اند
 بب شتری بود و ندو طالع
 کشف بد طالع خداوند
 یکی با و سر از جگر پر کشید
 نگرد که کون مر این کان
 بر بخشش و آفریدون حنا
 سمی دوم و خاور و مر اسر نیز
 سمی خواندند شغل و خدای
 کشید انکی تور لشکر براه
 همان پاک توران شمشیر
 همان تخت شامی که در کور
 چنین مرزبانان فرخ نهاد
 ز ما ندهل در سمی داشت باز
 شود دست نیر و جو که و سخن
 و که کو که تر شد با بین و
 با ندیشه نیست بار جنون
 که و کش بکبر تر شد

توب خودتون گناه دانی
 خدایا برکت
 بوز داری این خسته دل مردم
 سوختنی شدنی بجای اصل
 غم شد از درد تنهای من
 یاد خودم یاد خدا شرم باد
 بهتر این مردم از من
 غم کنم دوی که خود
 نام خود از طایر جواد
 یکم آنها که شرم و حیا اند
 تا یکم آنچه نباید بکار
 طایر داند اگر کار
 با سر خود بین که جوانی کنم
 تا یکم از مردم و دزدی کند
 تا یکم از مردم و دزدی کند

کرم شود از او
 چون سود و شکر و شیرین شود از او
 که کینگی علی آقا سر و
 کینگی او روی بد و زیاده کرد
 دست نیکی و بدی چو شکر
 حاصل نیا چو کینگی شکر
 طاقت کن از بی طاقت
 تا نشوی چون جهان غلغله
 غلغله بسیار و میل خواه
 این طاقت از تو علی آقا
 سر بخت کار نیست شدی
 که نظامی بگلگ بریدی
 محالست
 در اخلاص علی
 در کینه

10

(Handwritten Persian text at the bottom of the page)

10

[illegible][illegible]

شک شد آن
کان شکست
شیفته شد عقل
آلوده شد دست
با تو

خانه کشی است بیکش ای
 کانه کشی است بیکش ای
 آبله شدت است بیکش ای
 بآب تو زمین را سیرت کش ای
 پای تو ز کش است بیکش ای
 خشت از پایکی و الو کشی
 چشمه کتاب است بیکش ای
 لاله یارب تو زدی کش
 روی بویست بیکش ای
 تازی و ترکی آید و ستر کش
 بر دو میوه یی کش است
 دوزخ و آن ادب آموز کش
 سکنه جوان تربیجا کش
 خود شود و هم زمین بند کش
 پاره کلان و خزان کش
 آید بری و دیو کش
 برود

[illegible]

[illegible][illegible]

بادیه چادورا حلقه
 شایسته کی دشت کجوان پیروز
 بهر نه که کز کلا تا کپورت
 در غنچه شمعونی یار احسان
 بود دل محراب فروزش بدو
 با حجاب و روزی ازوش بدو
 سر به ناله که شایسته بدو
 سر که جهان را دل که جگر بدو
 هم که جهان را دل که جگر بدو
 صابری کمان بر او بدو کرد
 مظهر کمان بر او بدو کرد
 مست مبدوی کمانی نا بدو

۵۶

[illegible]

از سر آن فاعله را عاید اند
بیکوی افغان تازیان
نفر نکاست نگار عید اند
بیکر جان بر کشت بسته اند
بیکر ضحیی تو عین مرغان
سخت سوی فیر زود باستان
جان دانی که غلام تو اند
مغ علف خواند دام تو اند
همچو حای از حیدر اربابان
که خورد کم کوی و کم از اربابان
هر چه تو نهی پسید بسیار
پس کاکایت درون کاکان
هنگام کشت باستان در
بیکر کشت بوی اند در
هر چه تو نهی فیت جانان
در خود تو فیت جانان
کشت

در این دنیا هر کس که ازین
 بگردد هم فلک و زمین
 کار تو را بخاک تبدیل
 بر تو از آن که بچرخد و
 اول از آن که شک خورد و
 شیر خودی که کافران شود
 بگوشت باید کافران شود
 بگوشتی از خون ترازی چون
 از آن خاکه خاریده اند
 از خاکه بگردد

کفایت و بیاض بسیار
توسعه و جود است شود
بسیار و غلظت و بیاضی
بسیار و بیاض و بیاضی
کفایت و بیاض بسیار
توسعه و جود است شود
بسیار و غلظت و بیاضی
بسیار و بیاض و بیاضی

[illegible][illegible]

تا نیکو چاکر آری و
تا نیکو کی بی بی پیش
موقت خون چو تابا پیش
بیوسف تو از به جا بود
مع آری پیش فلک کما بود
ز دروغ از سخن کجوا بود
چونک باین جانفردا بود
این معضله ای تو بر روی ناز
که از روی تو کار می نکر
که از روی تو من صد ساله بود
که از روی تو من صد ساله بود

آب سرد خانه این منتهی است
دولت در ضمن خود منتهی است
کما نیز ای که در زمان منتهی است
خوش خود خوشی باشد و یکم
هم جو به سخت جاکر داند
زبان منتهی است که داند
میفتد و دین خودی منتهی است
لا جسم اینجا منتهی است
در زیارت علف دوزخی

<p>جوان که ده شده و ز برکت می سر زبان زار بگوستی که برکت و تادیک شده و ز سم از بد خویشم و کرد از پروا و ظن دل پر ز کرد و دو بر نیک نامی بر و راستی بر آیین شان یکی و دگر کرد پدر و دگر و نش و نشدش جما ناسر فوسوی و باد هشتم پاد منوچهر شاه حد پهلوانان روی زمین چو دهم شای سپهر بر نهاد چنین گفت ماسر بهر لشکرش زمین بند و بسج یار شب تار جویین کین منم فرو زدن بیخ و برن تیغ بد ازاد بدست کو که کنم ایا این سنه لم یکی بنده ام حد دست بر روی خندان نیم سر انگش برخت کوشورین برافراختن سر پیشی و کج سر انگو ز بامن بدین وین بود به پهلوانان پاکیزه وین دل مایکا یک نفرمان تست ترا بادا چو تخت ردان</p>	<p>پشرد در گیانی درخت بد شواری اندر سخیستی ازین سپه دل افروز و سوزین بر روی جوانان چنین بدست حان تازمانه سر آمد بروی گر کرد ای سپه سر و بر کانی جوان در سرخ و جاز از لاجورد چنان چون بود و هم این کیش بنوشت مرده و خد مندا شد</p>	<p>کرانه کرانید از بر تاج و کلاه بنوش و ن سر زانی بر آ بر روی چنین کشته در پیش بر دند من و مان من لاجرم فریدون شد و نام از و ماند منوچهر بناد تاج گیان نهادند زمین یکی تخت عاج در دخمه بستند بر شمر یار منوچهر کفنه یار دود بود</p>
<p>پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود</p>		
<p>جما ناسر اسر پست شده دا که و مکه بود و دگر کوشش سر تاج ابدان شکار دست بروز آتش بوزین منم بکین اندرون جان ندرم وین زمین و از کین و زک و یکم جما ن آفرین و اهر مستند ام حد و استا خدا ویز و ان نیم مکه و دمای و نیاید بدین بد رویش مردم غایب و دگر زین دین و ز منش نهر بود منوچهر را خد اندر ازین حان جان جای چمان تست حان تاج و سم فر و دوان</p>	<p>بداد و باین و مر و اپس منم بر تخت کردان سپهر سم دین و سم نسر و یزدی خداوند ششیر و زین کیش که بزم در یاد و دست کرانید که ز و نمایند تاج براهن سپهر و ن فرخ و دیم کر و تاج و تخت و ز دیم پناه نماینده رنج درویش را حد نزد من سپهر کاه و دست و زمان پس ششیر یازیم دست که فرخ نیای تو این داورا جما ن پهلوان جام بهای خاست ز شایان مرادیده بر دین</p>	<p>نهاد و بر خد و سمر شاه چنین گفتی آن نامور شد بکینه بکام بد اندیش جما ن کشت بر سر بر تازم بر آمد برین و دزد کاوی بر نادر و نین شش میان بر آ و بخش از بر تاج تاج شد آن از چند از جهان بود و وحشتش از آتش زرد به بر نهاد آن گیانی کلاه بر روی سپهر و خد اندر ازین پاک و نیک و فخر انگلی سم خشم و جنگ و سم و دایم سم تخت و نیک و سم و دایم فران و کاه و یانی بر نش دم آتش بر نشت فرانین ملک بر تخت عاج نیامان کمن بود اگر مانوم از ویم سپاس و بد ویم پناه زبون و شش مردم خوش و زار من بد کیش بدست کسم کشورش بر بهر پاک ترا داد آیین تخت و کلاه چنین گفت کای مقرر او دوا نه تو داد و زمین پسندید</p>

تو که در این عالم زین عالمی
چون ملکوتی باشی و خدایان
که با تو ایستاده اند و بر تو
نشان می دهند و از تو یاد دارند
در علم و معرفت و فیض و نعم
تا به هر چه که بخواهی رسانند
شکر و ستایش و تحسین و ثناء
معاذ شریک و معبود و یارند

اینکه از این که در این کتاب است
باید دانست که این کتاب است
و این که در این کتاب است
و این که در این کتاب است

پدر پسر و شاه ایران توی تو از باستان یادگار منی زین روزمان خاک مای تو باد ازین پس هر نوبت دست و دم هر پهلوانی نیای تو داد پس از شش بخش کرانید سام کنون پر شکفتی یکی دستان نگه کن که هر سام را در دکار بنود ایچ فرزندان سام را ازان ماحش سپید فرزند بود بجمله جان بود برسان شید شبهستان آن نامور پهلوان یکی ایچ بودوش بکره از شیر که هر سام بل در فرزند بود پس پرده تو درای ناچوری تخت نقره خام و رخ چون برین نشست کرد پاییدند چو فرزند را دیدوش سپید سوی آسمان سپید آورده را اگر من گناه کران کرده ام بجویدی تیره جانم ز شرم چو گشای آید سپید سخن نباشد بجز کانه بد سگال بماند نام با آب روی شوم نابید از میان کرده	کرین سواران شیران توی تخت می بر بهاء سنی سان تخت سرو زه جای تو باد ترا جای تخت و بکاز و دم دم را خرد و خوش روی تو داد پس پهلوانان نهادند کام کرین سواران شیران توی تخت می بر بهاء سنی سان تخت سرو زه جای تو باد ترا جای تخت و بکاز و دم دم را خرد و خوش روی تو داد پس پهلوانان نهادند کام	بدین فرست از دگره ار باد بزم اندرون شید تا بنده تو شستی بشیر سندی زین شوم که کیتی بر آیم یکی برو که نیز آفرین شهر باد خراشد و شد سوی آرا مکن بدین فرست از دگره ار باد بزم اندرون شید تا بنده تو شستی بشیر سندی زین شوم که کیتی بر آیم یکی برو که نیز آفرین شهر باد خراشد و شد سوی آرا مکن	دست شاهان تخت پدید ارباد بر زخم اندرون شیر پانده بایام شین و نامش کزین ز دشمن پند آدم اندکی بسی و او شش از پدید شاد سجی کش کیتی بایین و راه بر پوندم از کشته باستان چو بازی نو دای پسر کوش ز کلبه کرخ داشت و ز کوش نکای بد اندر شبستان دای ز ما جدا شد بدان چند روز پسر چون ز ما در بران کوزاد کسی سام بل پاییدند مرد را فرزند نو فرود داد براد آید از دسی تو یکی پهلوان بخت شیر دل از او سحان کش سپید روی کن جانت سپاس دل پرند بود از جهان سپید و نامید ز او دارا انگاه دریا و خاست و کرکیش اسیر آورد دام بجویدی تیره جانم ز شرم چو گشای آید سپید سخن نباشد بجز کانه بد سگال بماند نام با آب روی شوم نابید از میان کرده
---	--	--	---

اینکه از این که در این کتاب است
باید دانست که این کتاب است
و این که در این کتاب است
و این که در این کتاب است

اینکه از این که در این کتاب است
باید دانست که این کتاب است
و این که در این کتاب است
و این که در این کتاب است

شود و زندگی تلخ و مرده نکوست بدوم می پوست بر خوشن بر آرد و در این شرف سیر پیکر و موی سحر جوی پلنگ و درنگت یاب و بر سجی که و بخت خود کن و کوی بدان خا و آن خرد و پیکانه بود بر اندرین روز کاری دراز جفا که و بگو و دل شیر خوار پس ایچ بر سرست نهاده ای پسر و از بر سر دمان از بند تن از جاده دور و از شیر ناک مکر سایه یافتی ز آتش شب که بودوش بد انجام گم کرد که از خورون او کور و ایچ بدان خرد و خون از نو دید برود و او تا از لبان می پرید بران کوه بن کا و دهان گد بدونیک سر کز غاندنک ازان نامور پور با فری ز کار نامه بر آشفته بود یکی هر دو تازی کپی دوان بران بر ز شاخ برو مندا و چو آن سر جسته کار دوان و کرد ز آسب هر و تو	چو دشمن شود شاد و نالنده ازین امرن مانا پاک تن بختد برین بند و پر گناه ازین بختد و چون بخت چو کیم که این بخت و چو کانت این و ز ششم تابید بجای که سپید رخ را خا و بود نهاد و نذر بر کوه و کشتد باز بر و سپید چون بختد خوار که کرم تر از خون دل دای چو سپید را بختد که کرم ز خا و از کوه و دایه خا پلنگش بدی کاشکی نام و بابا بر و پیش دمان با لبر کوه خداوند سیر سیمرغ داد نگه که و سپید تا بجان شکاری که ناز گشت آن برگز چو این کوه که و خرد و پیرایت شافت پر اکنده شد درختا	نخواهد که نماند بدین سان کسی سان خاک او را بسین برست بود و شش داور و دگر بجویدی تیره جانم ز شرم چو آید و پسرند که ننگشان ازین تنگ بکدام ایران زین بزم و پس تاش بر و شستد یکی کوه بد نامش از کوه چنان پهلوان زاده ای کنا یکی و استان و درین بر و شیر که تو خور و ازین جان و کوی یکی شیر خوار و خور شد و بکره اندر شش تیره خاک زنده فرود آمد از کوه سیمرغ و ک سوی بجان بر و تا بشکند بختد و یزدان یکی و شش شکفتی بر و بر ننگند مهر برین کوه تا روز کاری دراز یکی هر دو تازی کپی دوان بران کوه بن کا و دهان گد بدونیک سر کز غاندنک ازان نامور پور با فری ز کار نامه بر آشفته بود یکی هر دو تازی کپی دوان بران بر ز شاخ برو مندا و چو آن سر جسته کار دوان و کرد ز آسب هر و تو	اینکه از این که در این کتاب است باید دانست که این کتاب است و این که در این کتاب است و این که در این کتاب است
---	--	---	---

اینکه از این که در این کتاب است
باید دانست که این کتاب است
و این که در این کتاب است
و این که در این کتاب است

ان لکک
 وی ای آسودترین
 انی شام کی چاشت
 پرخش بوبات زود بایست
 در لولاف قد غنی عظیم
 شس بخت خالک بایست خود
 حلقه بازنی غنیمت
 با کرم و نازنین کسان
 بایک کس یکسر آسان
 تمام زارک و سحر از بونک
 جوش زجر کانی از کوش
 حاد و بخت کین سیرک
 یک یک اندام زین پشاد
 چرک خسته و بخوابد
 معذرت کل شسته بخوابد
 ک

فرود آمد سوسج سیم رخ زود که فریاد پچارگان یادی دل عام شد چو شست برین بروباز وی شیر و خر رشید روی	نیایش سی بافرین بر فرزند بنیکین بحد و ادوری بدان پاک فرزند کردار دل ملوان داشت شمشیر جوی	که ای شاه مرغان ترا داد که سما ملک سیم رخ بر شد بگو سر پای کوکل سبک بید سیامش خرد دید از کز	بدان داد نیر و وارج و منیر مانده در چشم سام کرد سی تاج و تخت یکی دانید جو قبلای درخ حاشا ندان
---	---	--	--

[illegible]

جزا مود بر و برنگوش نشود منم کترین بنده یزدان پرست بجویم سوای تو از دینک و بد برود آید از کوه و بالای خوا بیره زمانش برود نسیل سواران همه فرو برد آتشند یکایک بشاه آید این گئی از ان آگهی شد منوچهر شاه	بد و بیکوش را شورش بود از ان سس که آورد مت بازن ازین پس ج خواهی تو جوانی سمان خسر و جامه آرای خوا بر تاج یکی که چون کرد نیل بدان خسری راه بگذرد	بمن ای پسر گفت زلم زم کن پذیرفته ام از خدای بزرگ تنش را یکی پهلوانی قیای پس بیکه بهش سام آیدند خوشیدن کوس بکمر بنای بشادی شمشیرند و ن آیدند
بفرمود تا نو فر نامداد بفرمایدش تا سوی شریار که کشید جهان پهلوانز ابهر چنین است فرمان یزدان چو آگهی آمد بشاه جهان بمختی دمک فریدون کرد دگر باره چون مرده آیدگی بهر کشور این خرده دل فرو سمان چون خوبستان سام چو نو در بر سام نیرم رسید شاه و زکردن پسر سام و مان سوی درگاه بنهاد و درفش منوچهر چون دید سام سوی تخت و ایوان نهاد و بیک دست قان بدیکه حرم که از ان بیار و سالار چنین گفت هر سام را شریار	شود تا زمانش سام سوار شود تا سخنها کند خواست یکی نغز فرو زنده بارای و جبر که گیتی غانده مکر بر نژاد که هر سام راجت آید نهن مگر این سخن را فرود نترشند که بر جاست و ستان فرزند رسید و شب آید برود که بد پرور مانده اند و گنایم کی نامور پهلوانز ابدید ازیشان بدود و او نو در پیام چنان کشن میفرمود و بیم جوی پساده شد از ارب و کزاد و کام ج و بیم دار و ج و بیم جوی نشتند و کوشن دل نشاد کام شکفتی بجاند اندر و شهریار که ازین تو این را بر بنهاد	کند آن سرین کیانی برود که شاه کیان از جهان کردار که باشد پرستنده تنه خشاید بویژه نژاد جهان پهلوان مرد را بیکند و ز کرد کار مران کرده ما جاده نشانیست پس از جهاندار و انیت همی خواهد اکنون که باز آید وز انجا سوی زابلستان شود فرو آید از اسب سام سوار جوشند پیغام شاه بزرگ چو آید بنزدیکی و شریار منوچهر فرمود تا بر نشست منوچهر بر کاه نشست پس آراسته زالی امیر شاه بدان برز و بالای آقان خوچهر نخچه میاز او شش از جی روی

[illegible]

که فرنگیان دار و در جنگ شیر
یکایک همه با و کشت
سرانجام کیتی در سیمرغ زال
یکی کوه دیدم سر اندر حجاب
بدو اندرون چشم مرغ زال
ابا و اور راست گفت بر از
یکی بنده ام من دلی پر کنایه
تو این بنده مرغ پرورده را
بی مهری من روانم سوز
بزرگان نیران جو این گفته شد
ز کوه اندر آد جو ابر بنبار
من آوردمش نزد شاه جهان
که جویند تا آخر زال جست
شاه رشتنسان هم اندر زان
جو بشنید شاه آن سخن شاد شد
ز اسپان تازی بزرین کشام
غلامان روی بربای روی
بر از مشک و کافور و پر و عطر
همان تخت پرورده و تاج زر
همه کابل و شهر کشمیر و هند
ز لباس بر اندیشش تا جیح و ما
همه کج کیتی چشم تو خواهر
سوی زابلستان بنیادند و
چو آمد بنده یکی بنده
بیاد استند سیستان چون

دل خوشندان و آتشک شیر
ز خور و ز جان و خشت
یکی داستان کشت سیمرغ زال
پس بر ت کیتی ز خدا بر
تو کیتی که مستند همه سال
که ای فخر خنده بی نیاز
پیش نهاد و نذر کشید
مخواری و زاری بر آورد
همین باز بخش و دم بر فرو
نیایش ها که بدیر نرفته شد
که خفته تن زال را در کنار
همه آشکارا که درم نهان
بر آن اختر دخت سالار
ز اختر گرفت پیدایشان
دل پهلوان از غم آزا شد
ز شمشیر هندی بزرین نیم
همه پیکر از کوه و ز بوم
همه شش بره نذر فرمان بران
همان مهر یافت و زین که
ز درای جین نابدری کشید
چو تو شاه تنها و بر سر کلاه
مباد از تو نام تو یاد کار

پس از کار سیمرغ و کوبند
و ز انگشت زال کشاد و باز
بر رفتیم بقصر کیهان خدای
بر و بر شیمی جو کاخ بلند
همی بوی مسرور از باد و
رسیده بهر جای بران تو
ایدم چشایش ت بهس
همی جسمر سایه بجای سو
رسان بامش بر مارا کن
بزد و پر سیمرغ و بر شد باهر
پیش من آورد چون آید
بفرمود پس شاه تا سو
چو کبر و بلندی ج خواهد بد
که او پهلوانی بود نامور
یکی خلقی ساخت شاه پیر
ز وی با خست و زیات و زور
ز هر جلد بقای و پیر و جام
همان جو شش اشک و پرستون
بهر منو جهر هندی پشت
جو این کرده شد سلیم بر پای
همه و بداد و بجوی و سرور
فرود آمد و تخت و او پسر

نخستین شاه منو جهر ملک
نیمه از اندیشان سام

و زان تا جسر او را کشید
بکن کشت با کوه سپهر از فراز
با هر ز کوه اندر مان چوب جایی
ز سر و بر و بسته و راه کوبند
بدل باحت آرد و همی باد و ای
نگرد و فلک جز بفرستون
بجزی و کرسیتم دشت بر
نزد کوشت سنگامستان شیر
سوی او هر من رنج کوتایک
همی حلقه و دیر سهر و کبر
که در محضر باشد و رایا
شاه رشتنسان هم اندر زان
همی داستان از که خواهد بد
سر افراز و شیا و کوه و
که کردند هر کس بر و آفرین
ز کشته وینای بسیار
چو از ز سرخ و جازیم
همان نیزه و نیزه و کوه و کوه
سر اسرستانش بهشت
که ای مهر بان معتر و داد و
زمانه می از تو را مشن بود
ببستند بر کوه و پهل کوش
نظاره برایشان سر و کوه
خبر شد بسیار کیتی فرو
گلش مشک ساز شد و زور

[illegible]

چو بخت از او در باز دست را
 زین بختی در دنیا نمود
 چو بخت از او در باز دست را
 زین بختی در دنیا نمود
 چو بخت از او در باز دست را
 زین بختی در دنیا نمود

تاج محمد
چوب نواز دیوانه
دینا کو قوی دارد باز دست
راست کند عدل تمام
چ

[illegible]

اینکه اگر در شرقی بود و از شما می‌آید

[illegible]

ما جی ما جی ما جی
کریما کریم کریم
نور نور نور
نور نور نور

در هر یک از اینها
 مقادیر چهارم
 تا و شایسته ای که
 فانی که در این
 در هر یک از اینها
 مقادیر چهارم
 تا و شایسته ای که
 فانی که در این

[illegible][illegible]

[illegible][illegible][illegible]

دعوی برتری بجان
فروستی ملک حق که در دست
خشی خودیاری حق که در دل
آن روزگار که تو بدیدی حاصل
هر غش نام جو که کمال
نی جوی پند بالارشد
در جهان کنی که از ناکده

کس که بای خوار اند و آرد برین
 کسی شود روزمانه نشان
 بیاورد زینهار و گریان
 بیاورد زینهار و گریان

آگاه که در سر دخت مراد از کار او
 بر اثر بریدن چو کلبه کردی
 وزین تازی پاسبان گشته
 وزین خشخاش و انشای
 بدین آبداری و این دشتی
 یکی تنگ تابوت این بهر
 جو شد خورشید و شد سایه
 بدین دخت مراد که این
 کزنی که جز خوشی نگیرد
 بروی که بر نه از گشتان
 سپید بکشاد من بنگرد
 که مار سی باید ای پرورد
 کنون جاده مان کرد باید ننگ
 نهاد از بر دست شیرین
 بروی زمین بر برانم کنون
 سخن شنو و گوشتش را اندک
 خروشی بر آورد چون دل
 کنون ساخت بر من چنین کیمیا
 بدانکه که در جنگ شد تیر خشک
 رو با باشد او کتر آرد هنر
 بیا بند بر ایکی و سنگاه
 کزین در مکره آن بخیزد زان
 کشته شدت این سخن ساز

نخواهد که از تخم ما بر زمین
 بدان تا بدنا نشان
 بیاورد زینهار و گریان
 بیاورد زینهار و گریان

بر اثر بریدن چو کلبه کردی
 وزین تازی پاسبان گشته
 وزین خشخاش و انشای
 بدین آبداری و این دشتی
 یکی تنگ تابوت این بهر
 جو شد خورشید و شد سایه
 بدین دخت مراد که این
 کزنی که جز خوشی نگیرد
 بروی که بر نه از گشتان
 سپید بکشاد من بنگرد
 که مار سی باید ای پرورد
 کنون جاده مان کرد باید ننگ
 نهاد از بر دست شیرین
 بروی زمین بر برانم کنون
 سخن شنو و گوشتش را اندک
 خروشی بر آورد چون دل
 کنون ساخت بر من چنین کیمیا
 بدانکه که در جنگ شد تیر خشک
 رو با باشد او کتر آرد هنر
 بیا بند بر ایکی و سنگاه
 کزین در مکره آن بخیزد زان
 کشته شدت این سخن ساز

کس که بای خوار اند و آرد برین
 کسی شود روزمانه نشان
 بیاورد زینهار و گریان
 بیاورد زینهار و گریان

کس که بای خوار اند و آرد برین
 کسی شود روزمانه نشان
 بیاورد زینهار و گریان
 بیاورد زینهار و گریان

کس که بای خوار اند و آرد برین
 کسی شود روزمانه نشان
 بیاورد زینهار و گریان
 بیاورد زینهار و گریان

کس که بای خوار اند و آرد برین
 کسی شود روزمانه نشان
 بیاورد زینهار و گریان
 بیاورد زینهار و گریان

کس که بای خوار اند و آرد برین
 کسی شود روزمانه نشان
 بیاورد زینهار و گریان
 بیاورد زینهار و گریان

آگاهی یافته منوچهر حال از او در راه
 بدین کت مراد که ای ماهی
 مرا نیستی دل برین در بند
 بدو کت من و دخت کلای
 بدین است و این مراد که
 فریدون پسر وین کشته
 بیاورد آن مایه نایب
 پسر وین دخت مراد که
 بر سید سینه خندان تیر
 وزان چون شست بکشتان
 زمان و او سینه خندان تیر
 نماند برین بوم و برام و بابا
 بر دخت مراد که ای ماهی
 کنون زود پیرایه بکشای
 روان را بر و سامت خست
 بهشتی بد آراسته پر ننگار
 بدو کت کای شست مغز از
 که از دست خطان سکی بار
 پدرو دل پر از شمشیر و کنگ
 دیزدان کشته مراد و پناه
 زین کت مراد که ای ماهی
 منوچهر ازین کار شد پر زور
 سخن گفت سر کون با مو بران
 جو ایران ز جنگال شیر و ننگ
 بناید که بر خیزد و مرز آل
 یکسو جز از کوه سر ما بود

بدین کت مراد که ای ماهی
 مرا نیستی دل برین در بند
 بدو کت من و دخت کلای
 بدین است و این مراد که
 فریدون پسر وین کشته
 بیاورد آن مایه نایب
 پسر وین دخت مراد که
 بر سید سینه خندان تیر
 وزان چون شست بکشتان
 زمان و او سینه خندان تیر
 نماند برین بوم و برام و بابا
 بر دخت مراد که ای ماهی
 کنون زود پیرایه بکشای
 روان را بر و سامت خست
 بهشتی بد آراسته پر ننگار
 بدو کت کای شست مغز از
 که از دست خطان سکی بار
 پدرو دل پر از شمشیر و کنگ
 دیزدان کشته مراد و پناه
 زین کت مراد که ای ماهی
 منوچهر ازین کار شد پر زور
 سخن گفت سر کون با مو بران
 جو ایران ز جنگال شیر و ننگ
 بناید که بر خیزد و مرز آل
 یکسو جز از کوه سر ما بود

بدین کت مراد که ای ماهی
 مرا نیستی دل برین در بند
 بدو کت من و دخت کلای
 بدین است و این مراد که
 فریدون پسر وین کشته
 بیاورد آن مایه نایب
 پسر وین دخت مراد که
 بر سید سینه خندان تیر
 وزان چون شست بکشتان
 زمان و او سینه خندان تیر
 نماند برین بوم و برام و بابا
 بر دخت مراد که ای ماهی
 کنون زود پیرایه بکشای
 روان را بر و سامت خست
 بهشتی بد آراسته پر ننگار
 بدو کت کای شست مغز از
 که از دست خطان سکی بار
 پدرو دل پر از شمشیر و کنگ
 دیزدان کشته مراد و پناه
 زین کت مراد که ای ماهی
 منوچهر ازین کار شد پر زور
 سخن گفت سر کون با مو بران
 جو ایران ز جنگال شیر و ننگ
 بناید که بر خیزد و مرز آل
 یکسو جز از کوه سر ما بود

بدین کت مراد که ای ماهی
 مرا نیستی دل برین در بند
 بدو کت من و دخت کلای
 بدین است و این مراد که
 فریدون پسر وین کشته
 بیاورد آن مایه نایب
 پسر وین دخت مراد که
 بر سید سینه خندان تیر
 وزان چون شست بکشتان
 زمان و او سینه خندان تیر
 نماند برین بوم و برام و بابا
 بر دخت مراد که ای ماهی
 کنون زود پیرایه بکشای
 روان را بر و سامت خست
 بهشتی بد آراسته پر ننگار
 بدو کت کای شست مغز از
 که از دست خطان سکی بار
 پدرو دل پر از شمشیر و کنگ
 دیزدان کشته مراد و پناه
 زین کت مراد که ای ماهی
 منوچهر ازین کار شد پر زور
 سخن گفت سر کون با مو بران
 جو ایران ز جنگال شیر و ننگ
 بناید که بر خیزد و مرز آل
 یکسو جز از کوه سر ما بود

کس که بای خوار اند و آرد برین
 کسی شود روزمانه نشان
 بیاورد زینهار و گریان
 بیاورد زینهار و گریان

کس که بای خوار اند و آرد برین
 کسی شود روزمانه نشان
 بیاورد زینهار و گریان
 بیاورد زینهار و گریان

کس که بای خوار اند و آرد برین
 کسی شود روزمانه نشان
 بیاورد زینهار و گریان
 بیاورد زینهار و گریان

بادوس که نامش بود ای
خونگین اگر وقت آزادی
سادهای خود پیش بید
زیردیش برادران
خودن قوت راوندی بس
تا طبعی دولت از دنیا شد
چو عالم تو کفر و است
چون بکدرای طلبد نیت
موس میل کرد و طاعت زاید
کردن مرض توقفت زاید
مرکز این گنجینه پر دزد و کب
چو فزانت در آید شکر

حاجه

[illegible]

خود را در یک دار بکیم عوارض
 شایسته از یک خودن خودکشت
 نه خودی قاعن تا نشسته
 در یک قوم خود نشسته
 در شش ششم خود نشسته
 شکر مجوی نه بیکام کرد
 غن زیاده بش سید ابرار کرد
 نقل بسیار خودی که شود
 دل و چشم این شکر شود
 کسی در این هیچ نزارد و نشی
 تا تو علم در داد
 نقل تو جان به که نشی
 بانی و جانی که نشی
 خاک بیاستد که نشی
 محبت باستد که نشی
 کریم است که نشی
 از هر نوعی که نشی
 خود را در یک دار بکیم عوارض

[illegible]

سایه تو از شعشع مگر تو زخود
چو پیر پیران مگر تو زخود
بوی تو بیان شکایت کدوان
بوی تو از منی آفتاب
کرم و مل از جگر افسرد
زین ولی از دل خود مود
چشمین بر عکس گل مرن
شکایتیای من کل مرن
خازن کوسه کدو از شان
مژده خوا اسی از شان
لاف زانان که تو خوشی شایند
جگر که تو خوشی شایند
نکستی

کزین خواسته زود پیرم
 برآورد که سوگند کین خواسته
 بر بجزه سین وخت پیرش سام
 گرفته یکی جام سربیک ز
 جو با بیلوان کار بر ساختند
 بزرگان ز تو دانه اش آفریدند
 کینه کار اگر باب مراد بود
 پرستند و خاک پای تو اند
 نیاید چنین از تو کار پسند
 تو مهرباب که تری یا سال
 زبالا و دیدار فرستادی

ز من کرد و آذر و شاه ر مه
 غلامان و پهلوان آراسته
 زبان کرد و گویا دلشاد کام
 در روز فعل و یا قوت و مرد کمر
 ز چکان خانه پر و آخند
 بتو تیر کبابا پیوسته و خند
 ز خون دلش زده سیراب بود
 سه سال زنده جای تو اند
 میا ز اخون بر سرین بند
 مران وخت او را گویا بد زال
 بران سان که دیدی یکایکی

و گویا که افم از پیش زال
 شود و بکنج و رستان سید
 سرت روی با و سپکا بند
 پیش سپید فرور خند
 چنین گفت سین وخت
 بهر تو شد بسته ویدی
 سنی کنایان کابل هر کرد
 از ان ترس کوشش آورد
 بدو سام بل گفت ناسن بکوی
 بروی و بوی و بخوی و خود
 بدو گفت سین وخت

برآورد و کرد و آذر سیرغ بال
 پیام بت کابلستان مید
 سین پیکر و کسر و بالا بند
 همه یک بدریکه برآید خند
 که با تو پیر کرده و جوان
 بگرفت کشاده و ده ایزد
 کجا اندر آورد و باید بکرد
 در خنده نایید و سوز آفر
 به انخت پرسم بهانه بجوی
 سین گوی تا با که اندر خود
 سپهلو انان و پشت کون

قشونم من کوی خندان
 مشایبان کوی پسر نینجا
 بر طبعی قیغ زبا
 رود زبانه از ان کس
 سر درویش نینجا بان خوش
 آن مک دیوانه از کس
 محبت زبانه از کس
 هیچ پسر دیوانه از کس
 راحت این نینجا نام
 کفایت سواد نینجا
 دار در نینجا
 تارست از نینجا
 لب کشا از نینجا
 کوی پسر نینجا
 کوی پسر نینجا

[illegible]

[illegible]

پانچ سالہ مال نہ ہو

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

لا حول و عتد الا بالله العلي العظيم
 جون فکرم که بر کشتی ای
 آب در دشت شکوای کجا
 دودم ازین دایره من
 دهم از قاتم از دست
 دعوی داد ای ملک ای کیم
 آدمی دروغ ملک ای کیم
 کاهست این عالم ازین
 کاهت باشد مع از افق
 بر تو کند خطب شاهی
 تالک ازین دشتی
 پای بون این دشتی
 دست بون قطع دین بود
 در غم خورشید این دشت را
 در غم خورشید این دشت را

منزله درستان بیامش شاه منوچهر

<p>کامها گرفتند و تیر خدند بتابید هر یک بجای غی غمان کارها عاید و گشتان سام هم اندر تلک آب یکجور به تیر سپهر خوات از دندک ترک ناد بز دخت پر سر سپهر کیل داد یکی بر کر ای کشش اندر نبرد باورده و فشد چنان غمان نگه کرد تا کیست زیشان سواد چنان خوارش از پشت این بر</p>	<p>بگرد و بنیر و بنیر و گشتان بر ایگشت آب بر آورد نام بینداخت و بگشتان نبرد بر ایگشت آب بر آورد و یاد کشاده بسوی دگر برده و یاد که از تیر و زوین بر آورد کرد ابا نیزه و آب از گشتان غمان چو گردن کشند اند که شاه و سپه ماند اندر گشت</p>	<p>در خنجر کهن بدید ان شاه بزد بر میان دخت سخی سپهر بر گرفتند و زوین ان کارها بینگند و زوین گشت بگردن کشان گشت شاه جهان همه بر گرفتند که ان سلج جهان شد که در اندر آمد بزد ز کرد اندر آمد بهان بلند باورده کشد که در کشان</p>	<p>مشتابان و بدید و ان شاه فرادان گشت و بر و لاد گذاره شد آن تیر شاهنشاهی بگشتند با گردنهای گشت بزد وین بگاد و نوین گشت که با او که چو بدید و از جهان بدل خشتناک و دزدان پر مزاج بر ایگشت زانو و بر خاست کرد گرفتند که بند او را بگشت که هر دم شربند کسی زیشان</p>
--	--	---	---

در جن باغ در گلشن شکفت
 بیل با باد در چیت
 سحر که مرغان تو خاست
 کوی که بر دره آید
 تا تو غالب بشکست
 یک سخن گفت
 خفته و نه بخت
 کلمه زینت
 آن که یک شمع زده
 ملک که
 بیک چو پر کرد کرد
 خیزد زین خیزد
 قطره آواز ز یک
 ماستی من تو ای آواز
 بادستان

[illegible]

وصلی الله علی محمد و آله
وآلہ و اعداؤہ و اصحابہ الابرار

3

3

قیامت
 پادشاه را که بخت
 از جنت بران آورد و بدیدار
 ولی چون کرد و رفت نیز گای
 غایت با یک برادران می
 شد
 که این تیراندازی
 می کنند که در این پشته
 پدید آید و در خود را
 تونیز و خود را طلبکار
 و جاجا خود را در فرزند
 و جابری می باشد و
 ولی تاجا از این می باز
 نظر به تاجا از این پشته
 قدم به تاجا می برد
 و تاجا را که از تاجا
 طلب می کرد و تاجا
 در آن

[illegible]

[illegible][illegible]

غلامش باد راغب فرزند
 از ارباب خاص و خاصان کنیز
 ز بسوی محسوب بدید
 بخت چرخ نو بخت چرخ
 بر کوشش دافیلین کوناج
 این حق و صاحب تر سراج
 ز جای برده های بار بفرج
 کرد و دیوی را بر دم
 خلیل از خیل کشید
 از بیادشان بار کاش
 پیچ و دراتش در کوه خدای
 جسم ماری و جسم سوارای
 کس که لب بر لب تلک داد
 لب و دندانهای من و منکی خدای
 برون از این کعبه جاری در کمال
 سر سواد لعل

[illegible]

چو ماری
دشمن تاب نبرد
چو زنبوری که در دوزخا شک
دران خانه بد و ملوی صد گز
بفرست که روزی این شرافت
که هر تنگ شد روزی کار آمد
چو خراسم خوش از روز نام
ایمن بشکافد و باسی باید
از ان دولت که با اکتفا هیچ
بسیاری خراسم هر چه
بسیار که شد در شرف تراز باد
بخت خاصه نیست غایت
که از دنیا و چه خلقت در دست
تفاوت با سعادت بکاهانست
ن غایب و قاتل سلطان
طغرل است ایام
نور

[illegible]

جان دریا که در پیش تنگ است
جبلات شاد باد درین راه
کشتی من که در کجای
کسی نه بود حساب کجای
خواب تا جاز آب بکشد
فلک را دور و یکی بکشد
چهار خاص این صاحب کج
فلک را دور و یکی بکشد
منع و ایش این کج
نرسد چشش فروزا بدست جوان
بیاد اوج از باین او دور
بیاد اوج از باین او دور
فرمانی باد از قاجار
نرسد چشش سر بلند آسمان را

[illegible]

[illegible]

چنین می بینم که در این حدیث آن

[illegible]

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint smudges and discoloration, characteristic of old paper. The left edge of the page shows the binding, with dark stitching or thread visible. The overall tone is warm and yellowish-cream.

زود بود
 کسی از رویا فیض شست
 بی صورت از کین با بخت
 سر به لب آب بخت
 بر آن موری که با بد و کشت
 یلغایش باید نوبی و ار
 سرخوردن بر خیزد از پیش
 سر از خدش بداند که کشت
 فلک را خفته مرد از یکید
 در سایه کا و کج کید
 غیبش کا و دان سالار
 نذران از دانای جلیات
 چو ساقی ماند باقی ماند
 از آن خود که کوه و دروین
 چون نبود توان روشن از آن
 سهار

[illegible]

نیدم کار
 وز اجناس آرد بستان
 مان بکران که بر آتش نشسته
 زوشن آفتاب آتش پخته
 هم از قبله سخن گویدم از آن
 هر شش اوقده بکشید یک
 کمر تنه طبعی نند در جرم یک بیک
 بدان شوق آشی را چون دیو
 در شش نبودی بکردار دیو
 نبودی کاه را چون کاه
 بیک کنگ و بیک کنگانید
 در آیین ما که رای پایند
 همان جرم که مستند از غنود
 حصار ندید یک کمر خوش
 کز

سزیش

کبریا دل بین تو کند کرد
شیخ دم شمع چون حلقه زد
عشق غایت یمن در کاف
دشمن دشمنان دروغ زد
که هر حکمی عجز بر حق مال
زین فتنه برون جز قاتل
چون روز نهوسای بویا
نم داد که خون خاک را
بکشایدی کیوان دم
آرام کن تا خون خاک را
در قیودن گداخته دار
فراموش ز تپانه دار
عنی دانا ذات ابد مزاجت
زده خواندن زنده

و زین کس را بدین
 تا اندیج کس را بدین
 چون خود بشود نوزادانی قیامی
 که شرف تا بغرب روشناسی
 جو تو عالی نهایی ای ترش
 هم قاف از منوادی و دوش
 هم اقلیم من منوادی
 یزید قصبای دمن کوچندیم
 که مدح من منوادی
 دشوای چندم ز من منوادی
 که من خود دمن منوادی
 من آن شایع که منوادی
 ز نام و کتبیم که منوادی
 می پنداری و منوادی
 نوزادای کلابی و منوادی
 ملک

دشمن در دست دین پرستان
عنان دهم بنای جوی میزد
ز داد خود جهان آباد میکرد
چنان افروزه در دلا میکرد
که چون شد پادشاهی
که بر سر استاسا کیناد
چنین کن آن من که کیناد
خسرو و کیرین
آغاز داستان
از آن نمود که خدا بوجان را
نیچی آغاب آسمان را
خداوند ملک دوستی را
جو خداوند که از خوش خندی
نار و دانی خوش بینی

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

اگر خود را آن طرف داند
 نیست آن اطیم دارد
 بوی کوفه زار و کیم دارد
 برآزوبیستم دارد و خود را
 بقی برآزوبیستم با کردی
 جو مرغابی نرسد آن طرف
 یک سحرگر بر خود کشید زان
 فلک را خشت میدان باز
 بجا کرد که زدن آسمین هم
 سر دریا بریدن خیزان دم
 زاناد که کش دادید در شان
 چوب کار کرد و چون دوزخی
 خیاره نام آن شکر کشید
 بر حاشی شده مرغ آب
 یکی دخیل ز پر کشید و دارد
 بدان دخیل یا پیشی ندارد

مفتوحه سائده سوادى
وزان ياقوت دانه در شکر خند

کتابخانه کمال که در ده کشتی
نقوش و نشان بر تنه کشتی
افزاید که کشتی کشتی
بگشاید و کشتی کشتی
کشتی کشتی کشتی کشتی
چون قش قش قش قش
که بماند که در دل کشتی
همانج کشتی کشتی کشتی
زمین کشتی کشتی کشتی
چو شاد آفرین که در دل
بیاد چشم بر داسوی او
نظم یک میان کشتی کشتی
که دایم یاد کشتی کشتی
زمین کشتی کشتی کشتی
طلب کشتی کشتی کشتی

مجلس بود
که از دست خود کسی را دور
می بردی باین بابی در آورد
و ایشان فراتر از این می آمدند

بیت آیدون کی آیت پو
ننگو گون که در دل آیدود
ایم یوز مردم ز او داد
اگر چون سوم شتی بود
بروزن محسوس تاش
دو آسن دل یوزشین زیگر
فرود تا نکیم آسن سکود
فصلی

سابعه باب
طلب ریسیدن
شاد و خندان

[illegible][illegible]

سجل کشنده بر کلبه ای خوری
نوازی بیل و آوای قهری
شاهیل بر شاهی شاه خور
بر کوشه دورنگ کوشی خور
ز دور بر کل سلاخی خوش خور
بدون کشش بیرون خوش خور
سجان نقش شین کرد آواز
پری یک چو دید آن بنده خوش
بخش بست بجهی پریش خوش
چو از می رویان سرکش خوش
نشا طیششان ز انداز خوش
دکره دیدش مهر باش خوش
جان صورت کربود آرم خوش
شکستی ماهدان از نیک زاری
کدرشت اندیشه کاش نزاری

[illegible]

[illegible]

فرود رفت یوسید سخت
یستند آیین ابا بانک و نای
بشد رستم زال و بنفشه
زمین گشت برهنه و آب غم
بیکیتی خبر شد که کاوش
همان پلک با پدید و باشد
جهان چون شتی شد آراسته
به ساعتی حدنه آفرین
که آباء دار و جهان را
جهان دار کوزت باشد بولی
ز قنوج تا مرز کابل گرفت
شیدی زمین و زم باز در آن
از ایران بشد تا بود آن و حسن
ز مکران شد آراسته تازو
همی برو با خوشین حدود مرز
پدید رفت هر همتی با پادشاه
شد بر برستان بیاراست
مواکفتی از نیزه چون شمشیر
سپاه اندر آمد همی خوج نور
بزد و اسب با نادر کارزار
تو گفتی زبیر بر سوار ی غایت
سپه پیش کاوش شاه آید
بجای اوم زد و کوه و دیم
از اینجا یک هیچ و رنگ داری
خبر آمد روی از شهر مکران بد

پیچ گذرد کرد و بر بست
 زمره بر آرد و خوش روی
 جهان گشت و دشمن آیین و در
 بیاراست یکسر جوی باغ ارم
 زمانه در آن بست آن تاج و
 کشیدند نصف بر در شیر باد

داستان قز قیقاو

جهان تنم بر کشن مانند بکل
 بزوش بخوید کسی ای شکست
 پیش ارم و دزم لمادون

آغا نردا

نکرده از مومن کاو باشه تاو
 زمانه اگر گونه تر شد بزنک
 ابا جان زمانه جناپش شد
 بران سان که بر خیزد از مادی
 ابا نیره و تیر جوشن کبک او
 بکیر و اندرون نیره و آرمی
 جگر خسته و با کنا آید
 سیاسی ز کج و در کس نهیم
 خوشیدن کوس با کز نای
 سوی کور قاف آمد و با ختر

خروش جیره بر اندر شهر
بزرگان دود فرسنگ با وی شد
بزرگرون غم بشیر داد
جهان پر شد از داد و دزدانی
بماندند شاهان همه از آن شکست
بروز و شب بار و برک و رست

سین حرمها و ان

جما را جدا کرد محسود باد
چو ایران شد از شاه کاوس
وزان پس چنین کرد کاوس را

ستان

بر انسان که از آن میر شدند
سحای بیاد ز بر بر بردم
زگر و سبزه دور شدند نا هید
چو کو در گیتی بران گونه دید
بر آویخت بدوید قلب سپاه
بشهر اندرون هر که بدو سالخورد
که ما شاه را جاگرد و بندایم
بمیشود کاوس و بنو اختشایم
بنو فید گیتی چو لشکر بر اند
چو آگاهی آمد بایشان از شاه

نشاد ی بهر کس ساینده بهر
چند رود که نقش باز آید
نیاده می بر دل از مرکب یاد
ز بهر بسته شد دست امیر مینی
که کاوش شاه آن بزرگی کر
همی آفرین خواند بر تاج و تخت
پر از داد و اکند از خواسته
بران شاد باد از جهان آفرین
ایاد و بخشش کند نیز یاد
همی تا جفاف آباد و شاد
چو سود می شد پر از خار و خوش
که مرپا دشامی بخند زهای
گذرد که از ان پس لکران زمین
ز میهن ندید از جهان نامور
ذکره ان ایران گزیده سوار
جسام بنوی و پاخت و افروشد
که پرگشت از ان لشکر شاه بزم
کس از خاک تیره عنان راند
عمو و کران از میان بر کشید
دمان از پس می برون و نشاد
بر شاه و رشید و خسار زرد
سمه باژ را گردن افکند نام
یکی راه و آیین نوساختن
بروز اندرون و دوشی می نماید
نیایش کنعان بر گرفتند را

داستان فقر کی کاوشیں و مباحثات

آغاوردانستان

جسای بنوی و با تخت و افرشد
که بر کشت از ان لشکر شاه بزم
کس از خاک تیره عنان را نبرد
عمو و کران از میان بر کشید
دمان از پس می برودن در شاه
بر شاه و فرشتد و خسار دزد
سمه باز را کردن از کنگداه
یکی راه و آیین نوساختن
بروز اندرون دوشیابی نماید
نیایش کنان بر گرفتد را

بر انسان که از آن میرشدند
 سیاسی بیاید ز هر بر برونم
 زنگر و سیمه دور شدند تا بود
 چو کو در ز کیتی بر آن کوه دینه
 بر آویخت بود و بد لب سپاه
 بشه اندون هر که بد سالخورد
 که ماشاه را جا کرد و بنده ایم
 بهمشو و کادوس و بنو اختشایم
 بنو فید کیتی چو لشکر بر اند
 جو آکاهی آدبایشان از شاه

نگرد آزمون کار باشه تاو
زمانه اگر گونه تر شد بزرگ
ابا جان زمانه جفا پیشه
بران سان که بر خیزد از باد
ابا نیزه و تیر جوشن کبد او
بکبد اندرون نیزه و آری
جلو خسته و با کناه آید
سیاسی ز کج و در کس نهیم
خویشیدن کوس با کربانی
سوی کوه قاف آمد و با ختر

پدید رفت هر همتی با ژبا و
 شد بر سرستان بیاراست
 موگفتی از نیزه چون شد
 سپاه اندر آمدی فوج نور
 بزد اسب با نادر کار
 تو گفتی ز بر سر ساری نهاد
 همه پیش کاوس شاه آید
 بجای اوم زد و کوه دیم
 از ابله ای که هیچ و زنگ درای
 جز آدری از شهر مکران بد

بگفتن که کربلا
جانش کربلا را از زینت
میزامی و یکدیگر دارد
بجایش و کتبش دارد
جست اقبال که در اقبال دارد
ببین فست و جال عالم از در
بهر افش تو در آب و در
بهر جام که در

زین خنده روزگار
 بدین تو را به خشم
 بدان غمی باد و پیش
 حالت را کسی از غاب
 روزان شب غفلت
 و در آن صید بین
 خود ای نیکو که
 روزی که روزگار
 خن خنده آن که
 در آن شیرین سخن
 می خورد آن سخن
 بدان آقا که سرور
 هر که در خوشی
 زمانه درشت که
 جوید آنی که
 در آن کرباب
 که در آن کرباب
 که در آن کرباب

[illegible]

پذیرد شدندش همه صفت آن
 سپه را سوی ذابستان کشند
 شده ذال شاه را نیز بان
 برین بر نیاید بسی روزگار
 بشد کار کیتی بدان دست
 ز کاوس کی بوی برگ کشند
 بزد کاوس بر داشت از نیزه
 مکره وزی آید برویش نب
 همه بر سپه ایستند تا جم
 ای اندازد کشتی وز در قی با
 می ماند تا شد میان شهر
 بر پیش اندون شهر ماوراء
 می یاد کشند بایک و کر
 سپاهی که در یا و حصار کو
 پلنگ از بر شک و می در آ
 جو کاوس لشکر خشکی کشد
 جهان کنی از تیغ و ز جوش
 زب خود ز دین و دین سپهر
 ز مغر سوخت چون صد و
 زیانک تبهره برستان
 وز اسنو که گوزد کشود بود
 جو بر کوه زمین نهادند
 بچنید کاوس در قلبکاه
 هر گشتی مو اثر اله بار و می
 سه لشکر جهان شد ذایران

بهر بر نهادند با شکران
بهما فی پودستان کشید
کو پلتن کشته پاییز بان
که بر گوشه پاکستان
به دید آمد از تازیان گاشتی
در کتبی خوار یکد اشید
پیه شاه از شاه کیتی فرو
و راپشت دارد جی نیش
بگوشتید ششیه با در نام
بر آشت و بر آب لشکر جات
نیکیتی برین جویند کسر
بهر کشوری در سپاسی کران
پیه را سوی بر بر آید کذر
شاه از غل اسپان ایشان
هم اندر هوا بر ویران عفا
مزره کران کنکاو
بگردن بر آرد و رنشان تبر
زمین کسر بهر تبره جوان بوس
نور کتی زمین کش لشکرستان
جو کیو و جوشیدوش و فراد جو
خروش آید و جاک جاک تبر
سپاه اندر آید به شش سپاه
بشک اندرون لاله کار کوی
کر سر با زشتا خشد از این

چو فرمان کردیدند بر دلاشاه
بدشاه یک ماه ازینم روز
پرستش نمودند و دادند کج
جواز آرایشش بیا بد جواز
یکی با که مرد با کج و نام
چو آمد بشاه جهان آکسی
جهان پهلوان ایاد و ش
سران و کزینان میان
سپه راز نامون بدو یک کشید
حمانا که فرسنگ بود و می
بدست جیش مصر و بر بر
خبر شد بدیشان که کاوش
فرزادان ضروریل تیغ
بندشید خرنده را خوابگاه
سی راه بستند و کی بدو را
یا شاه بیا ما و ابر

بی آذاد و فشد شاه و سپا
 کسی رود و می خوات که باز
 ز سام نریان بسی پای
 نشیب آیدش چو نه بر فرا
 درفش برافراخت از لضم
 اذان لشکر و بارگاه می
 رساندش بدان شهرهای خوش
 می بره شان از پی جنگ کین
 بران سوگیا و شن آمد بید
 اگر پای باراه کردی شیار
 دوه در میان بد بران خوا
 بر آید ز آب زره بچاه
 بر برستان برشدند انجن
 ز کوه دیشان یافت بر رشت
 دودام را اندران میگاه
 کس اندر جهان کو به پیش
 ستاره ز نوک سنان رو
 می باد و از تیغ سندی او
 زمین آید از سم اسپان کج
 برون رفت گر کین روز با
 بزمراب اند نوک سنان
 و کوا سمان بر زمین برزند
 بجارید و شکوف بر لاجرد
 زمین شد بگه اره ریای خون
 بسکند شیر و کر ذکران

مرکز دین کمالات شاه ماما و دین

کس اندر جهان گوید و چو
ستاره ز نوک سنان
همی باد و از تیغ سندی
زمین آید از سم اسپان
برون دفت کرگین و در
بزم اب و اند نوک سنان
و که آسمان بر زمین برزند
بباد و شکوف بر لاجورد
زمین شد بکوه اردیای
بسکند شیر و کرگین

پادشاه ماما و در این
تو گفتی زمین که بود و درون
بودید که از دم کاوم
بر آید ایران سپید بون کوس
فکند بر یال اسپاغان
تو گفتی مسکه و آغوش
جان شد که تار یک شد چشم کرد
ز چشم سان آتش آید بود
نخستین سپید ار ناما و در

مهر و مهر کن کنکاف
مردن بر آرد ده رخشان
زمین سر به تیره و جان
نوکنتی زمین گشت لشکر
جو کیو و جو شیدوش و فراد
خروش آید و جاک جاک تیر
پناه اندر آید به مش پناه
بیک اندرون لاله کار
کره با رخشا خشد از این

دو شکوی شاعستانه می پر کش
چو دریا بی باقهای دیوان
دیوانی یعنی ترنمیان و دوزبان
ملک است شوکی که از زبان
دیوان میگوید چو زلفان
بدون شکوی که اندر باد
بگردد از آنکه مثل کین زدند
دین اگر دایره غنا
که

[illegible]

هر دو زبان را در آن خازن چین
 بر کج که مگر آن را قتل زین
 شد آن که در آن زنج آن خوشی
 زبان منی بخت سر نهادند
 چو شیرین وید در آن سر زبان
 بجز آن که با شیرین زبان
 سر نیل اند بجز سرای خرام
 زبان از سر و قایم کرد
 در کون غنمش را مگر کرد
 بکد از کله داد آن چون شد
 فایستد یکبار آن قیاس
 کرد می بود که آن خسرو را
 بیداد نیندردم غلامان
 اند

[illegible][illegible][illegible]

[illegible][illegible]

نوشته است که این کتاب را در روز...
نوشته است که این کتاب را در روز...
نوشته است که این کتاب را در روز...

همه زیر فرمانش می آید بیاد در آن کار اندیشه کرد ز اندک کاری پس پدید شد بفرمود پس تا بنکام حرا همی پرو و اندیشه سال و نا دعوی و تماری یکی تخت کرد پیاوخت از نیر و ران بره نشت اندران تخت کاوی ز روی زمین تخت بر نهشتند جو با مرغ پر نی و نم اند سوی پیشه شیر چین آمدند سیاه و شش از خواست آمدند ماند او پیش درون زار خبر یافت ز دستم و کیو و ملو همی پند اندر جهان تاج و تخت که جوید همی را ز گردن سپهر پدشمن و همی سران جای جو یکدیگی سپهر را با نذران یکی بجز پاک پزند آن نم اند پس از تهر برین داستان کند نکه کن که تا چند کوه بلبل جز از بندگی شش ازان بجوی چنین داد و مایع که از راستی سجده دانه و ماری نشت	که با شورش تخت می آید سوی کنگ باز آمد او دل کزین خاک جند تا جرخ نا برفشد سوی ششم عقاب برخ و کباب و بره جندگاه سر تخت را بر تخت کرد بجست اندر اندیشه دل یکسر بجینه سزی است از جامی ز نامون با بر اندر او نشسته نمی گشت و پند بجوی و نشسته با مل بروی زمین آمدند بیایست لغتی جمید و جوید نیایش همی که در کار برفشد با لشکر و یو و کیو کسان و بزرگان پدید آمدند نکه انگ دیوش کند تیر و هر نکویش کن و نیز و پرخا جو نکویشی کسین پدید وای خوش نکو تا ج خوشی رسید اندر آن که منشور شمشیر تو بر نگو کشای بر آمد بجوخ بلند پیش آمد و یافتی زور را مزن مت و نیک به جز بدی نیاید بکار اندرون گاشتی ششانی و در شش و بدست	جهان آفرین بی نیاز است پرا اندیش شد جان آن پادشاه ستاره شمس گشت و خورشید از ان بخت بسیار پر شد چو نیر و کفش سر یک شمشیر پهلوش بر نیر و نای دراز از ان پس عقاب را و چهار چو شد گشته ز دور پر آن برفشد جند آن کسان بود نکو سار گشتند از ابر سیاه نکو شش تیار از شکلی جهان بجای بزرگی تخت نشست همی که پدید بخت کرد و کنا برستم چنین گشت کوه و سپهر جو کا و سنجیدم اندر جهان همه را با یکدیگر گشت و کوی بد گشت کوه و نیز و پرخا جو سربارت چنین رخ و خوشی و کبار و همای دشمن شدی بجک زمین سر بر ساختی که تا ماه و خورشید و بنگر چنان کن که بیدار شام کند ز دانه کا و سنجیدم بر خور همه داد گشتی و پدید آمدست چو آمد سوی تختگاه بلند	ز رخ تهر زین و ادای ننگ سر تخت کرد ان از اسباب بشد تیر تا کشت و خور زیان بدخته و کشت لشکر و دیر بیام است تخت و یکسر و داد بمرد و نشا بود و بلخ و دیر ز بس کج و زیبا و دیر جهان پهلوانی برستم بر د بفرمود تا سنگ خار ابله کند ببستند اسپان جنگی بروی درو داشت جای دام و دیر بنوی و در تیر سپهر و دیر همه سال و کوشن چهار دیر نخواب اندر آمد و کوه و دیر چنان بد که ابله و دیر بکره دانش هر زین ان پاک یکی دیو نیم بر پای تخت غلامی نگو ساخت از پیش بیاید پیش زمین کوه بکام تو شد روی کیتی همه جگرفت ماه و شب و دیر دل شاه از ان دیو بی ارشد نذاشت کین جرخ ریا کیت
--	---	--	--

نوشته است که این کتاب را در روز...
نوشته است که این کتاب را در روز...
نوشته است که این کتاب را در روز...

نوشته است که این کتاب را در روز...
نوشته است که این کتاب را در روز...
نوشته است که این کتاب را در روز...

همه زیر فرمانش می آید بیاد در آن کار اندیشه کرد ز اندک کاری پس پدید شد بفرمود پس تا بنکام حرا همی پرو و اندیشه سال و نا دعوی و تماری یکی تخت کرد پیاوخت از نیر و ران بره نشت اندران تخت کاوی ز روی زمین تخت بر نهشتند جو با مرغ پر نی و نم اند سوی پیشه شیر چین آمدند سیاه و شش از خواست آمدند ماند او پیش درون زار خبر یافت ز دستم و کیو و ملو همی پند اندر جهان تاج و تخت که جوید همی را ز گردن سپهر پدشمن و همی سران جای جو یکدیگی سپهر را با نذران یکی بجز پاک پزند آن نم اند پس از تهر برین داستان کند نکه کن که تا چند کوه بلبل جز از بندگی شش ازان بجوی چنین داد و مایع که از راستی سجده دانه و ماری نشت	که با شورش تخت می آید سوی کنگ باز آمد او دل کزین خاک جند تا جرخ نا برفشد سوی ششم عقاب برخ و کباب و بره جندگاه سر تخت را بر تخت کرد بجست اندر اندیشه دل یکسر بجینه سزی است از جامی ز نامون با بر اندر او نشسته نمی گشت و پند بجوی و نشسته با مل بروی زمین آمدند بیایست لغتی جمید و جوید نیایش همی که در کار برفشد با لشکر و یو و کیو کسان و بزرگان پدید آمدند نکه انگ دیوش کند تیر و هر نکویش کن و نیز و پرخا جو نکویشی کسین پدید وای خوش نکو تا ج خوشی رسید اندر آن که منشور شمشیر تو بر نگو کشای بر آمد بجوخ بلند پیش آمد و یافتی زور را مزن مت و نیک به جز بدی نیاید بکار اندرون گاشتی ششانی و در شش و بدست	جهان آفرین بی نیاز است پرا اندیش شد جان آن پادشاه ستاره شمس گشت و خورشید از ان بخت بسیار پر شد چو نیر و کفش سر یک شمشیر پهلوش بر نیر و نای دراز از ان پس عقاب را و چهار چو شد گشته ز دور پر آن برفشد جند آن کسان بود نکو سار گشتند از ابر سیاه نکو شش تیار از شکلی جهان بجای بزرگی تخت نشست همی که پدید بخت کرد و کنا برستم چنین گشت کوه و سپهر جو کا و سنجیدم اندر جهان همه را با یکدیگر گشت و کوی بد گشت کوه و نیز و پرخا جو سربارت چنین رخ و خوشی و کبار و همای دشمن شدی بجک زمین سر بر ساختی که تا ماه و خورشید و بنگر چنان کن که بیدار شام کند ز دانه کا و سنجیدم بر خور همه داد گشتی و پدید آمدست چو آمد سوی تختگاه بلند	ز رخ تهر زین و ادای ننگ سر تخت کرد ان از اسباب بشد تیر تا کشت و خور زیان بدخته و کشت لشکر و دیر بیام است تخت و یکسر و داد بمرد و نشا بود و بلخ و دیر ز بس کج و زیبا و دیر جهان پهلوانی برستم بر د بفرمود تا سنگ خار ابله کند ببستند اسپان جنگی بروی درو داشت جای دام و دیر بنوی و در تیر سپهر و دیر همه سال و کوشن چهار دیر نخواب اندر آمد و کوه و دیر چنان بد که ابله و دیر بکره دانش هر زین ان پاک یکی دیو نیم بر پای تخت غلامی نگو ساخت از پیش بیاید پیش زمین کوه بکام تو شد روی کیتی همه جگرفت ماه و شب و دیر دل شاه از ان دیو بی ارشد نذاشت کین جرخ ریا کیت
--	---	--	--

نوشته است که این کتاب را در روز...
نوشته است که این کتاب را در روز...
نوشته است که این کتاب را در روز...

[illegible]

خفته بر سرش از نود و نه
 بی دست چنان که نود و نه
 بر آتش در خون گرم گیاهی
 فراق و بیم در دلم و تو
 با دانه که در دلم و تو

تغیباتی بایدم بر دل و دهن
کلی بایدم خیم و خمار
در میان جوئی آب و آتش
در آبی ز کسی ایمم شکسته
جو آبی فتنه ز آب خفته
شیدم کتاب فتنه ز شود خاک
چو آبیاب گشت آن بیم جا کار
سرم میداشت سایه
یای

[illegible][illegible][illegible]

بدو گشت دستم که بر کام تو
 بسود ندیکه برین سم سخن
 بر فتنه بایوز و باباز و جعد
 و کرسونه حسن میا باش
 ز فتنه شیران زمین شد
 سخشان همه جستن و زم بود
 بیکفته زمین کون با می پست
 که از باغ اسیاب این زمان
 یکی تا حق ساز و آید بجنک
 پس را کجور او نکلیدار بود
 پس آگاهی آید باغ اسیاب
 و زان منت کرد و سوار و لیر
 کزین منت یل را بجنک اویم
 کزین کرد و شمشیر زین می پست
 زمر سو فرستاد و می سپاه
 هرید آن که شد روی گیتی
 چرا دشتان باغ نجیر گاه
 که چندان سپاهت کاندازد
 جوشیند دستم بخندید منت
 سپاهش فرو نیست از حد
 چنین منت کرد آن کس را سخن
 برین دشت اگر ویرنه شهاغم
 توای میکسار از می ذابلی
 که شاه زمانه مرایاد باد
 سران سپهدار بر رخا شد

مبادا که در حسد بفرجام تو
 کسی مای دیگر نینکند
 که از ان و قاذ و قاذ و قاذ
 کلا کشته بر دشت آتش
 بر پرند و مرغان و سید کاهی
 همه روزی خوردن و بزم بود
 کسی تا حقن که نشاطت
 همانا رسید اکسی فی کان
 کند دشت نجیر بر بوز مشک
 همه جاوه و دشمنان خوار بود
 از ایشان شب تیره و مشکام خوار
 که بود و ندر یک بکر و شیر
 جهان شمشیر کاهن نکل اویم
 همه جنگجوی از در کارزار
 بران کس که گشتان بکیرند
 درفش سپهدار تو را دران سپاه
 تهنتم می خوردی با سپاه
 ز لشکر بلندی و دامن
 بدو گشت باهت پرورخت
 غنان چ و پر گشتوان و سوار
 همه نادران شمشیر زن
 که با کز نو لاد اب انگنم
 به پشای تا کسر یکی بلبل
 همیشه تن و جانفش آباد باد
 بر سلوان خواش اراشد

محو که بدان دشت توان شویم
 محو کاه که ز خواب بر گشتند
 نجیر گاه و دافو اسیاب
 همه دشت پر تو که و خیمه بود
 تلی هر سویی مرغ نجیر بود
 ز خنده و نیا سود لب بکزان
 به شتم تهنتم بیاید بکاه
 بیاید طلایه بره بر یکی
 ز داوره بزم بر نماده کان
 نجیر و خوردن و نهاند روی
 ز لشکر جهان دید کانه انوار
 که مارا بیاید کنون ساختن
 بکره از نجیر بیاید شدن
 بره بیابان بر دشت
 ز داوره جو که سپه را بدید
 ز داوره جو باد و دامن باز گشت
 چنین گشت با دستم شیر مرد
 درفش چنان پشته افر اسیاب
 تو از شاه ترکان جتر می بین
 برین دشت کس که از ناکست
 یکی باحد و دوزما با مزه
 جزو کینه کشش نباید را
 بکف بر نماده آن دزد خند جام
 بکف بر گرفت و زمین داد و بجا
 که مارا بدین جام می رانیست

ز نجیر و دتا حق نغنونم
 بران آواز و رفتن اراشد
 نیک است طوس آید و دود
 ز آینه و نجیر آینه بود
 اگر گشته که خسته و تیر بود
 بسودند و دشمنان اراشد
 یکی دای شایسته ز دای سپاه
 که چون اکسی بیاید او آید
 بیاید بدان کار بسته میان
 نکل و نکل کس با و پر خاشاکی
 از دستم می داستا سنا بریم
 بناگاه بران یکی تا حقن
 بناگاه لشکر برایشان زد
 همه جنگ کار کردن افر خند
 بیاید سپه را همه بکیرید
 تو گشتی که بیاید انبار گشت
 که بر خیز و از خرمی باز کرد
 می تابید اگر دهن آفتاب
 ز کرد و سواران ترکان چنین
 همه شمر تو را بجنک اکبریت
 سپهدار را چند باشد سوار
 از ایران سپه پس نباید را
 نخبین ز کاه و سکه بر و نام
 چنین گشت کین با و بر روی
 می با تو بلیس پایاست

[illegible]

کرکوت
زیربستند بر دیوار
کل و ملش باغ و عدلیت
زود آید و این کوه
پویا

چو بخت و دور مدد از دست آید
 ز چشم آید خورشید از در شکست
 ز غنیمت دل ز دنیا دور در شکست
 در کار شادمانی محال با بید
 که در ناخوشی از کوه کوه بید
 زخمی شود و دور مدد از دست آید
 ز چشم آید خورشید از در شکست
 ز غنیمت دل ز دنیا دور در شکست
 در کار شادمانی محال با بید
 که در ناخوشی از کوه کوه بید

[illegible]

[illegible]

مطلبین و
کر شاهین در کمال
سنگ این ملک فرج کیا
دوم و

100

[illegible]

این کتاب در این زمانه خوانده شود

شاکسیدم
 که اینک من کردیدم
 ویت را بدین آتش کن خوار
 ملک چون آتش آرد و دوشاب
 جو در بازی صفت کردیدید
 ز غوغای جان بسود و درجا
 ویت مویج میازد همچو طای
 بکودی و شش از کوه و میدان
 بین تا خیم که کرد و میدان
 ویت دست استیلا دارد
 زنی پشتی بر عاج و شست
 زودی قیامت شد شست
 دران خوانا که شست شد
 سر بر از میان کونج بود
 کله

[illegible]

کس از ناداران ایران سپاه
 وزان پس دیران شدند سخن
 در آن سن خورشید سر بر کرد
 چرا که در نام کاوس کی
 یکی بخت سو کند خردم بزم
 کز او ای از لشکر تیز جنگ
 بزرگ کرد و از آن سپاه سخن
 غمی گشت کاوس و او از او
 ندادم سواری و راسم نبرد
 بود که رستم که سر شهر یار
 بنمود و تا در خشن را زین گشت
 نهاد از بر خشن و خشنه زین
 سیم این بدان آن بدین گشت
 بزد دست و پوشید برین
 بدو گشت از ایزد و پیشتر
 جوهر آب و دید با شاخ مرال
 بدو گشت از ایزد و پیشتر
 سالیده سراب کف با کف
 از ایران نخواستیم با یار کس
 بسا بال بندی و با کف بال
 بدو گشت نرم ای جواهر کرم
 تبه شد سیم و یو در جنگ من
 مرادید در جنگ مراد و کوه
 جو آمد در ستم چنین گشت
 من اینده کلام که تودگی

زیاری و کتاب دست
 نشاید که گون آسان بدو
 چنین گشت کاوی شاه با او
 بدین نیز جان تو بریان کنم
 کز ایران سپاه سر بزم مراد
 بگفت سیم بود و جوشان می
 سر پرده تیز اندازد زبای
 یکی نزد ستم برید گشت
 بشد طوس و پیغام کاوس
 کی دزم بودی کی سباز دزم
 ز خیمه که در ستم بدست
 سیم است بال زده و جام تنگ
 بدل گشت کین دزم است
 زبشت از بر خشن و پرده اش
 در خشن برده با او ستم

مراول سیم با سیم

باور که تاخت از پیش صف
 کرم باشم و تو باور و سس
 ستم یافت باالت بسیار
 دین سر و خشک و کوه دزم
 ندیدم برافسو که بودم شکن
 که با ناداران توران کرد
 با بخت سراب راه و ابدی
 سیم از بخت نامور و نیری
 بر ستم چنین گشت و تادوم
 باور که بر اجای نیت
 که در ستم بدان سر فراز
 پسری بی دیدم آورد کاه
 که کن مرا تا به پی جنگ
 چرا که ستماره کو ای نیت
 بدو گشت که تو بر ستم سخن
 چنین داد و پاچ که ستم

کس از ناداران ایران سپاه
 وزان پس دیران شدند سخن
 در آن سن خورشید سر بر کرد
 چرا که در نام کاوس کی
 یکی بخت سو کند خردم بزم
 کز او ای از لشکر تیز جنگ
 بزرگ کرد و از آن سپاه سخن
 غمی گشت کاوس و او از او
 ندادم سواری و راسم نبرد
 بود که رستم که سر شهر یار
 بنمود و تا در خشن را زین گشت
 نهاد از بر خشن و خشنه زین
 سیم این بدان آن بدین گشت
 بزد دست و پوشید برین
 بدو گشت از ایزد و پیشتر
 جوهر آب و دید با شاخ مرال
 بدو گشت از ایزد و پیشتر
 سالیده سراب کف با کف
 از ایران نخواستیم با یار کس
 بسا بال بندی و با کف بال
 بدو گشت نرم ای جواهر کرم
 تبه شد سیم و یو در جنگ من
 مرادید در جنگ مراد و کوه
 جو آمد در ستم چنین گشت
 من اینده کلام که تودگی

کس از ناداران ایران سپاه
 وزان پس دیران شدند سخن
 در آن سن خورشید سر بر کرد
 چرا که در نام کاوس کی
 یکی بخت سو کند خردم بزم
 کز او ای از لشکر تیز جنگ
 بزرگ کرد و از آن سپاه سخن
 غمی گشت کاوس و او از او
 ندادم سواری و راسم نبرد
 بود که رستم که سر شهر یار
 بنمود و تا در خشن را زین گشت
 نهاد از بر خشن و خشنه زین
 سیم این بدان آن بدین گشت
 بزد دست و پوشید برین
 بدو گشت از ایزد و پیشتر
 جوهر آب و دید با شاخ مرال
 بدو گشت از ایزد و پیشتر
 سالیده سراب کف با کف
 از ایران نخواستیم با یار کس
 بسا بال بندی و با کف بال
 بدو گشت نرم ای جواهر کرم
 تبه شد سیم و یو در جنگ من
 مرادید در جنگ مراد و کوه
 جو آمد در ستم چنین گشت
 من اینده کلام که تودگی

کس از ناداران ایران سپاه
 وزان پس دیران شدند سخن
 در آن سن خورشید سر بر کرد
 چرا که در نام کاوس کی
 یکی بخت سو کند خردم بزم
 کز او ای از لشکر تیز جنگ
 بزرگ کرد و از آن سپاه سخن
 غمی گشت کاوس و او از او
 ندادم سواری و راسم نبرد
 بود که رستم که سر شهر یار
 بنمود و تا در خشن را زین گشت
 نهاد از بر خشن و خشنه زین
 سیم این بدان آن بدین گشت
 بزد دست و پوشید برین
 بدو گشت از ایزد و پیشتر
 جوهر آب و دید با شاخ مرال
 بدو گشت از ایزد و پیشتر
 سالیده سراب کف با کف
 از ایران نخواستیم با یار کس
 بسا بال بندی و با کف بال
 بدو گشت نرم ای جواهر کرم
 تبه شد سیم و یو در جنگ من
 مرادید در جنگ مراد و کوه
 جو آمد در ستم چنین گشت
 من اینده کلام که تودگی

کس از ناداران ایران سپاه
 وزان پس دیران شدند سخن
 در آن سن خورشید سر بر کرد
 چرا که در نام کاوس کی
 یکی بخت سو کند خردم بزم
 کز او ای از لشکر تیز جنگ
 بزرگ کرد و از آن سپاه سخن
 غمی گشت کاوس و او از او
 ندادم سواری و راسم نبرد
 بود که رستم که سر شهر یار
 بنمود و تا در خشن را زین گشت
 نهاد از بر خشن و خشنه زین
 سیم این بدان آن بدین گشت
 بزد دست و پوشید برین
 بدو گشت از ایزد و پیشتر
 جوهر آب و دید با شاخ مرال
 بدو گشت از ایزد و پیشتر
 سالیده سراب کف با کف
 از ایران نخواستیم با یار کس
 بسا بال بندی و با کف بال
 بدو گشت نرم ای جواهر کرم
 تبه شد سیم و یو در جنگ من
 مرادید در جنگ مراد و کوه
 جو آمد در ستم چنین گشت
 من اینده کلام که تودگی

که او ملوانت من گفتم
 باور که رفت نیزه بکف
 غا ندای با نیزه بکف
 بزخم اندرون تیغ شد تیر
 ز نیزه نمود اندر آمد خم
 فرو ماند آب و دلا و رسوا
 ز یکدیگر آن استاده دور
 از آن دو یکی را بختید مر
 نداندمی مردم از رخ آزار
 مرا خوار شد دزم و یو سپید
 میری رسانیدم از دور کاه
 بزه بر نهادند سر و کمان
 غمی شد دل مراد و از یکدیگر
 که بر زین بچینا اندر نبرد
 سیم گشته و خسته و بر آمدند
 به سجده و مرد از دیری بخورد
 دودت سوار شستی جی بخت
 جانت گشت بر سیم این
 بران سان که بختی کس
 بر آکند گشتند خود و بزرگ
 گشتان بر و با ز و آراسته
 جوی لعل که ده بخواب
 خروشی جو شیر زبان کشید
 جو که آید در میان
 از امید سراب شد نا امید
 یکی تنگ میدان فرود ساختند
 بشیر سندی بر آ و بختند
 که فشد از آن سیم خود کرد
 ز اسپان فرود بخت بر ستوان
 تن از خوی بر آب سیم گام
 همانا شکفتا که کرد است
 سیم بخت را باز دادند ستور
 سیم گشت رستم که سر شهر یار
 جوانی چنین نامیده جهان
 چو آسود و شد باره مراد
 زره بود و خشان و پیر میان
 تهنن که گشت بر روی جنگ
 میان جز اندا بنو و آگهی
 و کوراده سراب که ز کرد
 بختید بر لب گشت ای سیم
 اگر چه کوی سیم و بال
 که از یکدیگر کردی بر گشتند
 بایران سپه دفت سراب
 دل و ستم اندیشه و کرد
 بلشکه که خورشید تازید و زو
 سر نیزه پر خون و خشان بد
 بدو گشت کای خیر خواهر مراد
 بدو گشت سراب تیران سپاه
 به با بخت کاسم نه با ستم
 سیم با ندر گشت در شکر
 بخت با زره اندر و عیان
 جوی که می پدید آید و گام
 یکی را بخت جنگ و با بکار
 بر از هر باب و بر از رخ پرد
 خرد و دور بدست و ستم
 یکی دشمنی را ز فرزند باز
 ز مردی شد امر و ز دانا امید
 دو لشکر قطره برین کاه
 جوان و سجان خود و سیم
 که فشد مراد و دل کمر
 که بر زین بچینا اندر نبرد
 سیم گشته و خسته و بر آمدند
 به سجده و مرد از دیری بخورد
 دودت سوار شستی جی بخت
 جانت گشت بر سیم این
 بران سان که بختی کس
 بر آکند گشتند خود و بزرگ
 گشتان بر و با ز و آراسته
 جوی لعل که ده بخواب
 خروشی جو شیر زبان کشید
 جو که آید در میان

کس از ناداران ایران سپاه
 وزان پس دیران شدند سخن
 در آن سن خورشید سر بر کرد
 چرا که در نام کاوس کی
 یکی بخت سو کند خردم بزم
 کز او ای از لشکر تیز جنگ
 بزرگ کرد و از آن سپاه سخن
 غمی گشت کاوس و او از او
 ندادم سواری و راسم نبرد
 بود که رستم که سر شهر یار
 بنمود و تا در خشن را زین گشت
 نهاد از بر خشن و خشنه زین
 سیم این بدان آن بدین گشت
 بزد دست و پوشید برین
 بدو گشت از ایزد و پیشتر
 جوهر آب و دید با شاخ مرال
 بدو گشت از ایزد و پیشتر
 سالیده سراب کف با کف
 از ایران نخواستیم با یار کس
 بسا بال بندی و با کف بال
 بدو گشت نرم ای جواهر کرم
 تبه شد سیم و یو در جنگ من
 مرادید در جنگ مراد و کوه
 جو آمد در ستم چنین گشت
 من اینده کلام که تودگی

کرم و بشم آموید تا که
خوابی بیدار کند تا
از آن بوی شیر خاک
چنانکه از آن بوی
جو خاکسنگ بوی
بجلی خندان
شد از جلد و خاک
چرخ و زنگ
مهر و زلف
زنج نامی
در روز آفتاب
پر کار
جان جوکان
جان بخیل
از آن

وزیر کز اندامی حسن و خرم
 ملک دولت نیکمند نیکو
 پادشاهی را در یکدیگر
 که در بند قوف با او بدید
 شایسته کار شکر یار نیست
 مایه شیشه پادشاهان
 شیشه گشت ای بر یکو ان شاه
 حالت چشم دولت را تلک
 پادشاه را در اول روز
 شایسته از کعبه فیروز
 تا از نام نشاط اندیشه
 کربش را به شادای کیم
 که از این کز فکین
 چه در این روز کجک
 چه در این روز

<p>از آن زود پیوسته و بجزو که تختی ز نورش سازد چو باز آنجان کارش آید همان زود خواهم که آغاز کار از آن آبجو رشده شد که از آن و شادان و نغمه زنا بران گونه رسم چو او آید بد و کت کای رسته از خلعت و کرباده اسپان مستعد بکشتی گرفتند نهادند هر آنکه که خشم آورد و بخیش غمی که رسم نیازید جنگ ز دشمن بر زمین بر بکره آید</p>	<p>دل او از آن آرزو دور بود و دیدن بر بر تو اند سپی دل از بیم سهراب ویش آید مرا وادی ای پاک برود کار بر اندیشه پوشش آرد و مستعدش جهان و زمین ماکان یکی تیز تر شده بد و بگرید</p>	<p>بنالید بر کرد کار جهان بدان سان که بر پاک بزدان بنالید و کت ای جهان پاک بد و او آید از جهان کش می تاخت سهراب چون پل چو سهراب بر او شلی آوراید غمی که و زود ما انداخت</p>
<p>کشته سهراب بر دست سپهر</p>		
<p>ز شکله تا سایه کشته و حور سر افراز سهراب آن دور خرم آورد و پشت و لا و جوا بسک تیغ تیز از میان بر کشید</p>	<p>گرفتند سر و د و ال کسه کند شک خا و بگره ارموم گرفتش بر و بال جنگی شک بران بد که او هم نمایند بزر</p>	<p>همی در جهان آرزو کرد آن ز نیروی آن که بر بکره کت توبی آفریننده آب و خاک پیروز و در حق سر کشش بکاک کند یی یار و کانی بدت عجب اند و روی می بگرید زینکارش اندازد با بر کت جوا آید ی باز زدم و سپهر بر سر می کشد بد خواهد همی این بران آن برین کرد تو کشتی که بر سر خ بلندش زمانه بیاید غاده شش توان بگره کا و پوز جان بر در</p>

این ملک است که در این کشور
 در آن زمان پری روی میسر
 روان شد پاری رویان و یک
 با طغری را بوسه دادند
 که بستند و بر روی گشتند
 یا شاید یک روزی گشتند
 نهاده چون غلامان طالع و گشت
 چنان خود را زدند

[illegible]

نمای بلیس
عجب عاشقان را داد
منبتی فصلی بدین عاشق نواری
خطا باشد خطای شستن بازاری
فرمان کس را در سر او شیرین شود
بهر نرسنگی شاد و خوشروز
کسی خود نمایی در مرغزار
ریاچین در ریاحین باد ملود
شور و آواز خند آن روز و شربت
چیت بر لب شهر و بستان
حلاوتهای شیرین شکو خند
نی شهر و دو کاره دنی قند
حمان اوق بنوشتن آن طوطا
کر زبانان نیسان حریف
شیر افشان جدید شکو شای
شکر دیزان ز بلبل شهر شیر
نچ

یہ

[illegible]

100

[illegible]

چو بیکدم از این
چو شیر و می بس
چو خدای کو بیکدم
پس آنکه یکسان از او
بیشتر

[illegible][illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible]

بجای عشق دلی پایی کردند
دلی خانه در دوا سنگ نیندازند
زمانی نانی و نان نیندازند
می و مشرق چه باشد زندگان
ازین خانه باده کس یار دارد
چو باشد باده کس یار بود غمخوار
بروز خوش نماید بود غمخوار
باید سودا دشت و باغ روشن
بیرون است و هم باغ روشن
روی یار خود و شست غمخوار
تو که هستی غمخوار

[illegible]

نایب و کلان و حق خدا
 شاه و پادشاهی گذارد
 شکوه و دودانگی کرد
 سرفراز کرد و دلدار
 بیست و دو روز و یک ماه
 این جوید و کشتی و غلام
 به دانه که می خورد
 و از آن که می خورد
 گوشت و مرغ و شیرین
 و نان و برنج و گوشت
 و نان و برنج و گوشت

دندانهای پاکش
زهر دراز افنی پاکش
سخت کردی و دشمنان بود
تافتای دشمنان پاکش
شد اگر کسب سودی بود
خوشا خوار کار کردی بود
ملک مظلوم کجای
چو چاشم از آن کسب کجای
چو بودی است فرمایش کجای
برینت بود برایش کجای
زهری مردش لطیفی بود
ز لعلش مردان بودی بود
بر رویی که نمک کردی بود
ز زبان سوی قیامت بود
کافا بود و کشتی کجای
سر شد بر یوسف کجای
نماند بر یوسف کجای
بدر جکی خوش صدائی کجای
چو زهر

کمال کبر بود که در فرازی
 فرو خود دانی که در پیش پای
 صلاح کردن از نادانان که از
 چنین سوداگرهاست از
 نفعی خسته بودی چون
 تو از اندر زنت و تن من
 یک باد با مال و کمال
 که فانی که در دل پیر
 کبر و غش و کجاست با بود
 تو این کجاست و بود
 هر من بدست از خاکش
 پیش این مرد و پادشاهی
 جویایید که در کمال
 جوی خودی و تنی و دای
 که تو خیزد غشی از دیدار
 یک تنی تو را که دای

کلیه جو غایت که کمال نامت
بلا کجاست کای ما جهان است
عقاب درستان نامزد قیاس
کردت در کسیر پای بندگی
دویدم تا بتو دستم برآرم
جوی چشم کنون از دستم
تو در دست خدای من رفتم از دست
اسیری ما بویعد شد و یکن
بیار که مرده آزاد دیکن
چو چشم بدیمش دودم از نو
چو بدو را اولت بدیدم از نو

[illegible]

من از کار شدن غافل نبودم
 درم تاسی خاتم نادان
 بتندی پای بر کین می نشاند
 ز بیم رخ در دوان مجسم
 بپوش و شدن یک لحظه آرام
 دل از شیرین عیار اکنج کرده
 بستم درم آفتن کز کرده
 تقای صابر و صبری که شدین
 بدان دلبان از بسودن
 کردن خاندان آب و زرش
 شک

بنی بابا
حدیث بود با من خودم
من از کاشان غافل بودم
بنی مهابادی بود

[illegible]

يا ايها الذين آمنوا انزلوا من كل مكان
طعامكم وشاربكم وارجوا ان
تقربوا اليه

<p>ز پهلوی سوز دشت مانوشند جو خورشید رخساره اندرین که می نامد اران فرخنده پی پسر وزی و شاه و باز آمدن همی رفت یکروز با او بر راه بزارای خود شتی برانیکشد کی خوش بار آورد که دانه ایا پلتن سوی وستان کشید کسی باز داد که زیدی شست کو پلتن رفت وستان بمان بخواند و بیاید بشهر سری پسرش همی او گفتی درود کشیدند لشکر چو باد و دین از ایران کو پلتن در میان سپید سیاهش و با او سران که از بازو شتی مجنبد زجا سوی بلخ چون باد لشکر بران جز از جنگ جستن نه برانچو بیاید سیاهش و لشکر فروز بشد با سپه نزد افراسیاب یکی نامه فرمود نزد یک شاه جهان چون خدا داد بد بر جوب فرزند تاج و تخت و کلاه فرو کرد و باید بدین رحمتون حد نیکویی باد و زجام کار</p>	<p>بفرمود و یکسر که بر و ن شدند بدو و شاه اختر کاویان یکی آفرین کرد و پر مایه کی نیک اختر و تن دوستی شدند دو دین پر از آتاپ کاوش شاه ز دیده همی خون فردو رخساره جینست کرد و از گردنه در از انجا سوی زابلستان کشید کسی با تهن بدی می بدست چو یکماه بگذشت لشکر بران زمر سو که بد نامور لشکری سوی طالقان آمد و مرد و در وزان روی که سیوز و باران که آمد سپاهی و شاهی چون که آمد سپاهی از ایران کران تو لشکر بیارای و جندین ساری سیاهش انجا که بدیم فغاند نکر کرد که سیوز و جنگ جوی دو جنگ کران کرد و شد درود که بران سپهرم بدان روی</p>	<p>برافراختند اختر کاویان که بر خاک او فعل و پایاست یکی نیز برکت کرد و سپاه شده تیره و دیدار بدو خواست بگره این بفرمود و خود بر گرفتند سه و دو بر سرها که دیدار از ان سس خواهند سیاهش لشکری جنگی بنزدیک وستان فرخنده پی کسی در شکار و گنجان بدی سپاس بر فرستد با پهلوان بره ننگ شاه و ران را سپرد نیاز و دکن و اکتشار تلخ فرستد بدیشان و سالار نو بر افکند بر سران کشتی بران یک دست خنجر بدیکر کنن کرین سان سخن را بدو بمان نشایت کردن درنگ نگاه بدو و از بلخ بر خاست چک بلخ اندر آمد کران لشکری</p>	<p>حاج مخ مو بدو ابرامیان تر گفتی که اندوزی چای مست ز پهلوی رون رفت کاوش شاه بسا و از تخت بر استان وز انجا یک کوسن بر پست دو دم دو دم یکدگر و گنار گو ای همی داد و دل در شدن سوی گاه و نهاد کاوش روی همی بود یک ماه بار و دوی کسی شاه بر تخت وستان بدی ز زابل هم از کابل و سندان و زیشان فرادان ساه و در وز انجا بیاید بنزدیک بلخ سپهرم به و باران شش حیوی بنزدیک افراسیاب سپهکش چو رستم کو پلتن برانکشت بر سران آتش من چو تنگ اندر آورد ابرامیان چو ایران سپاه اندر آمد بیاید فرستاده از سر در سیاهش و بلخ بنزد سپاه نشین بشک و کلاب سپهر تخت آفرین کرد بر کرد کا کسی را که خواهد بر آورد بلند از ان داد که کو جهان آفرید</p>
---	---	---	--

[illegible]

پنج آدم شاه و پسر و نخت
 پسر هم بر بد شد و باران
 بسعدت بالشرک از اسیا
 چو نام بر شاه ایران رسید
 شادی یکی نام باخ نوت
 که از آفریننده مور نام
 ترا جاودان شاه مان باد
 پسر بردی و جنگ آراشی
 همیشه خنر مند با تخت
 بنیاد پرکننده کروک سپاه
 حمان با کلاست و کج و کسا
 که ایدون کرین بوی خوش شد
 بدو داد و فرمود تا که یاز
 زمین را بگوید و دل کرد شا
 و زان روی که سیوز شیر مرد
 چه کشن چو دستم سپید گردن
 ماه و بگرد آتش بدند
 در روز و سه شب و هم زایشان
 رفتی آسود بر خاستی
 که سیوز اندر جان بنکرید
 هر دو کن نام ایران نیز آ
 ریشان شادی کند و کرد و
 خواب و تبارا مش آید شا
 و یک پاس بگشت از تیر شب
 بستن کان نیز بر خاستند

بنر جهاندار پسر و نخت
 بگردان و ناو کج و نخت
 سپاه و سپید بران زوی
 سر تاج و تخت یکو ان رسید

سه روز اندران جنگ شد کار
 کنون تا بچگون سپاه منت
 که ایدون که فرمان و پسر
 بیزان پنا میدوز و نخت

با سنج نام میاوش از کیکاوش
 زینج و بلاشته از اول
 که در و سحر داری و رستی
 رسیده بکلام دل و نخت
 چسای و دو و بیاری کاه
 یکی سر بر آرد و بخورشید و ماه
 می و امن خوشتر و خوش شد
 سر تاخت اندر نیش و فراز
 انخندید و نام به سر بر نهاد
 بیاید بر شاه توران چو کرد
 بسی نام ایران و جنگ آرد
 سپرد و با تیر و تو کشن بدند
 علی کشت و کشت و دل پر کشن
 بنو با و جنگی بسیار استی
 که گشتی میانش بخوابد برید
 بخواند و وز بزم سازید کتا

همیشه پسر و زوی و سحر
 می از لب شیر بود می
 از ان پس که بر دوشی جنگ
 که آن ترک بد کوثر و نخت
 کنن چو بر جنگ حق شناس
 نهاده از بر نام بر مهر خوش
 فرستاده و نزد میاوش رسید
 که داشت بیدار فرمان آری
 بگفت آن خنهای نا باک تلخ
 بهر یک زما بود چناه شش
 پیر و بگرد از ایشان عقاب
 از ایشان کسی که خواست آری
 بر آشت چو آتش از اسیا
 یکی بانگ برزد و بر اندیش
 سر اسر سه و شش و نخت

خواب دید از اسیا قتل میدن
 جوان چو کسی بر خور شد
 خورش بر آرد از اسیا
 جو آد بگرد سیوز این الکی

چهارم بخش و پسر و کار
 حمان زیر و ز کلا منت
 پس بگرد را تم کنم کار از
 بدان تا بسیار آید آن نخت
 چو خرم بهاد نوا نخت
 جهاندا رخشنده تاج و کاه
 کلاه بزدکی و نخت می
 که کوی می جنگ جدید می
 بکار اندرون کرد و یاد نگ
 که هم با شاد و نخت و نخت
 بجنگ تو آید خود از اسیا
 همانکه فرستاده را خواست
 چو آن نامی شاه ایران بد
 نه بچید و لر از پیمان اوی
 که آید سپید میاوش تلخ
 سه از از باکره و کاوش
 یکی و اسر اندر نیاید کتا
 که از جنگ حق شناس آید
 که چندین کوی آرد خوا
 می خواست و نخت و نخت
 بسند اندر آرایش حسن نخت
 جو از چشم شد و کوی نخت
 بعلتید بر جامه از اسیا
 بطرزید بر جای تارام و خوا
 که شد تیر آن نخت و تاج می

[illegible]

برآمد و در سپیدی با سیاهی
ز شرف تابان بر خاشاک
چو کوهی که بر سرش باد
چنانکه گریه بر لبش
بر آن وقت مبارک کند و بر
بیادگار باد کشتن
جانی ختم شد از قتل
سی خواهر از دنیا رفت
ز یکسختی غمناک
فراسازد از نو قشای
شده از غم و اندوه قشای
ز سر دشمنان تا بلخ نای
چون کلبه

[illegible]

جوانی که چو
ترا در دنیا بدوش خود میبرد
باب زندگان است کردی
در دلج هر چه آتش بود
از آن آتش بر آید و خوش بود
شبیانه ندارد سوختگی
کسی تلخ سرکش آید
دلش داد که بای کامرانی
کسی بدو کس بی بدش اندازد
کر می بایست رفت بی پناه
شبیانه نمی خورد آن دلازم
دران سختی بگریزد و کام
چو رفتی تو این بیو کشتی
که این بدو از در و دیوار
که این بدو از در و دیوار
که این بدو از در و دیوار

[illegible]

[illegible]

6.

[illegible]

一
 二
 三
 四
 五
 六
 七
 八
 九
 十
 十一
 十二
 十三
 十四
 十五
 十六
 十七
 十八
 十九
 二十
 二十一
 二十二
 二十三
 二十四
 二十五
 二十六
 二十七
 二十八
 二十九
 三十
 三十一
 三十二
 三十三
 三十四
 三十五
 三十六
 三十七
 三十八
 三十九
 四十
 四十一
 四十二
 四十三
 四十四
 四十五
 四十六
 四十七
 四十八
 四十九
 五十
 五十一
 五十二
 五十三
 五十四
 五十五
 五十六
 五十七
 五十八
 五十九
 六十
 六十一
 六十二
 六十三
 六十四
 六十五
 六十六
 六十七
 六十八
 六十九
 七十
 七十一
 七十二
 七十三
 七十四
 七十五
 七十六
 七十七
 七十八
 七十九
 八十
 八十一
 八十二
 八十三
 八十四
 八十五
 八十六
 八十七
 八十八
 八十九
 九十
 九十一
 九十二
 九十三
 九十四
 九十五
 九十六
 九十七
 九十八
 九十九
 一百

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

کدام غنم باشد و در هر روز
 از آن غنم که در هر روز
 از آن غنم که در هر روز
 از آن غنم که در هر روز

<p>باید خاندان کار ابدن چنین بود و اکنون در هر روز بخوابد و در هر روز بخوابد و در هر روز</p>	<p>از شاه بستد برانوش بر این کار جوان کان بر ویال و کف سیاه بر ویال و کف سیاه</p>	<p>باید بزره خیره شد بد کان کرایت کافی جوابد بر بنار و بودن سنگام جنگ بنار و بودن سنگام جنگ</p>	<p>بگوید تا بزره آرد کان بزره و خندان چنین کشا بتوران و ایران کس این را بتوران و ایران کس این را</p>
<p>باید خاندان کار ابدن چنین بود و اکنون در هر روز بخوابد و در هر روز بخوابد و در هر روز</p>	<p>از شاه بستد برانوش بر این کار جوان کان بر ویال و کف سیاه بر ویال و کف سیاه</p>	<p>باید بزره خیره شد بد کان کرایت کافی جوابد بر بنار و بودن سنگام جنگ بنار و بودن سنگام جنگ</p>	<p>بگوید تا بزره آرد کان بزره و خندان چنین کشا بتوران و ایران کس این را بتوران و ایران کس این را</p>

باید خاندان کار ابدن
 چنین بود و اکنون در هر روز
 بخوابد و در هر روز
 بخوابد و در هر روز

کدام غنم باشد و در هر روز
 از آن غنم که در هر روز
 از آن غنم که در هر روز
 از آن غنم که در هر روز

<p>باید خاندان کار ابدن چنین بود و اکنون در هر روز بخوابد و در هر روز بخوابد و در هر روز</p>	<p>از شاه بستد برانوش بر این کار جوان کان بر ویال و کف سیاه بر ویال و کف سیاه</p>	<p>باید بزره خیره شد بد کان کرایت کافی جوابد بر بنار و بودن سنگام جنگ بنار و بودن سنگام جنگ</p>	<p>بگوید تا بزره آرد کان بزره و خندان چنین کشا بتوران و ایران کس این را بتوران و ایران کس این را</p>
<p>باید خاندان کار ابدن چنین بود و اکنون در هر روز بخوابد و در هر روز بخوابد و در هر روز</p>	<p>از شاه بستد برانوش بر این کار جوان کان بر ویال و کف سیاه بر ویال و کف سیاه</p>	<p>باید بزره خیره شد بد کان کرایت کافی جوابد بر بنار و بودن سنگام جنگ بنار و بودن سنگام جنگ</p>	<p>بگوید تا بزره آرد کان بزره و خندان چنین کشا بتوران و ایران کس این را بتوران و ایران کس این را</p>

باید خاندان کار ابدن
 چنین بود و اکنون در هر روز
 بخوابد و در هر روز
 بخوابد و در هر روز

خجانه بودای بدو
 که بر سر او بنواخت آن روز
 ملک گیتی بدو و پادشاهی روز
 زنی گیتی که بر تنگ بستی
 بهر دو که او بر روز و نوازی
 درین دورانی که از کوهی
 زنی پستی که در زین پستی
 زبانی مستی که در زین پستی
 طایفه زمره که در زین پستی
 درین منظره که در زین پستی
 که برین منظره که در زین پستی
 و زان خن خن پستی
 بی برکی خن خن پستی
 نهاده او و زین خن خن پستی
 دل

جنانی بیاد
که به سر ز بادی بد
بهر کرد که از خواست آن روز
ملک کنی بد و مرد افشا
زی خطا

نورانی و مصلحتی
چون که کمال است
جوانان عالم به او
خط خط حکمت از او

کسی پیش روی خود نداند
هر چه با او می آید
که آنرا در میان خود دارد
نه از خدا نه از خودش دارد

بطلانی کی باشد در دود
تو این عجب را کند و دو
تا این حد و تا آنکه شود
زادش شوی از آن تو نبود

از آن باری که خدای عز و جل
 سر کار او چون یکدیگر شایسته
 دل و دانت کان تری و دانت
 یکیش بر صلاح پا داشت
 حق است که این
 شفاعت کرد و درین عالم شادوار
 سر تا کسی با شرم از دلمار خود دور
 بیاد آن داد را یک یک پیرین بر ج
 من از بجهت صلاح دولت خود
 نیامد غرضی کردن بدو پیش
 چو میسر میسر ازین تا یکجای
 چو میسر کرد خدا و عالمی

چو ابلیس
ز خودکاری بغم خوار
از آن بازید بلیان
سری او چون شکسته
ولی دواز

[illegible]

از خورشید و ماه و ستاره ها
و از زمین و آسمان و دریا و کوه

یک کار
 صلاح مردی تا چندین
 چنین طبعی نمی توانم
 اگر چه شرم آفرینم
 دوازده بجهان من زن شادای
 قضای بد که کاهدر آتش
 بکلیل جودن بدو فدا در پیش
 بکاروری شدم بیکار ماندم
 چو خود بد کردم از کس جان نروزم
 خطایی خود شرم خود چه شرم
 جان بیکسرتون در اندیشه
 نه کسی کا کاشی کو در زبان
 تفتاش بود از دوش
 ناز و داد و کس بود بیکجا
 یکی چو در حساب آرد یکی در
 ک

(Faint handwritten Persian script)

دل و صفا من را بداد
 دل در ارم کن و حاصل بخارم
 آواز دل بستم زین باور باد
 غم روزی بود بدادشادام
 بهر تاجی بزم لذای بر روزی
 ز کز دل بست خوش کام
 ز آفرینش زاراد

[illegible]

از آن اندیشه که می داد
دل نواز شاد و آرمی داد
جو کجاست شش آفرین خدایت
بپوشد و بر سرک لاله گلایت
ستایش درون عطار و شترابی
کرمت بجای کس که در آید
چو نام او نواز از دست باد
بگفتی و از آن تکیه کس که می
بیشد و از آن کس که نیست بخار
زین ماسخ و مای برنگار
بگفتی بخت گلزارک نبود
تا بنفش چیا بر سنگ نبود
بخت ای بینی که است بر آید
پوین بشم گل از غارت بیاید
توان مرغی که روان تر شب
دردی خندید و زردی تر یک
بگو

[illegible]

هم از راه می
 بدان در باد بدم آید و در
 پس ای که گشت کای دادند ستاد
 جفا خواهم که گردان ای منهد
 مردمن خجاست ای منهد
 که یکبختی دل نکینم از بند
 درین کارم که دولت بویار
 بخت ارم هم برودی بخدر بسیار
 بخت ارم را دور و راه بسیار
 بجا یک دینی را تا کداری
 کنی مگر این خضر استواری
 کلا در دست و ما مثل شمشیر
 طلسمی کن که پرتان بکیم
 ز ما که سندان یکدل نکند
 پای کز چو بی حکم یکسک
 که چو پانامه پانامه در شند
 پیکستان نام از اجانبه شند
 ۳۰

پس انکے گفت گوی در اندکے استاد
خداوند اسم سرور

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

کتابخانه

دندان خونی
دندان شادابی
دندان خونی
دندان شادابی

مبارک کانی آدم نداند
زبون باندین آدم نداند
اکصد کوه باندین آدم نداند
کوه باندین آدم نداند

ایام و احوال و غیره

فغان از کوهستان
مردم آید بای خورشید

[illegible]

سوره یونس در بیان
 ارسش نام بدو کلام
 و کاف و زین شمس
 بی کیهدم اندویشی
 کیهدم کنی او استای
 کنونی کنیدی آن مد
 اگر او نشد رایا سوره
 خرد خدا ان چنین دادند

که ای دولت بدیدار تو سر
کین ملائی تو صاحب کلان
بنجاک پای تو سوزندش آن
جان اندازد تو کار ذات
سعادت یابد دولت کار ذات
کین آشته را ندیسیانیم
نور آیین تو روشن بخیر یانیم
نور آیین تو روشن بخیر یانیم

مفتوح خواند باید باشد امید
در اثنای هر دو کرون

بمان تا جد گردد و از کابل بد
 سپیدار پیران از ان شاخ بگشت
 ولی آزار بر دوش بسوی خرق
 همی بکاشش شش سرشار و
 شبی نیزه کون ماه پنهان شد
 جهان دید سالار پیران بخدا
 سیاهوش بر شمع تیغی بدست
 که روزی نو آیین خوشی تو
 و راکت پیران که بر خیزد و رود
 اگر گشتی مرا جند خنجر پیای
 پدید و بشاد و بسک با بگشت
 یکی اندر ای و شکفتی به پیران
 سپیدار پیران بر شمشیر
 بدان جود بالاد آن شاخ باز
 چنین گشت با نامور را بخش
 تا غم گریازد بد و شاه جنگ
 بیاید و مان پهلوان سپاه
 بدو گشت خورشید نشین مهتر
 بدو بر یکی بنده افزود و دوش
 انغولی مانند بیکیتی کس
 فریدون کرد و گوی کوی کای
 از اندیشه هر سپیدار و دل
 روانش از خون سیاه و دشت
 بدو گشت من زمین نو آید بسی
 جهان را به سپید و آید نیاز

پیش تو ارم بر دوازده
از اندیشه کشتن آزاد است
خودشان همه در که و اینچنین
کنون تا حبس بازی کند دور

داستان از ک

با دواز کفتی نشاید نشت
شب سوز آرد و کیخسروست
خردمند نزد فرکیس شو
بخش جان خویش بخسروای
همه کاخ از ایشان بر آرد کشت
بزدلی درای جهان آفرین
بدید و مخندید و در و شش
تو کفتی بر پروردگشت سال
که که که بکشد زمین عین جان
هر اگر پیاد و جنگ ننگ
هر از ترس و امید نزد کشتا

اکامی در کشتن از ک

تو کویش که هر کشتا
بفر و بخسرو و پدای
بر افروز تاج و هرازد دل
بر آرد و از دل یکی با کسود
سخنهای شیدم از هر کسی
با ایران و توران بر کشتن غار

بدو گفت زینسان که گفتی بیا
 بیاید بدو گاه و او را ببرد
 جو آید بایوان بکشته گفت
 برین کار یکدشت یکجند و
 خورشید از میان
 ازین خوب نوشین هزاره
 پس بد بلر زیاده ازان خوا خوش
 سیاهوش دیدم اکنون بخواب
 دو ان وقت کشته پادشاه
 بیاید بسالار پیران گفت
 که کوی نشاید مگر تاج را
 از دوشادمان شده دل ناپدار
 زنده سیاهوش و دوین پر
 نام که کوبادی بدین بر جبه
 بدانکه که بنمود خورشید بیخ
 می بود تا جای پر دخت شد
 اسباب از از ان کس
 اگر تور را در بازار آید
 درایوان جنگوش سوزند کار
 جهان کرد و دشمن جهان آوری
 شیمان شد از بهر که خور کرد
 که از تنخ تور زد کعبه
 اکنون بودنی آنچه بایست بود

مرا کردی از خون او بی نیاز
 بسی نیز بر روز بانان شهید
 که این خوب رخ با بیست
 که آن شد تو نکلیستی فرد
 و خواب اندون مرغ و دام و
 که شمع بر ازو خفتی آفتاب
 از جام کیتی یکی یاد کن
 پسید کشته خورشیدش
 در نشان تر بر سپهر آفتاب
 جدا گشته دید از بر شاه
 که اینت یاسین خور و خناب
 و که روشن کرد ز تابراج را
 بسی آفرین کرد بر کردار
 سعی کرد نفوس بر افراست
 که او بجانش مین دهد
 و خواب اندر آندسته بر خا
 بنزدیک آن نامور سخت شد
 چنانیکه و بیدار و افرونگرا
 که گویی در ایا به درت
 بدیداد و ویش نیاز آندی
 بدو تازد شد فر و شهر یار
 که دور شد جنگ و رخا کن
 دماران دل خود بر آورده بود
 یکی شاه سربزند با نژاد
 ندارد غم در و اندیش سود

مفتوح خواهد بود و باید با جسد امید
در افشانی بود که در آن جود شود
بدین تیر بین از شیرین برآید
باینج که از دور که دور کرد
بکرشستن نتوان بر زمین کرد
بیک با یکشستن که در بدن
که تا آن که در کوه و دراز از یک
چو نیمه بشنید و غول از یک
طلب فرمود کردن که کوه کن و
چنین فرمود و پس در دویدار
که خاک که در دایه آن جوانان
نیستی خاص او با چند کوه سنگ
برون آمد و جانش از دل سنگ

١٤٤٤

بیاوان گشت چون غنچه پیوید
 مگر ز باد را جای بخوید
 بهر نیکی هم انصاف کرد ازاید
 مگر او را بنیز دمن و ساید
 در کرمش کوه کسم بعد از ما
 درش دادی که ترا تقدیر شد از ما
 بیاورند و در دهنه خند
 بمان تا بیکر دین و نوبت
 بدان تا بیکر دین و نوبت
 وزان و دیوانگی قصه او
 کجا دیدست شیرین از گزنیان
 کجا دیدست یکبار بدل جان
 کجا دیدست دیدار و دیدار شیرین
 دل بست در کشت شیرین
 بیاویش ناز و دل اسلامی
 بیاویش ناز و دل اسلامی
 از هر شایسته

[illegible][illegible][illegible]

100

[illegible][illegible]

چوین لشکر کی کش و جندی کون
 فسر امر از جنگی بود او را بدید
 یکی نیزه ز دیر سر بند او کا
 بنیگند بر خاک آید فسرود
 چنین گفت کایت سرکش
 یکی نامه بنوشت نزد پدر
 بکین سیاهوش بریدم شرس
 که آید بکین دستم بسلطان
 پس راهم سپرد هم برزدوند
 بر شنیدند افراسیاب این سخن
 که بشنید بود از ابل خوردن
 بیاورد و هر بان میدان کله
 همان کج پرورد و در کهر
 چون که سر را بر شد آراسته
 سپه دار از کنگ پرورن کشید
 بدو کت شیرازی سی هزار
 تو فرزند و نیکو او منی
 بر پیش رو باش مدار بکام
 طلایه چو کرکسید دیدنت
 فرودش سواران و در کوه پسا
 در خشیدن تیغ الماس کون
 چه سرخه بران بیکار دید
 شاه از ایو و کسر از ازاد
 فراخ بکداشت قلب سپاه
 ز ترکان بیادی او آمدند

سر آید شد از یکی نامداد
 خروشی جو شیر زیان بر کشید
 بدو دید پر زده بند اوری
 سیاهوش را داد جندی مرد
 پر اکند شد تخم پر غاش
 ز کار و دوازا دیر خا خسر
 بر افروختم آتش از کشتور
 بزرگان ایمان شدند با من

افراسیاب و افراسیاب از اندر ز ستم بخت
 ز کشتور سر همانرا خواند
 در کج کوک پال و پرستان
 ز دست و کج بستاند کلید
 بزوانی روین و سندی در
 فرستاد در خورشید آتش خواند
 که داد جان از بدو زوال
 هر میدارد بالی باشی و راه چو
 پیش پدر رخسار پر کشید
 از ایران سپه بر شد آوی کو
 تو گیتی که بر شد دیکتی بخوار
 ز کشته نکلند ز سر کسرا

مرز حکم در فراخ بخت سپهر با سرخه
 بر سرخه بایزه شد کینه خوا
 پرازد جنگ و پر خاشجی آید

دراز داد راه مرزوان است
 بیشتر دیر نیزه و جنگ را
 تو گیتی نداد و دیگر پیشه
 بران خون بیاد و پر آتش
 می دو در شد بخشج بلند
 و را بر کفرستم ز زمین پلنگ
 بزودیک سالار توان سپا
 بر ایگت از شهر توران غبار
 بیوم ویر آتش اندر زدند
 غمی شده که راه پای کهن
 هم داد و روزی دماز خواند
 همان نیزه و خنجر سندان
 سه کاخ و میدان هم کینه
 سواران سوی وزم که خنجر
 ز دستم فراوان سنجاب براند
 بر دست تپاشد جز کشتال
 که یاد و نهادن بروی تو روی
 درفش سپه را با من کشید
 ز کمر کسپه شد هوا بنوس
 بر افروخت زوا آتش کار و
 زمین کو بکشته کران ناگرا
 درفش فراخ سالار دید
 نیزه در آید کان باز داد
 ز کمره بر کوش سویان آ
 فراخ زانیزه شد کشت لخت

[illegible]

بدافت سرخه که پایا اوی
 سواران ترکان بگرد آورد
 کوفتش کسورند و از پیش
 درفش تهنن بمانند زرا
 به پیش اندوه به رخ را بسته
 سپاه آفرین خواند بر بیلون
 یکی استان زد و کویل تن
 چو این چادر کوه بجای آورد
 فراز زنگشت اگر سرشت
 به رخ نگه که پس سلیق
 غرور و پس تا بر ندش بد
 بساکیاوش سرش را بخت
 بدو و کس کنای از شاه
 مراد پیر آید بد روز و شب
 دل طوس بخشایش آورد بخت
 بدو گفت و رستم که ای شهر یار
 پس آن طشت و خنجر و داره
 برید مسروقتش بر دار کرد
 بران کشته از کین بر افشاند خاک
 خنجر شد ز ترکان با فراسا
 که آند سوزی ما ز ایران سپا
 بریده سرش را نکوبن بگرد
 نکون شد سر و تاج از فراسا
 خودشان بهر بر پیکر کند خاک
 همه کینه را چشم روشن کنند

نداد و به پدید از خنجر روی
 دمان از پیش بر کشیده سر
 بر آورد و دمان گمان برین
 جدید آید و کرد و پیل و سپاه
 بگروه و رازاده و رایان است
 بران نامبر و اربود جوان
 که کس کس که سر بر کشد زغن
 دلاور شود و پرو پای آورد
 که پولاد را دل بر از اسل
 یکی سر و آواز ابد بر چمن
 ابا خنجر و دویانان و ش
 بهر ندوتن را بنام شد کفن
 جویندی می خون من بی کفا
 کشاد همیشه نفرین لب
 بران نامور شاه تم کر و ج
 جنان خسته دل شاید و کوا
 بدان روز دبانان لشکر سپر
 دو یایش ز بر سر نکون نشا
 تنش با بشیر می کرد جاک
 که بیدار بخت اندر آمد خوا
 بکین سیاوش همه رز مخوا
 نقش را بخون غرقه بر دار کرد
 می کند سوزی و می رخت
 همه جامه که بر غوش خاک
 نهالی ز خشتان و کجوش کنند

پس اند و سپهر از با تیغ
 فرامرز چون ز رانیا فرست
 پیاده بهر مشن اند افکنده خوا
 فرامرز پیش بدو شد جگر
 همه غار و یامون پر از کشته
 بهمن بر و آفرین کرد و نیز
 هنر باید و کوه سر نهاده
 از آتش چینی جزا فروختن
 چو آورد و با کوه خارا بکند
 بهش چون بر شیر و دوج
 بهنید و دشمن تخم نکند
 چو بشنید طوس سپید رفت
 سیاوش بر اید و مسالار
 بران کس که آتش و خنجر کرد
 بر رستم آمد بکشت این سخن
 همیشه دل و جان از فراسا
 سرش را خنجر برید و نزار
 جماناج خواسی ز پروردگار
 بر نشد ترکان قشت نبرد
 بکشته کای شاه ترکان و
 بکشتند کان نامور کشته شد
 همه شه ایران کمر بسته اند
 می کشت زار کوا امستند
 چنین کشت تا لشکر از فراسا
 جبر خات آواز کوس از

سنی تاخت ؟ لیکنه و سنج
 بیازید از ان سان که بازو
 بلشکر که آورد از ان کار
 پیروزی از روزگار و بند
 بهر خسته درون روز بر کشته بود
 بدویش بخشید بسیار خیر
 خود یار و فرستگ آموز کار
 انخاصه که پیش از دشمن
 ز دل راز خویش آشکار کند
 ز شک سپه که در هر کل نکند
 به یالید بر خاک چون کوسند
 بخون و رختن وی بهاد است
 رمان و دلم پر ز اندوه است
 بران کس که آن شاه را سر کرد
 که بود سپهدار افکنده
 پر از درد و باد او دیده پرا
 زمانی فرو شید و بر کشاکش
 چو پروردگان اغ و دل و ک
 رخا ن پر ز خون و وان بر ز
 یکی رای را ستم نکون بر کین
 جنان دولت تیز بر کشته شد
 بکین سیاوش جگر خسته اند
 سرانان دار ایلان افسرا
 که مارا بر آید سر از خور و خوا
 بکشید بر بار که لشکر کش

[illegible]

[illegible]

بزرگمای رویین و برکت
بکره کشان چسب و آواز
همه وزم مادل بر آگین کنند
خورشش آمد و داد و گریای
چو برخاست از دشت کرد و سیاه
ز تیغ دیران حواش شد نقش
تو کفتی دشت بود سپید از دود
سپیدار ترکان بر آراست
سوی میسر کرم تیغ ز
نیاراست بر میمنه کیو و طو
قلب اندرون و شتم ز ابلی
تو کفتی مو کوه آس شد
بیاد ز قلب سپه پیل سم
که ایدون که ازین داری تیغ
پیشش تو آدم بر دوشش
بد و کت کای نام برد از شهر
بتوران نباشد جز تو کن بجای
بایران و توران و دهر آن
بد و کنت کین مرد بر نای تیغ
کسی سوی دوزخ نبود پیا
شکسته شود دل سپه را
چنین کت با ملوان پلسم
پیشش تو با ناور جا کرد
بر آید بدست من این کار
بد و داد تیغ و پر کستوان

مزمزم کن خنجر سیمه با افراشیاب
برایرانیان یاک نفرین کند
دم نای سرخین و سندی
کس آمد برستم از دیکه
برفشد پاک و بیانی دوش
نهان کت خورشید کین ز
گرفشد کوپال و نیزه بچنگ
قلب اندرون و خمر و اجن
چو کو در کشتو ادبایل و کس
ز ره پوشش با خنجر کابلی
سر کوه پرتر کت و چوش سپید
دلش پر دخن بود و جهر دم
یکی باره و چوشش کز تیغ
نشان کز تیغ جان بخشش
حما که شیرت نیار و بند
تخت و کبچ و به تیغ و کلان
همه کمر شهر و کج آنست
می باق خوش ساز و کسیر
و کر خیره سوی دم از دای
بود و زین سخن نیز بر شاهنگ
کرشاید که دل را اندازی نعم
چو کردم تو دیدی ز من و
بکره در اختره بد سکر
سمان نیزه و دوح و غود کرا

همی آسمان بر زمین و دایره
کرای ناداران روز و نهر
بخوید زمان مرد و پراختجری
با بر اندر آدستان و غور
همه وزم جویان و کنداران
جهان شد بر انهم دم چنگی
ستاره بخت سنگ اند کین
سپاسی شد ز کان دمان و دنا
زمین شد ز کربلان نابند
بجیره و کرانما یکان یکسر
دیزه و هوا همچو شست پلنگ
و رشیدن تینهای نفش
کرای پر مزم خسر و نیک خواه
همه نام اوسوی تنگ آردم
سرنیزه بکدشت از آفتاب
زمانه براسپید از دایره
سپادم ترا دخته و کسورم
بیاد بر شاه خورشید تخت
نیندیشد از کار و تو خام
سر خوشین ویر کرد آورد
فزون تو بر و مهر مست بود
نیارم یخت تو بر شاه تنگ
شکستن دل من اندر خور
یکی است شایسته و کار
همی داند چون شیر با باد دم

و جودی نام از سنگ آفریده
و کز آفرین سنگ آفریده
مکن زین شایخ عاری بود از ک
خوبی پاکش چون مار در ک
تا به پیلوی زینیت نیاب
که داری بر یکی پیلوی و در ک
متم تنها چنین است مان
زنگ لاشری کاش نه مان
دشت سونم می نام مان
که به داد انداز دهانت نه
از آن تر و کلمه می ناید ک
که باشد که ز تو دیگران خلاص ک

[illegible]

بایرانیان گفت دستم کجاست
 بگویند تا چشم آید بجنگ
 جویشند کیو این سخن برود
 بر آو خشد آن دو جنگی هم
 زارمز چون دید با آیدش
 و کرد بار زد و پرس و دو کای
 جو دستم ز قلبم بنگرید
 بدانت دستم که جز پلسم
 از اخته بد و نیک ششود بود
 خبر ده جو در جهان سدر
 لشکر بزمود که جای خوش
 یکی نیزه و بارکش بر گرفت
 یکی کشت و بر لب بر آو کشت
 شین کت گای نامور پلسم
 یوز و دم بر جوانی تو
 می ناخت تا قلب توران سپا
 ساز از بجه از ان جا کجا
 و تمام دل شاه توران سپا
 من شد ز غل سواران ستود
 سنگ جان شد و خاک خون
 گفتی می بر فرود شد سپهر
 مان جرن شبیره تا رنگ شد
 کت کت تا لشکر از آسیا
 بشان ز سر سو کین آورد
 بران فرادان سوزانکشت

کشتن پلسم ز دست
 بدو کت دستم یک کجنگ
 یکی نیزه زد و کیو را گزینیب
 یکی تیغ بر نیزه پلسم
 می کشت با آن دو پلسم
 بر او ناخته با یکی شیر مرد
 و دیگر که از پسر سو بود
 که ک پلسم از بد و ز کار
 همانا که او را زمان آیدت
 شوم بر کرایم تن پلسم
 کران شد یک و یک شد
 بر ایکخت و خشن از برانجن
 ز نام خود افشاده در کان
 یکی نیزه زد بر کسند او
 جین کت کین را بد بیای
 تن پلسم در کشت از پلنگ
 خروشدن کوی پرشت
 ز من خسته و نا و کرای
 بکشتند جندان ز سر و دگر
 یکی با و بر خاست از درمگاه
 دو لشکر با همون می ناختند
 اگرستی آید یک تن جنگ
 بیاد خود از قلم بران سپا
 بر دستم آید یکی نا جوی

بز و دست تیغ از میان برد
 و آن کیو کو درز با پلسم
 کجا با جنگی بکار آیدش
 شکسته شد آن تیغ پلسم
 دو کرد و دیس که انایه
 ز ترکان نذار و کس این ناو
 جباران شب روز پموده بود
 بایران و توران از نیند و کمر
 سیارید کس شتر پای خوش
 بیشتر دران دست بر سر کت
 می ناخت از قلب تا شرف
 مرا خاستی تا بسوزی بدم
 و ریغ بر سیلوانی تو
 بسند از خشن خوار و دیکجا
 بیاد دمان تا قلب سپاه
 شکسته شد و تیره شد ز مگاه
 سه کوه دریا شد و دشت کوه
 سه کوه سر سر کشان شد و گون
 بد و را بند بر سر جای مهر
 تو کتی شب و روز زد یک شد
 که بیدار نخت اندر آید خرا
 و کتر آسمان بر زمین آورد
 غل شد دل طوس بنودشت

که گوید که او روز جنگ ازدا
 که بر جنگ او کرد نام تیر جنگ
 سازد همانا که آیدش جنگ
 برون آیدش و دو با از یک
 بز و نیزه از تیغ او شد قلم
 میدان بگرد و شیر درم
 با بر اندر آورده از با و کرد
 از اخته شناسان و کسند
 گذر یابد و جیند آمو کرد کار
 کز نیشان میدان دمان کت
 به چشم که دار و پی شاخ و غم
 به چشم اندر آو در دشتان
 بیاد بر پلسم پلسم
 سناغم سم اکنون که آرد زنا
 زمین بر گرفت بگرد و کرد
 پیو شید که کرد و شد لا جو
 بیاد دید پیران ز ترکان رنگ
 میدان می وقت بر جندیل
 می آسمان اندر آید ز جای
 که شد خاک حیدار و مون چو
 حواله را به پوشید که کسبیه
 یکی از و کرد باز نشن خشد
 نما در اجایکاه در نیک
 بر طوس شده و غده کینه خوا
 که امروز ازین رزم شد نیک

[illegible]

[illegible]

همه میمند شد جو مرای خون
 پیر و اور سیار درفش بود
 تهنمت فراوان از ایشان گشت
 بدانت کان پلتن برست
 جو رستم درفش سپه دار دید
 بر آدخت با سرکش از فراسیا
 سنان اندر آمد بر بند کمر
 تنگ و در حاکم در آمد بر دست
 نگه کرد و همان بدید از کرا
 سپه دار ترکان بشد زیر دست
 بتانید جندی و جندی شست
 درستم پیر سپه بر مایه طلس
 دل منک و سندان نماد دست
 جز از جنگ رستم بر جید رو
 زمین بر سپه کشته خسته بود
 سر فشک برن از دایه مان
 بشکوه خویش درفش باز
 جو خورشید بر دوسه از کوسیا
 خورشید آمد و ناله کرد نهایی
 نهاده و دغ سوی از فراسیا
 اردنک شد پس روی زمین
 یکی و استان زد برین از تخت
 از ایوان همه کچ او با جنت
 آمد کچ و دیار و پر مایه تاج
 سپه سر بر زن تو انگر نشد

درفش سپه دار ایران گدین
 که دلشان درستم بدید پیش
 فرامزد و طلس اندر آمد دست
 سر افراز دوازده تخت
 بگرد و شیر زیان بر دید
 سپه کار خون رفت چون حرمی
 جبر بیان بر بند کار کمر
 سینا و از شاه بر خا خا
 بگردن بر آورد و کرد ز کرا
 یکی باره نیز نگه برشت
 زمانه بدکش طغنه اور اسیا
 بکون یافت مل از نگه کرد کس
 بر و مال گوینده باید تخت
 کریزان می رفت بر مایه
 و کر لاله بر زعفران رسته بود
 می رفت رستم پس بدکان
 سپه یکسر از خواست بی یار

پادشاهی رستم بقدر غفلت بود
 جبر شنید کا بد کرد سپاه
 تهنمت فرشت از بر تخت اوی
 جو بدخواه شش ایدت کشته
 غلامان وار و بر ستند کان
 یکا یک زمر سو جنگ آتش
 یکی طلس را و اوزان غلج

پس اور سر امر با ایمن
 همه دل پرا از کین و سر پرستان
 نگه کرد و با کار و یانی درفش
 بیشتر دران و بشد مش حنک
 حاکان باره نیز تنگ و اسپر
 بزد بر بر دستم رز محواه
 یکی نیزه زد و جبر اب اوی
 که از دوش کشته کند راه اوی
 ز لشکر فروش آمد از ایمن
 زدنیا ل هومان بر ایگشت
 می آسمان اندر آمد ز جای
 جویا و آورد و جنگ کند اورا
 توانم بخوانش که موم آن بود
 سنانا با بر اندر از اشتند
 شده پای سل از دل که لیل
 و رایت فرخنده و انجا دست
 شان و ستام و کلایه و سر
 بکسره و یاقوت بر جریا
 تهنمت بر ایگشت لشکر زما
 تهنمت پیش اندرون کینه خور
 حاکان اندر آمد سر نه اوی
 که او را در از پیش کشته به
 همان مایه و در خوب رز میند
 بسی کمر از کاخ جنگ آتش
 همان یاره و طوق و نشور و جاج

[illegible][illegible][illegible][illegible]

بیدم از این صورت پرستیدنی
 چون کن که معیبه جفای زانی
 دل سبک بران صورت نشانی
 چو برون از لاله لایت کشیدی
 در کار با آفت بر کشیدی
 بزم خرم که بر آفت کشیدی
 لب تا دوزخ که بر آفت کشیدی
 روزشش تنگ که بر آفت کشیدی
 زنجیر تنگ که بر آفت کشیدی
 دامن تنگ که بر آفت کشیدی
 بیکر عالم از آفت کشیدی
 حدیث که بر آفت کشیدی
 زنجیر تنگ که بر آفت کشیدی
 بیدم از این صورت پرستیدنی
 چون کن که معیبه جفای زانی
 دل سبک بران صورت نشانی
 چو برون از لاله لایت کشیدی
 در کار با آفت بر کشیدی
 بزم خرم که بر آفت کشیدی
 لب تا دوزخ که بر آفت کشیدی
 روزشش تنگ که بر آفت کشیدی
 زنجیر تنگ که بر آفت کشیدی
 دامن تنگ که بر آفت کشیدی
 بیکر عالم از آفت کشیدی
 حدیث که بر آفت کشیدی

[illegible]

وینک بود بهر کس که یکبار
بیاورد از او در میان کن
دانشش شکر داشت چون خوشان
نیک بوی آن فرزند خزان
چون تو را دانست که یکبار
از غلش و صاحب سار میزد
فرز جانب سوی کوکی دادند
که بر کسی بین خود هر کام

چون نواز دستون را بر آید
زشت کو به پروان آوردار
کلبی تنگ شد از آن تنگ شدن
سرباستش بر کعبه لعل
چو بادی یافتند تیران شیار
زین کشد پیران کارد
اگر خواجه که آسان گردان
نمودن قاصدی را که کسند
پیر کویدر که شیری مزاجان
که بچند از اندیشش کار
طلب کرد و نواز جام کوپ
سرسپاشی را در یک ارد
خجهای بکشد تعلیم کرد
نور علی آبان جم کرد
کمر

زلفک آینه غمی بر رخسار
 سگدلی میزد چو ناله جگر
 باز چو کوه بر پیشانی باشد
 بجز بدو بر او پیشانی باشد
 و سر بر سر هر دو پیشانی باشد
 چو از دنیا بر جوی آب باشد
 ترازو بر کوه سنگ آلود باشد
 جان آتش کوه سنگ آلود باشد
 تو از مستون را پستون گوی
 اگر ماند بد آن وقت یکی ماه
 زلفک کوه بر پیشانی باشد

مجلسی در شیرین خواص دارد
بسیار کندم خواص دیدن
همه رات آقام خوابیدن
چراغ دایم در دست
جوانم نکوداشت
زهره در سرخ عالم از نور
چراغ بر خورشید زاری
به بوی خوشی گلستان
چراغ نیکو دانه از ان
دلچسپ و شادمانه از ان
فرموده بی آن که دعا
که بهت باز یاد دارد
جو خوش کنان کلان
اک اندر زبان دوست

بنده و بی حد بارگه
 و نادان غنی و دگر فانی
 طاعتی که چون طاعت ابراهیم
 آید از این جا که بر او
 کنی و در باغی بر یک خور
 از این گشت آفرین نمود
 و ما حتی در این نمود
 و در کسند آید و در کس
 که از دره زبان در کس
 شکر آن جلای کلام

که با خندان جویش کس چو نه
کسی با بدو در عداوت زمین عداوی
چو آن را با چنین یاد کرد که کار
عنان از او نشان پذیرد از
که بر باد کز پیش از جهان رفت
چنان تنگ آید از نوبت رفت
که کلاش هر دو در دست
خان از خوشی دل نایم کرد
بهای کلی بر باد و در سرش کرد
بدو در کجای که در دست
چو کار شاه کردی به بلای
که اندوی دهر جان مستاند
زمانه غیر این کاری نماند

تیروی نزد آن جان فرین
 ز دایم بپایانستم من دایم
 بدو گشت کیو ای شرف فراز
 برادر مراست مشا و شت
 اگر من شوکم شسته دیگر بود
 شود ریخ من خست سال یار
 سبک باره دستکش کرد زیر
 چو رعد بهمان بغیر بدو
 براشت پیران و دشنام داد
 تو تنها بدین بارگاه آمدی
 اگر باره آتحنی یک سوار
 یکی داستان زدن بر دانا
 زمان آورد بدت کنون شش
 که ای تو که بدگوسه و یوز
 که جندان بزرگان من از تو گشت
 و دهنه زنت بود در این
 و تو ترک دهم دوی چون وید
 نمودی بمن شست چون زان
 بسان زمان مر و باید ترا
 که شاهی کیو خسرو و
 بزرگان و خیشان کاوش
 برآمد و شش کیو فرستاد
 بگیتی نکه کردستم بسی
 بمن داد و دهم گزین و خیر
 ز جندان بزرگان مرا بر تو

سوار ای نامم برافراز
 تو جندین مشو مردم از تو
 جهان را بتاج تو آید نیاز
 جهان شد چنانم تو اندر گد
 سر شاه باید که انفس بود
 و دیگر که عیب آورم بر تو
 پیوسته درج و بیاید جویش

بدو گشت کیو و کیو سر
 بهامون مراد تو باید کنون
 پدر پهلوانت و من پهلوان
 بسی پهلوانت و شاه اندکی
 اگر دوران اید تو کرد تیغ
 تو بالا کزین و شلفی بین
 ازین روی بدگوسه و زان روی

مناظر که در کوفت پیران باید یکبار
 سم اکنون منت تو کن وین بود
 که دین زده بر تنی چاک کجا
 بیاید دمان شش بگردد
 از آن پیش سرید کیو تر ک
 بکین سیاهوش مرادین
 بتا راج او دم خان تو
 یکی خمر است بود و دیگر
 من اندر نهد از تو اندر
 ترا خود می مر و باید جزون
 کزین تنک تاج او دانه ترا
 و دیگر بزرگان روی من
 همه دخت و ستم می خواشتند
 تهنمت ز کشتارشان سست
 و مردی و دافش بفرستاد
 همین دخت یار تو گشت
 سپردم برستم یکی خمر

کنون کار باشد بتو بر دراز
 و شادی ز شمشیر بر شمشیر
 ز شاهی نذر دشتادم نشانی
 چه اندک که بداند پیغم یکی
 پیغم کسی رسد او را گاه
 مرادان باشد جهان آفرین
 میانی شده آب و پرسته راه
 ز لشکر می جنت مرادانین
 بدو گشت کای بدتن بد تو
 برت را کن جنگ شامین بود
 چو مرادانی بر ششنگ فلک
 زمانه بودم می شمر
 سرکه کشتان پهلوان بزرگ
 همانا که زرم پسندیده
 که دانه از من ابر جان تو
 که گریان بدندی بجان تو
 نو اندر عیب من اندر یک
 میان یلان لاف می درن
 بگویند با پیل و رامشگران
 چه فغفور و قصه جافان
 می بر دشت خورشید
 از ایر کسز او را خود گشت
 بخورد و خوشم اگر د یاد
 بمن داد کردن شش نادر
 در با نوان شهر با نوارم

بهار خوار شد به اسل این شربت
 که بر دل خنک و دل را بهشت
 چو شیرین دارد از قند و شکر
 چه مدت دارد و چون بود سال
 زود و در آن شد آید و در یک
 در آن داشتند و در میان
 نخواستند کسی که بنمید و در دل
 بدان تا در میان و در او را
 کلاه

[illegible]

بجز مطلق کستم شیر مرد
 درین روز که بز مکاره است
 اگر زن نام کسی زین سپاه
 نشانش بر نامور تخت عا
 بیام بودان جو شیر زبان
 منم پور کو در کشتادگان
 بدین تیغ مندی یرم است
 هر چو آن کیو آن حسن بشاید
 لغافان کرد از آن سس که این شیر
 راکت کیو ای کس از آن شیر
 چنی کزین بر سر پیکسوار
 در اندر تارکان و من یک شیر
 منم کرده کس که آردم
 از انکیست آب منشر در آن
 رواج کیو از منو ز اشفا
 جلش کزین بر بجمید کیو
 جمله آرد بر پهلوان
 تر که کبشا و چنان کند
 پهلوان اندر آمد بر بند
 کند بر خاک و دستش پست
 رکان درفش سپید او خوش
 ان دید کیو اندر آمد باب
 شد عنان و کز آن کند
 فکند شد روی موسی جزو
 رکان بر فرش بکراشت

بلیکی نذازم کسی ناسود
 کرافایه مغفد کلاه است
 ز من نام مردی بلیکی نخواه
 منم بر سرش زلف و زنا
 بکین سپادش کمر بر میان
 سر کشتان کیو از اذگان
 بکیر بدو جو شش و مغفوت
 دلش کشت و پرچم و دم و پد
 جان کیر و شیر او زن لذر

جو بنارستم ایمن کین حوا
 هم اکنون بدین خنجر ایگون
 نشناده خبر و با یران برم
 و از آن کس چو غم کرافایه
 نه تودان با غم نه از ایسا
 نوای ترک بدخت پران شوم
 کو تم کندم کنونی کت
 بلز بد برسان لرزنده پید
 بیانا کیر دیم سر و دوجیر

سرانجام شد بر پا آرم
 بکرون بر آرد و کز نکران
 بدان تاب را که سپید آ
 حتی تاخت از پیش سالارینو
 تر کشتی که بود از دوی دان
 بیند اخت آن متر داور
 ز زمین بر گرفتش بجم
 یلوشن بر پوشید و پس برست
 بدیدند ستاخ و فرشتش
 چو کشتی که از یاد کیر و ش
 سر کشتان خیره شد از
 ذک تر شد آن و بر آن
 تو کشتی که دیدت لشکر خوا

جو بشید پران بر آرد و ختم
 جو کشتی تاب را که پید
 سوار و دیا کیو نه دیک شد
 جواز آب روز لشکرش دور
 غریب شد از کیو پران شیر
 بر جمید پران و ز دید بال
 پیاده پیش اندر افکند خوا
 درفشش گرفته چنگ اندون
 خوشش آرد و ناز کربای
 بر آرد و کز نکران بکست
 بس و کوسش تیر که رساد
 قنای بلای سوی او بد حسد
 چنان لشکر کیر و دودار شو

بیاید تر از او آراستن
 کیم شش خوش جان تیر کو
 بنزدیک شاه رسید ان
 کیم شمر تو را کیم شمر
 کیم شمر تو را کیم شمر
 که در تاج و تخت یافت نام
 کین چکان چو شش ترک
 هم از جان شیرین پید نا
 بدان تا کشت که آرد و
 ستر و کرباب اندر آرمی سپه
 جو آید تر بر سر ای نادار
 سر جلفان اندر آرم بر
 دلش کشت پر و دو بر آرم
 همی داد یکی شش آرد و
 بکیر و ادب روز تار یک شد
 بزین اندر افکند کز زبرد
 پس اندر سی تاخت کیو دلیر
 کند اندر افکند و کز شوال
 بر سرش بدو زابل و دود با
 بشد تالاب آب کلز و رون
 هم نای کس عین و حندی
 سپه ماند از کار و دشت
 همی خاک او ترک بر سینه
 جو شیر اندر آمد میان
 کز از او ز فشان کین

[illegible]

[illegible]

[illegible]

<p>بسیار برادران درگاه شاه دل شاه شدند از سخن شاهان فرمود تا کوه و کوه و دژ و دژ برفشند شش پد و دژ و دژ را فرورش آید و ناله یقین کوی که فشردگان و دژ و دژ کنار ناله و دژ پس فی فراموشی ز اینجای که سوی شاه آید خوش و کو پلتن و ایدید رستم چنین گفت کای پهلوان هر زال از آن پس میرد و رفت که که در رستم سر و پای او</p>	<p>یکی کشور از جای برکشند که اویست پروردگار نه پهلوان پدیر شدند روشن تنم چه آمد بدید پیش که پلتن تا خشد ز دستم سوی زال جام آید</p>	<p>بهر برینا و دژ گردان کلاه سراینده ماکنت کباب دمان برفشند بانای رویین و کوس چنین پهلوانان و چنین شد از کوه روی سپهر آینه پرسید شیر او از دژ شهر باد</p>	<p>امیر زال فرستد بدیدن گنجینه فرود آمد از تخت و کرد از که پروردگار بسیارش نوی کو از اجابت کیتی بر نشاند رخش کرد و فرود آمد از دژ</p>
--	--	---	---

[illegible]

[illegible]

شکوه بازو باداری باریات
مکان شیرینی است باوینده دریا
شیرینی کس که در شکوه است
چو دوری خدایت از این بازی
بود تا در خطا پوش و بازی
مکان بسته نهادن کیم تشنه
مکان دیگر از خرد و تشنه
تشنه ای که از خود کرد تشنه
ایمان آلوده تشنه
دور

[illegible]

[illegible][illegible]

پسنداران علم با لاکشیدند
زین جوانان از جای
زیران زلف آید مصیبت کشیدند
ز یکو دست باریک تافتند
ز دیگر سوسپه سالار قطعند
کلاه کتیباوی کج خاد
سواد خیز زین باز پرسند
چو بگویند حساوری بی ارز
نماند فاشیه خویشید و درویش
دانش کاروانی بر کشیدند
جوانی اسپه فدا پرسیدند
کشیدند بای ز رنگارنگ
بیکد کرد و از زین حکایا

زمین جود آسمان از جای
 پنداران علم با کشیدند
 وزیران زلف پیوسته
 برود

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

کتابخانه عمومی

فقد انبأني عن بعض الحكماء انهم كانوا يقولون ان من كان له قلب لم يمشي على الماء ومن كان له عقل لم يمت على الموت

فان قالوا كذبتا
فان قالوا كذبتا

پایان مرغان و غیره

شکلا را این شکلا را این شکلا

در معانی اینک است های باری
من اینک چون پادشاه بودی باری
بصاحب روی و صاحب قبولی
ناید که در معانی خودی
که هست اندک در چشم روی بود
چون طوالت نیش با چشم خود
زینت رای مردم کی شود دور
شایبای بی خدیشیا سکون
طلب کردن نشاندن بدین
را بودن نیکو و بدین
نیشاندن بدین
چون شیرین سواری نیشی کرد
عروسی چون کج که گیتی از
نویختن ای که از راه دادستان
نملائم غری چون ملک
کی

[illegible]

درگاه جاناوار ابرسمند
بگلچین کنت گاه کسودم
طرغون یا کسودم
طرحون یا طرغون
دوران جودن یا دور
سبزه من یا طرغون
عقاب که جودن
پنا بر چشمه
یکیکیم که بریا
بلایای چون یا
سی و دو یا
یا لا بد
نقاری که
سکد این
را بر
نثار اعلیٰ
یا

[illegible]

[illegible][illegible][illegible]

[illegible]

کتاب در علم افق
 کتاب در علم جغرافیه
 کتاب در علم طب
 کتاب در علم فقه
 کتاب در علم ریاضیه
 کتاب در علم نجوم
 کتاب در علم کلام
 کتاب در علم منطق
 کتاب در علم اخلاق
 کتاب در علم تاریخ
 کتاب در علم لغت
 کتاب در علم شعر
 کتاب در علم مثنوی
 کتاب در علم حدیث
 کتاب در علم تفسیر
 کتاب در علم فرائد
 کتاب در علم معانی
 کتاب در علم کنایات
 کتاب در علم بیانیات
 کتاب در علم صنایع
 کتاب در علم ادب
 کتاب در علم سبک
 کتاب در علم سجع
 کتاب در علم سحر
 کتاب در علم جادو
 کتاب در علم کیمیا
 کتاب در علم طب
 کتاب در علم فقه
 کتاب در علم ریاضیه
 کتاب در علم نجوم
 کتاب در علم کلام
 کتاب در علم منطق
 کتاب در علم اخلاق
 کتاب در علم تاریخ
 کتاب در علم لغت
 کتاب در علم شعر
 کتاب در علم مثنوی
 کتاب در علم حدیث
 کتاب در علم تفسیر
 کتاب در علم فرائد
 کتاب در علم معانی
 کتاب در علم کنایات
 کتاب در علم بیانیات
 کتاب در علم صنایع
 کتاب در علم ادب
 کتاب در علم سبک
 کتاب در علم سجع
 کتاب در علم سحر
 کتاب در علم جادو
 کتاب در علم کیمیا

خدایت که بیکو کند
 نشینم برین میزادادی
 بر این یک که در او شک نیست
 هم از رخ و هم از نام او شادم
 هر دو را مسا می شمارم
 من نام و شکان با نیست
 زو بخت و بخت با نیست
 زو فتن و فتن با نیست
 زو قهر و قهر با نیست
 زو کرم و کرم با نیست
 زو خشم و خشم با نیست
 زو کرم و کرم با نیست
 زو خشم و خشم با نیست
 زو کرم و کرم با نیست
 زو خشم و خشم با نیست

خداوند است که بندگان را در راه حق هدایت می‌کند

تبرکات

من از خردی و دینداری
شکار با سگ

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

یاد من که یاد این

...

پسند می چند
بسیکیم ناسیب
ز غم خوردن دلی از

بهم دادند
جای پای پادشاه
در میان
در میان

خداوند

10

[illegible]

دلی باداؤن

سوی میسره
فره پوزبان
کرمین تنک
نه گفتی موایر

در خشییدن
ز بس نیزه و ک
ابا نادران
جوشد رزم کوه

یکی از دینداران
بگریز و شمشیر
یکی روی از دیگر
فریاد بپایندگی
بگریز و شمشیر

بداد مذکور نکشا
ندیدند بر جای کوه
نکون کشت کوه
چو دشتی زمره

همی بود و بر جای کسی
ندید و یلان سپهر
بود و گفت کی و اکی
نماند کسی زنده اند

چو پیش آمد این روز
زد انا تو نشنیدی
تو باشی معنا و جا
جو گوید ز بشنیدی

بدان سبب اس کی کہ بولیں کہ

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some minor discoloration and small dark spots, possibly due to age or handling. A faint horizontal line is visible near the top edge, and there are some very small, dark, irregular marks scattered across the surface.

[illegible]

گرازه برون آمد و گستره
 که بین دژ که بر نمایم دی
 ز دشمن بسی ناخوار گشته شد
 بسوی فرسود زبر کشید میان
 جوشید پشیر بر آید کین
 اگر تو نیایی من ده درفش
 مرا شاه داد این درفش سیاه
 یکی تیغ بگرفت درفش
 سیاه که آرد و بنزد سیاه
 کشیدند کوهال و تیغ درفش
 درفش درفش از جنگ ایدم
 سپه را تیر از پشیر و در کرد
 ز کردان ایران دلاور را
 وز انجا یک تا بنزد سیاه
 سیاه اندر آمد بگرد درفش
 پشیر سپه گشته شد و بر نیز
 سر و تاج او اندر آمد کاک
 جنوبی بود اندرین دژ بکا
 فرد و سپاهش و چون و نیز
 اگر من بجنبم ازین دژ بکا
 فراید برین شکست انگشت
 بر آمد بنویسی یکی کارزار
 بر آید و تخت چون شیر بر آید
 می بود ازین کوه تا تیر کش
 ز کوه دژیان مشت زنده بود

ابا و شیر کان زنگه آمدیم
 گراز که ز خون اندر آید بگو
 زمانه می بر بدی گشته شد
 پشیر من آرد اختر کاویان
 سیاه بگردار آمد کشت
 سواران و این تنهای شش
 چنین پهلوانی و تخت کلاه
 بز و ناگهان بر میان درفش
 جوشیدان بدیدند اختر بر
 به پیکار آن کاروانی درفش
 جهان پیش کاوش گفت ایدم
 می کرد که مضر اسود کرد
 بر شد سیاه ریزه و ران
 کرانمایان بر کرد و داه
 سواشد ز کرد سواران شش
 که کاکس اید جویان سیر
 بسی نامر و جاهه کرد دژ جاک
 پشیر سپه بر ز کاوش
 یکیتی نژاد زین شکست
 شکست اندر آید ایران
 ازین افروختن و یونیز
 ز لشکر بران افروختند
 بنیره برایشان یکی حله برد
 می دیدند از تیر که بر کش
 بران مذ که دیگر انگشت

بخورد و دزد سوگندای کران
 دژ انجا یک پای پشیر و دند
 پشیر چنین گفت که دژ پشیر
 مگر خود ز پشیر زان درفش
 بنزد فر پشیر و باو بگفت
 یکی بانگ بر دژ پشیر
 درفش از پشیر کینوت
 بدو نیم کرد اختر کاویان
 یکی شیر دل لشکری جنگوی
 چنین گفت همان کینوت
 کاکه از دژ کرد پشیر جگر
 بگفتند از کینوت با گستره
 بگشتند از ایشان فراوان
 می رفت پشیر جوشیر دژیان
 و کرداره از جای بر نکشند
 یکی آقا جو شاه و کینه پشیر
 از ان پیش روشی بر آورد
 بنیره پشیر شش کاوش
 اگر تاج آن فرسیده جوان
 بناید که این افروخته واد
 جهان چون کشند آواز
 فراوان دژ سوگند کشند
 بنوک سنان تاج را بر گرفت
 می هر زمان نوز بر افروختند
 همان تیر کینوت کان

که چنان شکستن نبود اندر
 بر زم اندرون کرد زنگه
 که اندر بر و تیر زنگه
 سیاه کند روز دشمن شش
 که اندر چه دای سپه
 تو کار شدی و در جنگ نو
 نه اندر جهان سپه بر شش
 یکی نیم برداشت ز دژ
 همه سوی پشیر نهادند روی
 که نیروی ایران بدان اندر
 بر ایشان یکی تیر باران کرد
 سواران که بودند باو بهم
 سیاه زده پشیر ناچار
 بدست اندرون اختر کاویان
 بران دشت رومی میار کشند
 نیاد فرسود ز دژان پدر
 که ای نادران و کردان بنو
 ستم کشیده شد از بر غیر خبر
 بدشمن رسد شرم دارد و دژ
 بر کان رسد و صفت کار
 سپید سواران بران بنو
 سرخت کردن کشان کشند
 دژ لشکر بدو مانده اندر
 می بر بیکد که کرد کشند
 که بودند ز پای دیهم و گنج

چون اسی عذر را می جان سر درویش
تو دانی تیغ زلفان سر درویش
چون بیتی و دم را پیش
شاه طم را چو زلف پیش
خود می و در و غم را می
همی کان یاد دلان بود خست
سم حالان و دم سالان تو گشت
نشد بخت با فایغ دلان را ز
مخالف فریاد ساز با ساز
زویکی از سر باران چو گشت
تپانی بر آری این کینس را
جان را چون می و چون تو نبودی
بود یا با شیم اربا کسی بود

چند

[illegible]

هم از تخم کاکوش مستی شده
 ز خویشانی پیران جز نصد
 همان دست پیران بدو روز
 جوهرش بگشتم نزد یک
 بد آنکه کجاست بر گشته بود
 جوهرش بگشتم نزد یک
 نشسته در دیران باری
 سواران ز کمان همه شاد
 ایا ناداران کوه دریا
 ز کوه دانایران برآمد خوش
 بد آنکه کجاست تاج بر دوش
 بهرام بر جند باشد شوس
 شود تیز نازانه باز آدم
 بدو گشت کوه در کوه ای سر
 نین گشت بهرام جنگی کس
 بدو گشت کوه ای برادر شو
 نکین چو کج بکشاو
 ی نینه خشید کاکوش شاه
 باخشم این من باز اید و
 مار از دنگ و نکار گشت
 در دوزخ و دوزخ و دوزخ
 و اسب آمد بدان دوزخ
 زار بگریست بر شکان
 بدش بر پود کاکوش شاه
 زار بگریست بهرام شیر

سواران و شیران دور نبرد
 کم آمد بدین روز که کار
 دل و اختر گیتی افروز
 شست آمد رخ روز تاریک شد
 دمان باره گشته گشته بود
 شست آمد رخ روز تاریک شد
 جوهرشید شیر و کبک و
 زندی و غم گشته آزاد
 کزیشان بدی را بود و
 می که شد زانوار کوس گشت
 بنیزه با بر اندر افراشته
 جهان ششم شود آبنوس
 اگر چند دم در آواز دم
 می سخت خویش اندر آری
 نیم بهر از دوده و آخن
 فراوان مرا تا زبانت نو
 مراد و جندان سلج کسر
 زمره و کوه بر تانده ماه
 یکی جنگ خیره میارای نو
 مرا آن که شد نام با شک
 همان که دشمن رخ و دوزخ

بکشد ریو نیز آن کونان
 جو سپید تن از تخم افرا
 بند روز پیکار با برسان
 ز آوار که روی بر کا گشتند
 پیاده می رفت نیزه بدت
 بدو گشت بین بر نشین
 همه سوی آن دامن کوسار
 بشکر که خویش با آیدند
 به تیغ و بنیزه بر آوختند
 دو ان رفت بهرام شش
 یکی تا زبانه زمین گشتند
 نبشته بران جرم نامنت
 مرا این باختر بد آید
 ز بهر یکی جو بسته دال
 اگر ماندستم زمان این زان
 یکی شوشه سیم و دوز اید
 من این صاع و تا زبانه گشت
 و کس چو دارم همه دوزخکار
 چنین گشت با کوه بهرام کرد
 که ایدون که تا زبانه آید
 مرا آنکه گشت اندر آید و کجا

سوز که نیاید یک اندر شمار
 کجا غششان اندر آید
 از ان دوزم که گشتند
 تن خشتکان خوار بکشد
 ابا جوهرش و خود برسان
 کرای ترا تو نیاید
 که زبان بر نشد بر شکار
 که از رخ و روز ساز آیدند
 می ز آس آتش فریاد
 که ای پهلوان جهان گشت
 جو کیه ندی با یکان آن
 پسند او پیران بیکه بدت
 که نامم خاک اندر آید
 شوی مردم اختر جنگ فال
 بکشی جوار بر باد کمان
 نه دوشسته خوشان و کوه
 بتوران و کز خوار بکشد
 بر و بافته کوه شاد حوار
 که این تنک با فر دشتان
 و کس که کوشش بکشان آدم
 بکوشش چنان نیاید براب
 در خشتند به روی گیتی
 بران دافع دل گشت
 شده طوق دشمنان بر دیکان
 بر کمان و با و آید

[illegible]

این طبعه خوارش منی شایسته
 و علی بن ابی طالب و حسن
 و حسین و باقر و زین العابدین
 و امام جعفر صادق و امام موسی
 کاظم و امام رضا و امام محمد
 تقی و امام جواد و امام
 حسن مجتبی و امام حسین
 و امام علی و امام فاطمه
 و امام زهرا و امام سجاد
 و امام یونس و امام
 و امام اسحاق و امام
 و امام یحیی و امام
 و امام یونس و امام
 و امام اسحاق و امام
 و امام یحیی و امام

همه سکنان خاک دادند بوس
 که ای شاه بیک اختر نیک دل
 اگر جنگ فرمان دهد سپه یار
 سپه دار پس کیو را پیش خواهند
 بدو کت کاغذ رجبان رنچ
 بتندی مکن سبکن کار خود
 دم داد و دوزی و دایره ای
 سی بود و پاکو سسلان بد
 بدو و شاه اختر کاویان
 یکی بر بست از مو اگر دهم
 تو خورشید کنی تا بخت
 سیونی بکودار باد و دان
 جو بشنید هر آن غمی گشت
 که ایران سپهر را بداند گشت
 رده بر کشیدند از آن سوی
 ازین تلک تنف تا جاودان
 از ایدون که با من تو جنگ آوری
 سپه دار تو دان یکی چو کوی
 ز در و سیاه و ش خودشان
 دل طرس فلکین شد از کار کار
 چنین داد پاج که از مهر تو
 بر شاه ایران شوی کی سپا
 جو یاد آید شش خبر که از تو
 سر اید و پاج آمد چو بار
 چنین داد پاج که من رود و

جو روانم و گر کن و کو هر دو
 بدل برده از شیر و شمشیر
 همه جان فشانیم در کار دلا
 تخت که انما یکان بر نشاند
 تو بر دی و بی جبری از هیچ
 که روشن روان با دهر آمد
 بسی با سپه دار غمی بر آید
 بدان که سپه جلد بروی گد
 بدان سان کجا بود دهم کین
 بر آمد خود شیدن کار دهم
 سپهر و ستاره و بحر آب اندر
 بشد نره پیران هم اندر دمان
 که بر بست بایت شکام خست
 بر افرا ز جندت و با طوس
 فرستادش سپه بدود
 بگردید همه دوده مان
 تن خود بکام تنک آوری
 ز ترکان فرستادند دیک ای
 که بر آتشش جشان بدم
 به عید از آن در و کشتار آوری
 فرادان نشانست بر جهر تو
 مکافات بایی بنیکی ز شاه
 دلش را بجز کرده زیتاوند
 بنزدیک پیران وید نژاد
 بیا که سپه بد کشایم دلب

جو خدا باز نکه شاداران
 همه یک یک شش تو بنده ایم
 بنشیند ز ما چو داینده شاه
 فرادانشست و دین خوش
 بناید که بی رای تو پیکر کوس
 ز کشتار بد کوی و ز نام تنک
 از اختر یکی روز فرخ بخت
 پس لشکر اند سپه دار طوس
 برو آفرین کرد و بد شد خوش
 ز بس جو خوش و کار و بانی
 مهاد و چرخ و هر دوه همد
 که من جنگ را گردن افراشته
 برون رفت با ناداران خوش
 و زمین روی کرد ای ایران سپا
 بدو کت نیکو نکردی تو جنگ
 ترا خود من خست ز زور و کت
 که دیدی یکی کت برد آن
 بکنت آن که من باز نکش
 کنون باد تر یکا ز دهر است
 یکی با من شد و آذ آذ و وار
 سر آزا کن دور شو زین سپا
 بایران تر اهل لوانی دهد
 همین کت که در و کو و و
 بکنت آنجا بشنید با اهلان
 شوم هر که مستند بودند

و گر پیرن کیو و کند اوران
 ز تشویر خسرو دهر افکند ایم
 مگر تیر که در دین خود و راه
 بسی خفت و نیکو بی شمش
 سوی جنگ را نه سپه دار و
 جهان کرد و بر خوشین تا تو تنک
 که هر دن شد ترا کی آید تر
 بیاد برشته زمین داد بوس
 جهان آمد از بانک اسپان بخور
 شده روی کشور سر افراشته
 حسی رفت ازین گونه تا رود شد
 سوی رود شد آدم حخته
 که زین دلا و سواران خوش
 بیاور و طوس سپه بد براه
 و گر باره باز آمدی جز تلک
 جهان چون بود و خورشید بر
 مگردان سپه اسیم بر خوش
 چه کردم مخفی حسد جای کجا
 مرا زوجه در دهر آمدت
 جهان چون بود و خورشید کار
 چند و در کن و راه ایران
 سان اختر خسرو انی دهد
 از رکان و تیار کش مهر کن
 طوس کرد و در و خوش
 خود مژدگوشو و میند من

من اینک
تو در بین و بهر
سوی ما اگر دوست شاید
دل از شیرین شود و از کینه بد
سودا در حق خود و نه در حق
شد آن انسان که ز شای
شیر از آن سواد و دیدی
در تازی دانی و روانست
من آن که در دست تازی دانی
فلک را و قناری دانی
تکیه خود که کیوی می آید
دست که می باشد در کینه
دست که می باشد در کینه

[illegible]

با ایران که ارم بر دو بوم در
 دین گفتا بود و مغزش تن
 میونی بر افکند هنگام خرا
 که ایران سپاه آمد و بوی
 سپاسی ز جنگاوردان بر گز
 در که دین سپاوش سپاه
 زیشان بکشت آن خنجر کار
 دم روز لشکر پیران رسید
 چنان مکره ارج یاد و ز عهد
 بران انداختن جزو
 راست لشکر سپه دار طوس
 نماند که سپاه آفتاب
 پس توکل ز دین و دوزین بهر
 سرور دین ازیر کرد ز کران
 کسی سر کار زیر سر کشید
 دین از خوان و زمان بلند
 ایدون کس رفتی ام ز
 نمانداری بدلا ز رنگ نام
 ز دور طوس سپید بدید
 گفت اندک جنگی منم
 شارب بود زره شد بین
 و سرور ترک آن نماند
 شت پیران و توران سپاه
 سر کوشیم و جنگ دریم
 بدون گزیشان یکی نماند

اگامی حالس پیران با فراسیاب
 اندامش ایرانیان بخت

همان کوه کو در و در گزین و
 که بر دین ستایش ناپسند
 نیاساید از رخ سر که ز شاه
 که بر کین میادیم گفتن بر
 سپاسی که روشد زمین ناپسند
 بیاید و مان تالاب رود و شد
 جو داند که تنگ انداخت
 بهما کوشیدند پهلان و کوس
 که آتش آمد و دیای آب
 ز جوش و ایران زمین کمر
 بر سندان بود و تنگ و مکر
 بی خواسته تن از چند
 سپهر و ستاره بر آدای کوس
 جز و سپهر تریاک یابم جز
 با برانداده و زده از جنگ نام
 بفرید و تیغ از میان بر کشید
 سر از او شیر در تنگی منم
 سپید ایران شنید این سخن
 تو گفتی تنش بر نیار و دبار
 ز کرد و آن تنی ماند آرد و کاه
 جهان بر دل طوس تنگ ارم
 ز لشکر بر آرد و سپه بار

فراوان فریشت فرستاد ام
 مکر پوشان از بنه بر کشیم
 جو شنید افراسیاب سخن
 یکی لشکر ساخت افراسیاب
 جو لشکر میاسود و روزی
 طلایه بیاد بنه و یک طوس
 و فرشت چنان پیشه آمد بدید
 دور و پید پید اندازد و جگر
 فرشتیدن تیغ و دین و
 بر آید یکی ابر چون سند کوس
 ز خون رو و گفتی میستاید
 گفتن چو شمشیر ز خون خاک
 اگر تاج یابد جیاجی مرد
 ندانم سر انجام و فرجامت
 بر آید از دست او و کرد
 سپهر و زده گفت نام تو هست
 کسوف خاک را از تو چو خاک
 پاشخ نذیر کاج کاه و رنگ
 بر آید از ایران سپه بوی و کوس
 دیران و کرد و آن و کله و در
 چنین کت میمان که امر و جنگ
 پدیده فرستیم کردی و مان

سر نماند بهتر از تاج و کت
 می جت نور و ز کار بهی
 سر این نزد افراسیاب
 ز سر کوه پنداد و ده ام
 بیاد و بر کت آتش اندر ز منم
 سر از انجو اندش هم از منم
 که تار یک شد خشمه آفتاب
 سپهر بر گرفت منبر بر نهاد
 که بر بند بر کوه چیل کوس
 سپهر بر برد و صف بر کشید
 سو او ان تو کان ایران کرد
 تو گفتی بشاد و موالات
 می بود و داد از بهر بنوس
 زین و موای چون ستان بد
 تن ناز دین و شمشیر خاک
 و ک خاک یابد ز خون نبرد
 برین رفتن گفتن یابید کرد
 از ایرانیان حستک و نبرد
 ز ترکان جنگی تر امارکت
 بر آرد و که بر سر افشان منم
 همان آب داری که بر شمشیر
 جو پیر و با زاده از دوزم و ک
 کشیدند شمشیر و کرد و کین
 بسازیم و دله اندازیم تنگ
 بیستیم تاج و سر کرد و زان

[illegible]

[illegible]

20

این شادی بگویند که بگویند
ببخشای تو خوانی و خبر بدیم
که ای منافقه چون غم تو بپای
شاید کرد و شاد و بسیار
چنین از دست چون در بیاورد
نقابش پوشد آمدن کمان
زمانی شمع را میگرد و روشن
زمانی کفون میزد که روشن
قدوس که در شعله ای میاید
بیان شد آمدن کمان
ایوان آمد و خوانی کرد
که در شمع بپوشد آمدن
سوی آن خوانی آمد و شاد
روی رخ با بیان یاد تو
یکی همان تعبیر خواب کرد
یکی خواب بگویند و بگویند

This is a scan of a blank page from a document. The paper has a light cream or off-white color. There are some faint vertical lines and minor discolorations, possibly due to the scanning process or the age of the paper. A dark vertical strip is visible along the left edge, likely representing the binding or gutter of the book.

[illegible]

بی بد و بدو زان بجهت دانا
 زان کج دیار و زیاده و کم
 با جش بنم من که کنون
 بواب کس جادوش سر کند
 و غرضی که جادو را بداند
 بدو زانکه کائنات زان شش
 چون دوا کائنات من زان شش
 یک زبانش که با یک کمال
 آرد باب مدد را حال
 و این دیوار بود بدش
 زوار بدین کاین کار بدش
 بجهت بدو

نیان و در کجور حسد و بکلید
 همان کج و کجور شمشیرت
 می روی که دار باد و مان
 فریاد کاوس را و سپاه
 را از اسیر اندر شایب آدم
 فریاد ز کشتن بر کشتن نگاه
 بگوئی که در جنگ بندی کن
 بجز کشتن میلاد کار آرد
 جو خوشید تا بنده بنود
 بر آرد و شیدن کربانی
 و منزل می کرد و رستم کی
 جان دید و روشن را شرح
 لبان پر ز خنده و دران جوی
 بگوید زبان حج عکین شو
 ز خواب اندر آهسته بشا دل
 نکه کن که رستم جبار و دین
 بستند کردان ایران
 ز آواز کردان و باران تیر
 چنین گفت و روان پیران
 بدو گفت پیران که تیزی کن
 خوشتر آن جنگی با چون چه
 یکی کوه دارد خاک و خشک
 ششاهه نماید که دارد راه
 راجت باید می کارزار
 مگر خاک با سنگ خار و خرد

منتون چاورد لشکر زحای
 نیا سود روز و شبان اندکی
 که ز شدند شععی بر آند از
 سوی طوس کردی خوشترید
 که اندر یکی کلاستان خوش
 زد و دوغان کشته آزار اول
 بر بایاید زمان تا زمان
 بر افرا خند آخر کار بیان
 همه چشم خورشید شدند غیر
 همی جست باید چه جوی درنگ
 روز و شب ثابت و کاه سخن
 چرا که کوهسا ما ندرا بدو
 همه خاک بریند اسپان چونک
 در دویر پس شتابان روزگار
 طلبایه برین دشت خیزد سوار
 چو روزی بر آید خورند و

[illegible]

کشادند گردان سوار
بکوه دگر گشت این سخن بر گشت
پس در او روشن پس زاران
اگر اختیاری و هر
در محسن جهان آفرین شش دم
برین بر نهادند یک سر سخن
جو خورشید بر زود زخربنگ
پس هر آن فرستاده آید ز شاه
پسایحی که دریای چین باز کرد
تشنه دور دارد بعد ز شیر
سر سر فرزان و کاموس
نخست اندام ز خاکان چین
کشانی که کاموس شیرین
چرخش نو باشد بهار آرد
بدین شرد شاه پیر و جوان
سر از رخ زود و کسین خوان
دلش که بر بلوان شش رو
بیدارشان دل شاد باد
ز ستلاب چون کند شیر مرد
جفای جو فرطین شکر فروز
بهوان چنین گشت بران کزین
نه اکند که افراز دوش
شوم تا به پیغم که جزد و جید
پیغم سر افراز کاموس را
اگر خود ندارد با مات جنگ

که آند ز سر جای بی مر سپاه
کنده جن بیابان بر و ز نبرد
سر زنده پل اند آرد و بزیر
بر آرد و ز کوه زو زو طرس کام
که تا جش سپهرت و بخشین
که دشمن ندیدت سر زنگن
کل و سبیل و جویار آید
هر شاد باشد و خوش روان
بر آسود و ز لشکر آراستن
مغر و بیاد می یزد بنو
روایت و اندیشه آرد آبلو
جو مشو دکان سپهر نبرد
کمار کما فی کو که دسود
پدیده شومش این انجن
که برین شده برنا شو و مر تو
سپید که است و کرد آن کینه
چو شکل چو کورنگ و زو طرس
بر ایشان گنوه ز ناز و شک

پسران فرستاده آید ز شای
 پسیا که دریای چین باز کرد
 تنش زور دارد بعد ز شیر
 سر فروزان و کاموسل
 نخست اندر آیم ز خاقان چین
 کشانی چو کاموسل شیرین
 چرخش نو باشد بهار آردست
 بدین شرده شاه پسر و جوان
 سر از رخ زور و کین خوان
 دلش که بر بهلوان شش رو
 بیدارشان دل شاد باد
 ز ستلاب چون کند ز شیر مرد
 جفائی چو فرطس لشکر فروز
 بهمان چنین گشت زان کزین
 تر آکنند سه هزار دوشش
 شوم تا به پیغم که جزد و جید
 بدین سه هزار کاموسل را
 اگر خود ندارد با مات جنگ

مؤیدین پیر
رمان می اگر شیرین
کرستی مرد با بر
کباشی خواهر تو

[illegible][illegible]

خوشنویس
 جوید و پیش از خواب
 ز کسری و دلالتان جنگ بک
 تازد و کار جوید و کج
 پیش و خدای از قاف
 رخ این باغ بک
 دانی از غنچه
 پیش میباید
 تازد و داری
 فیتی هم
 سر تا بر
 جوید و
 باز قلیب
 جوید و
 رخ چون تازد
 کلاب از
 سخن

بزرگی داران کائنات شک برنگ
تجاوز کار جو نیز کسی

[illegible]

تقدیر از

بستان گشته پشنگ زلف سبزه
شبان روزی که خواب گشته
بدر و اید بیا نوت گشته
شبان روزی که رفتند بپوش
بنشتم در بر و نه برین در خوش
کیجا چه در چون عا دس گشته
که الف خوش و عا کس جفته
زوشین خواب چون کس پر گشته
خدا آفرین از کس گشته
باب اندام ز تادیب کس گشته
نابش خا ز تادیب کس گشته
نوت خا

کشته شدن جنه
که هرگز نباده اکلست برود
تنت را بیاید زمره ایش
سم آورده با جوشن و برود
که گنوں سرست کرد از اجکت
نیاید همی از کشیدن ستوه
سوی لشکر خویشین کرد و
سمه شد از ایشان پرازان کرد
ز تنگی بزد خویشین جرمی
همه کام و اندیشه شدی نوا
برداشت باکر کشش و زخمت
که تنگست باز زمان دزمین
برزم اندرون پهل اندانیم
توان کرد را خوار مایه مدار
یکی ترک و دیگر بسد بر نهاد
آمدن معان و بس
اگر چون تو دیدم یکی کینه خوا
برآورد و همی از دل شیر کرد
بدین تیز جنگی و جزمین کرد
او تره که دارد و نهاده پلنگ
که اندیشه کرد و دل سنجی
بر و کشور و جای و دارم جوش

بزرگ ستم

باب اندام رانای کبریا که در دشت
نیا پیش خاندان تبار کبریا که در دشت
ز دشت خامسکان بهر دشت
نشد رنگ عروسی تا یک
چیلادین ترسک و حسای
ز دشت کسما را که در کلگون
نشان آن صبا نازیزدست
بر ستم آرایش دوزخ در دشت
و لیل و صبح در دشتان و
عایق و زبانش و کزین و
چیز و خرد و یادش کزین و
من ترکه از بر لبه باب و
سیملا را یکبار یاد شد راست
پس آنکه داد و با شرف و
هر ملک معین با شاد و

[illegible]

این خرابی
خرابی دولت آبادش
چو دیانت کن ناک آید
سرانجام بادشکوه و خرابی
دست من تا غایت پیروز
که هر چه بدی می نویسم
چرا که پند خرد
خارجی که شمع
حسرت بگذرد و دانش
زین بگذرد و دانش
دانش سنی و اقلی که
ای کوشش که کام
بی دیگر کام دل بانه

هم از مادرش دخت از آسیا
 زینکی پیش آفرین بر تو باد
 زاده فراموش دال سو
 کیوم تر اگر نداری کران
 بزرده می آب ادم برنج
 سیاهوش را چون بدو آشی
 کوای من اندر جهان ایزد
 کشیون بهر خاست از جان من
 زین کار بهر من آمد کند
 کار سیاهوش جو اگر شدم
 زینکس من خیریدم بجان
 مادرش جان خواهد از من بجای
 گریز از آسیا
 سرت پوشیده و دیانتی
 تا کام لشکر بیاید کشید
 نیستی بر دلم درد و غم
 من پس ایام جانت نیز
 غویشان من بدنداری
 ایدون که جنگی بود و مکر و
 دن سیاهوش می گناه
 تا جویی تو داناتی
 گشت نامن بدین کینه کا
 ساین شناسد که مکار و
 آن اشق را در راه اندر
 ی فرستی بر شمسید

بدو گشت پیران که ای پلتن
 زیزدان سپاس بدویم شاه
 دستند شادان دل و سر
 بکشم درختی بیخ اندرون
 مرا دو همه درخ برآمدست
 بساو رخ و سختی و مردا کرس
 که اکنون برآمد بسی روزگار
 می خون خروشم بجای شکر
 زیره شب دیدم نام شرم
 میان دو کشور و شاه بلند
 مخانه نهانش می داشت
 بر از مردم ای پهلوان از دو
 غم کنج بود مست و هم جاری
 اگر جنگ زیاید از آسیا
 بمن بر کنون جای بخشایست
 جزو نیز جندی و دیو حران
 به پرو زکو بر تو ای پهلوان
 برو مشن روان سیاهوش
 کشانی دشمنی و ستلایت
 مرا آشتی بهتر آید ز جنگ
 ز پیران جو شنید رستم سخن
 ندیدم از تو جز از اداسی
 جو کین سر شهر یاران بود
 یکی آنکس هر کس از خوش
 و دگر که مایه بندی کس

در دشت نژدان بران انجن
 که دیدم ترا زنده بر جای
 کنیشان مباد اجهان بی نیای
 که برکش گشت آید و بار خون
 کل بار تر کز دشت
 کشیدم از آن شاه و آن انجن
 شنیدم بسی پند آموزگار
 همیشه که شادم اندر بزرگ
 که جندی سیاریده ام خونم
 چنین خوارم و زار دل کشند
 بر دشت هرگز نه بر گشت
 زو و انجن سپهر از کوکوی
 نه پیغمبر می روی من جای
 نماید که چشم اندر آرام نخوا
 سپاه اندر آورد و آرایش
 که در جنگ میر آید از دوان
 که از من باشی خلیفه روان
 مرا خشته از جوشن و تیغ و
 ازین عزت پایش میای کشند
 بناید که رفتن چنین کار تنگ
 نبر از و ماچ آنگند من
 ز ترکان همه راستی خواستی
 سر و کار با تیر باران بود
 بکستر و بر خیزد این روزگار
 سیاهوش

[illegible]

س

[illegible][illegible]

بود و در بخت خوشی
 از دستم بود کارهای افتد
 که هر کس بود که در این افتد
 زمانه خود کند از این افتد
 جوانی از دستش زینساند و بد
 چه چندی تو می کرد و در این افتد
 بخان افشار و از این افتد
 سر آتش خانه باشد جای افتد
 چه نرسد و از این افتد
 بهر شیرین شد و از این افتد
 بنوشا خوشی که کاسی بد افتد
 بود و باد و در این افتد
 بدان نکاشت و از این افتد
 بکجی از جان و در این افتد
 دران خلق جان و در این افتد
 که بهر شیرین و در این افتد
 که نکاشت و در این افتد

[illegible]

[illegible]

بلای مسکرم آمد نمود پستی
مکان زاهدگر شد تا دامن غار
بمکشند ای مسکرم کشت از اینید
بمان چون نارانی هیچ جهت
تر آن بجز دوست جهت
چو از دست تو نماند هیچ کاری
بست یکسان کی کسی ماری
میرزا میا کرب پندار دارد
و اینکس است سرگزنایم دارد
چو بالایت با بدین شد زید
سر به باشد دم شیر از
چو نمود

(Faint handwritten Persian text at the bottom of the page)

کتاب در اندام خون آلود
خون کشش بکباب و کباب بود
چنان بودی که سرش را بر آتش زانند
باز پیدایش گران بهتر زانند
چون سر کرده بر آتش زانند
کباب بود و کباب اندام است
حاجان آراشش غریبه نکرده
دل شیرید بر آتش نکرده
ولی حرارتش را با آتش نکرده
نهانی کسی زناشوی که آتشش
چون شعله برین غبار کشش
چون شعله بکود ماه و دشت
شعله در آتش می چون کلک کشش
خداوندی در هم بر کشش
زشت و شیرین دارم کشش
ب

[illegible]

...

چنان که در این عالم از او نشانی نباشد
 که جان با جان و حق با حق نیست
 حق از روی جان از او دور است
 بهر چه آن شمع جان است
 تا بر شمع جان که در عالم
 کجاست ایجا رسد که بدو عاری
 کانی خانه دور این خاکدانی
 میسر آن دریا و بحر بازا
 نمی بیند در شمع جان مردان
 نمی جان دادن و جان ندادن
 چنین واجب کند خلق مردان
 بجای جان و شمع باید سپردن
 که هر کس بدو نام و چاشنی
 زدن آن صورت که در دنیا

[illegible]

یہ ہے جو کہ

[illegible][illegible]

بکشند کای دژم با تو شوخ
 درینست ریخ اندرین سال
 یکی باره افکند ازین گردنی
 بسی ریخ برود مردان مرد
 سیلخت بسیار دم خودی
 نیاید برین باره بر بنیقتی
 یکی دژم بود آن برآوردی
 یک روی بر لشکر زاولی
 مرا نکس از باره سر بردی
 بی باره زان سان بکشد آن
 جوینی دیوادر کندیشد
 بنمودرستم که جنگ آورید
 همسر بداند یکسر بیاد
 برفشند باینزه داران بهم
 چراز باره دز بهیرونشند
 ازیشان بکشند بهیرونشند
 تمنن بیاد سر دین پشت

برین کوزه کوهی بلند کش
 که داند خاندنش کارشان
 زشت و زلک و دجرب زنی
 کزین باره دز برآورد کرد
 بزیر اندرون راه آوردنی
 ز افنون سلم و دم جالبیق
 سپاه اندر آورد از جارسوی
 زره و او با پنجسر کاهلی
 زمانه مرد را بر سر بردی
 ز دیوار دم فکندن گرفت
 بهجسبانه رانش افکند شد
 کاهنا و تیر خذک آوردید
 کرامی تر آن کوز را دزداد
 بر پیش اندرون شرین دستم
 کزیران و کریان بهاسون
 دگر هر که دزد کرد آن سیر
 بر مشن جهان داور دخت

پدر نام تو چون بزادی شد
 جز تو زدیون از ایران شد
 بر آورد از نیشان بافون در رخ
 بند کس بدین شارشان یار
 اگر سالیان دژم و ریخ آردی
 چو شنید رستم بر اندیشه شد
 یک روی کور در دویک روی
 جوان دید رستم کاهان برگشت
 ابامز پیکان می باز گشت
 بنو نما زندی بریز اندرین
 فرو داد از باره دوه نور
 کوان از پی کچ و فرزند کس
 دیران پادشاه شد ندان بان
 دم آتش تنج و باران تیر
 مردیست از نجان جنگوی
 بسی زد و کیم و کراغیه چیز
 زهر دز گشت ینانش گرفت

کند انگنی یاسپر نبرد
 زمر کوه اندک مارا بخواند
 پانود جز و تپی کرد کچ
 بدین ریخ بر دین یار و بها
 نماد بدست تو جز داور
 دل دژم جویش سنگ کشیدند
 پسشت او پیل با جوق و کوس
 همه دزد و مانه اندر گشت
 بهد ساز کاری همی گشت
 پانود لفظ سپاه از برش
 زمر سو سپاه اندر آورد کرد
 همان از پی بوم و پسوند خوش
 پسر اگر فش و تیر و کاهان
 عزیت مید آن پسین ناکریر
 بتاراج و کشت نهادند روی
 ستود و غلام پرستار نیز
 جهان آفرین راستایش گرفت

[illegible][illegible]

فهم برکشند و کانی سواد
علم برکشند و بلیک کانی قدر
پادشاهی که بود عقل نامی
در خاسته زانکه فرزند طای
ملک خسرو
نمیگفت آن من بعد از این
که در آن خدای درگاه
معال مصطفی با وید و درگاه
نورانی گشته و در درگاه
مجلس کرد و چون بیفتی
چنانکه گشته و درگاه
السلام که گشته و درگاه
که گشته و درگاه

بستی خوب جرمه بستان طراز
 وزان پس چو که در جزو طراز
 چنین گشت که در کانی طراز
 کسی که به پسر دود یازمین
 دشامان و ز پهل زخت غا
 بکشتم کرد خود در سن
 تو می شد ایران و تاج کین
 پیادش تو زیستمان است پس
 تمنن برایشان گرفت ازین
 وزان پس چنین گشت کاخنده
 سه نادران کبشاد اوی
 دشان ان سخن ز تبار گشت
 می گشت سکا و کار گشت
 گرفت ستم کین و دینام
 بیاد من زین بر گرفت
 توان که از خاک آورد کاه
 زینک سواران تو عکس شو
 سخنانی کوتاه او شد دراز

فرستاد یک سر منور یک شا
 ابایشین کیو بر غا شدند
 نشاید که فی آفرین تو لب
 بیکیا یزین شش لشکر ندید
 ستاره بران دشت نظاره بود
 خروشان بدیم از دم اژدها
 مکهافت این کار یزدان کند
 بزرگت سر روز افزون شد
 مرا پست از آوا کانت و است
 جهادم سدی جنگ افزایا
 پس آگاهی آید با فرایا

اگاهی با فرایا از این ستم محک
 بسا از نبرد دشمن عیدم اوم
 بدو ماند آن لشکر اندر
 می چو شش نادر آرمای
 نکون بدین نادران بزر
 تو بال شکر ی جاوه اوبسای

بخشید یک سر سپاه
 یکی از سیرین نواز گشتند
 کشایم ازین پس روز و شب
 ناز و مودت سا زده شنید
 که آن لشکر از جنگ تاراه بود
 کمان تو آورد و مارا رها
 که جهر تو همواره خندان کند
 منم من جنگ تو صد لشکر
 دل و ششم بر زبانم گشت
 برانم و آتش تو برانم
 که بهم و هزار دشمنان غنم
 صد پریان بر تش خار گشت
 سپاهت بسیار و الا گشت
 که من لشکر افروز بودم بری
 که جندین سر از جنگ سپاه
 دل از جنگ ستم چه داری
 اگر چه دیرت ستم یک گشت
 و زان و زین اورد و زان

فهم برکشند و کانی سواد
علم برکشند و بلیک کانی قدر
پادشاهی که بود عقل نامی
در خاسته زانکه فرزند طای
ملک خسرو
نمیگفت آن من بعد از این
که در آن خدای درگاه
معال مصطفی با وید و درگاه
نورانی گشته و در درگاه
مجلس کرد و چون بیفتی
چنانکه گشته و درگاه
السلام که گشته و درگاه
که گشته و درگاه

عین و
سودی بود که ان شب
جنان که کالبد چرخید باشت
که برهن رفت مغز استراحت
چو بسوزد از یزدان جهان کرد
که کشد کین شمال مغرب
فایده جستن چنان شد درین راه
که در دل را دمین غلغله پاک
خود کا نیز از غلغله پاک
زبان که در شهادت بر شکر
پوشیدین اید شهادت در مغز
پیشکرت ای دانا ای درادی
طراز حاج وقت کیتا دی
نشد

[illegible]

خداوندی که عالم را آفرید
 و در آن عالم را پر از نعمت ساخت
 و در آن عالم را پر از کرم ساخت
 و در آن عالم را پر از نور ساخت
 و در آن عالم را پر از رحمت ساخت
 و در آن عالم را پر از عفو ساخت
 و در آن عالم را پر از مغفرت ساخت
 و در آن عالم را پر از رحمت ساخت
 و در آن عالم را پر از عفو ساخت
 و در آن عالم را پر از مغفرت ساخت

<p>تخت آفرین کن بداد ابر پاک اکرم و شدت جرج بلند همی بوم و بر پاک و بران شد سیاست برسان کوی روان چو کرم برست تو که در تبار که او مبادت تو آید زمان و که تاج و دیلم و کج آن که بسته شد پیش پش پور بکره آتش چشم کز کند برو آفرین کرد و نامه بداد تو را اینان کرد و کار دیو کرد چو کند پیش آمد زمین که کن کرد آتشک یاقوم یکی یادش بود پولا و دند بدان کوه چمن اندرون جای او کنار دگ و جنگا و باغ و باغ بنام و ناگوس پرور و بند در نشل پس شد پولا و دند پدیده شد نشیگاه یک ساه بر در کشتن چنانچه مرد بلکشتن کویار که کان و کشت خرامان بایران خورشید ز خون سیاوش که بر پشته ای بلکشت آن که این بریم از یک بیابان پستی و راه انداز</p>	<p>که دست نروم و هم زو ملک باید بدین مرز پولا و دند همان از ایران ایران شد پسید و ارشان رستم ملوک نیاید سپاه اندرین مرز راه شود رام روی زمین کی کا که او در پیکار و رنج آن</p>	<p>وزو آفرین کن بر و سیزند یکی لشکر از مرز تسلط چین که جلد بر دزد لشکر اسیر پسید چو کرم برست ملوک سویج این مرز از دست و لب من از پادشاهی آبا و خوش نهادند بر نامه بر محشر شاه</p>
--	--	---

نامی شیر افراشیان پولا و دند

<p>که رستم از ایران بیاید جنگ ببند اندر آورده کا کوسر ایران بسیار و سلمان همه تیر کرد آن کاخ تو کوسر ایا لشکر کشی مردان جنگ چو بشنید پولا و دند این پدیشان بگفتن بخود که بود پس ایمن کرد برسان دیو فرود آمد از کوه و بگداشت</p>	<p>که رستم از ایران بیاید جنگ ببند اندر آورده کا کوسر ایران بسیار و سلمان همه تیر کرد آن کاخ تو کوسر ایا لشکر کشی مردان جنگ چو بشنید پولا و دند این پدیشان بگفتن بخود که بود پس ایمن کرد برسان دیو فرود آمد از کوه و بگداشت</p>
---	---

امدی پولا و دندی افراشیان

<p>برای و با نیشه نرشدند چو آمد ز پرخاش و دگر و کوی که او با نیشه پیرانست کنون جاده و کار او را بساز</p>	<p>برای و با نیشه نرشدند چو آمد ز پرخاش و دگر و کوی که او با نیشه پیرانست کنون جاده و کار او را بساز</p>
--	--

خداوندی که عالم را آفرید
 و در آن عالم را پر از نعمت ساخت
 و در آن عالم را پر از کرم ساخت
 و در آن عالم را پر از نور ساخت
 و در آن عالم را پر از رحمت ساخت
 و در آن عالم را پر از عفو ساخت
 و در آن عالم را پر از مغفرت ساخت
 و در آن عالم را پر از رحمت ساخت
 و در آن عالم را پر از عفو ساخت
 و در آن عالم را پر از مغفرت ساخت

خداوندی که عالم را آفرید
 و در آن عالم را پر از نعمت ساخت
 و در آن عالم را پر از کرم ساخت
 و در آن عالم را پر از نور ساخت
 و در آن عالم را پر از رحمت ساخت
 و در آن عالم را پر از عفو ساخت
 و در آن عالم را پر از مغفرت ساخت
 و در آن عالم را پر از رحمت ساخت
 و در آن عالم را پر از عفو ساخت
 و در آن عالم را پر از مغفرت ساخت

<p>چنین داد ماخ با فراسیاب پدر پد پهلوی و دیو سپید تن و جان من شش ای پاد تو لشکر بر افغان بر لشکرش از و شاه شد جان افراشیاب که من بر فریدون و جانم من این زبانی را بشنید تیر بر آید ز کاه شاه بر پیش سپه بود پولا و دند بیاید بنزدیک ایران تتمن پیوسته بر بیان بر آید لشکر یکجا هم بر آید با طوس و چین پیکار او کیو چون جنگید بر آید با دیو چون شیر نگ کرد نام و درش بر راه بر فشد تاد پولا و دند دو کرد از دیو و بر بیان بیاید بر اختر کاویان ز پرز و کور و کور و کور بزمین بر یکی نامداری ماند سه روز که سر سبز گشت کافی جهان بود که در پیر که چنین تیر و پیر و پیر بر انان من کشته بر سر</p>	<p>که در جنگ چنین باید شش چکر کاه اولاد و غنچه همیشه خسرو و صفای تو باد با بنوه تا خیره کرد و شش ی و شش در و جنگ و پاد خود و خواب آرام کرد و شش با و د که بر کرم ریز و ریز</p>	<p>که رستم از ایران بیاید جنگ ببند اندر آورده کا کوسر ایران بسیار و سلمان همه تیر کرد آن کاخ تو کوسر ایا لشکر کشی مردان جنگ چو بشنید پولا و دند این پدیشان بگفتن بخود که بود پس ایمن کرد برسان دیو فرود آمد از کوه و بگداشت</p>
---	--	---

صفت ز پولا و دند با ایرانیان

<p>چو صف پیکشیدند و کوه ساه بر آید و بر پیمانه حله بر ازان پس غنی گشت پولا و دند که بنده بگرفت و او را زین بر آید و از جای ششید و زار کندی چند اخت پولا و دند بد و حله کرد و دند و پیر بزد دست پولا و دند چاک اندر افکند و پیر و دند خوشی بر آید از ایران ساه بگشتند با کرم کینه خواه که کنگد بر خاک پولا و دند ازان پس خوشیدن و کاه کجا کم شد ستم و دند بزم اندرون شش و شش چو بشنید رستم غنی گشت</p>	<p>بر آید یکی ستم کرد از میان نشت از بر زین پهل و پاد مبارد بر شش اندرون شش کندی با و دند و دند سوطوس نو ز کوه ساه و دند زده و دند و کاه و دند بدان زور با و دند و دند ببند دند و دند و دند سرافاز و دند و دند نخستند بر دند و دند کرفتند ازان و دند و دند ز کرد ان لشکر سواری و دند بدین کار فریاد و دند دند و دند و دند می کرد و دند و دند راشتم با و دند و دند</p>
---	---

خداوندی که عالم را آفرید
 و در آن عالم را پر از نعمت ساخت
 و در آن عالم را پر از کرم ساخت
 و در آن عالم را پر از نور ساخت
 و در آن عالم را پر از رحمت ساخت
 و در آن عالم را پر از عفو ساخت
 و در آن عالم را پر از مغفرت ساخت
 و در آن عالم را پر از رحمت ساخت
 و در آن عالم را پر از عفو ساخت
 و در آن عالم را پر از مغفرت ساخت

[illegible][illegible][illegible]

زینین دختران افروش در سنه
 زودت تاج داد و مهری را
 بیخ و بزمی آن آسمان یک
 ز جبهه داد و جزا را یکی
 چو یوسف شریفی از اول خود
 چو یونس دوقه از قوت کرد
 چو یار و کارش ماند و دوست
 چو سنی جانی رسیده دوست
 زینین نظر پاک و پر و شادان
 زینین باده و باده

خطایان و نادانان از نذر بانی
دینی که هر چه را بر آید
چو اندک بر نیستی که بگری
خدا را که که خدای بیخ شکست
در اعدا دم شد با که دی ساز
طیب بود که کار آیدون رو
کسی نیستی که زین می توانی
که آرد و توشی که کنی
علاج از کس و بختی که کنی
دم الا خون و خون سیاوشی
کلی

خطاب
تکلیف می ماند و مان تا زنده باشی
پنهان خواهم پنهان کا کا
دینی

در اعدادم شد یا مدی سان
 طیب و در کار انیون بود
 کشتی زد کین نوا غایت
 کر آرد و شش کین دفع حوا
 علاج از کس و بخت کین
 دم الا حین او خنایا و کین
 کین

[illegible][illegible]

این کتاب را در روز جمعه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز

چکاو

چکاو که در زبان فارسی
 به معنی چکاو است
 و در بعضی گویشها
 به معنی چکاو است

چکاو که در زبان فارسی
 به معنی چکاو است
 و در بعضی گویشها
 به معنی چکاو است

چکاو که در زبان فارسی
 به معنی چکاو است
 و در بعضی گویشها
 به معنی چکاو است

چکاو که در زبان فارسی
 به معنی چکاو است
 و در بعضی گویشها
 به معنی چکاو است

داستان اکر دیو با ستم

روان مرا جای مایم بود
 که نفوذ و بر بند بود
 کجی باید اورا ستم
 روان و خود را جزین داد
 بناگشتن و گشتن او گشت
 نیاید بین سر کز این کردی
 سرای جزین باشد آرام تو
 سموت برینک بدو چنانی
 نخت از خود اندازد باید کرد
 که در حقان می گوید آستان
 شود رام و گوشت کنی و اوری
 اگر چه بنام شد می باید
 که یک روز بخشد و از یاد
 جو بر زمین و کشتاب
 جو بر زمین و کشتاب
 جو بر زمین و کشتاب
 جو بر زمین و کشتاب

اعمال داستان

بزرگان نشینند با شرم
 جو که کین و خوار و خشن
 بزرگان ایران و گداور
 جو دیوی که از بند کرد
 پسرش بزرگ آب گویی
 بگریه و سوختن و سوختن
 که بر نگردد و گداور
 جهان کشت از و بر غلو و غلو
 بیکبار بر خورشید و خورشید
 نه و بود و شیر و نه از او
 بدشتی که داشت جان پاک
 جهاد و بدشتی که از آن
 بزرگان نشینند با شرم
 جو که کین و خوار و خشن
 بزرگان ایران و گداور
 جو دیوی که از بند کرد
 پسرش بزرگ آب گویی
 بگریه و سوختن و سوختن
 که بر نگردد و گداور
 جهان کشت از و بر غلو و غلو
 بیکبار بر خورشید و خورشید
 نه و بود و شیر و نه از او
 بدشتی که داشت جان پاک
 جهاد و بدشتی که از آن

چکاو که در زبان فارسی
 به معنی چکاو است
 و در بعضی گویشها
 به معنی چکاو است

داستان اکر دیو با ستم

روان مرا جای مایم بود
 که نفوذ و بر بند بود
 کجی باید اورا ستم
 روان و خود را جزین داد
 بناگشتن و گشتن او گشت
 نیاید بین سر کز این کردی
 سرای جزین باشد آرام تو
 سموت برینک بدو چنانی
 نخت از خود اندازد باید کرد
 که در حقان می گوید آستان
 شود رام و گوشت کنی و اوری
 اگر چه بنام شد می باید
 که یک روز بخشد و از یاد
 جو بر زمین و کشتاب
 جو بر زمین و کشتاب
 جو بر زمین و کشتاب
 جو بر زمین و کشتاب

اعمال داستان

بزرگان نشینند با شرم
 جو که کین و خوار و خشن
 بزرگان ایران و گداور
 جو دیوی که از بند کرد
 پسرش بزرگ آب گویی
 بگریه و سوختن و سوختن
 که بر نگردد و گداور
 جهان کشت از و بر غلو و غلو
 بیکبار بر خورشید و خورشید
 نه و بود و شیر و نه از او
 بدشتی که داشت جان پاک
 جهاد و بدشتی که از آن
 بزرگان نشینند با شرم
 جو که کین و خوار و خشن
 بزرگان ایران و گداور
 جو دیوی که از بند کرد
 پسرش بزرگ آب گویی
 بگریه و سوختن و سوختن
 که بر نگردد و گداور
 جهان کشت از و بر غلو و غلو
 بیکبار بر خورشید و خورشید
 نه و بود و شیر و نه از او
 بدشتی که داشت جان پاک
 جهاد و بدشتی که از آن

چکاو که در زبان فارسی
 به معنی چکاو است
 و در بعضی گویشها
 به معنی چکاو است

این کتاب را در روز جمعه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز
 در روز شنبه ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز

چکاو که در زبان فارسی
 به معنی چکاو است
 و در بعضی گویشها
 به معنی چکاو است

چکاو که در زبان فارسی
 به معنی چکاو است
 و در بعضی گویشها
 به معنی چکاو است

چکاو که در زبان فارسی
 به معنی چکاو است
 و در بعضی گویشها
 به معنی چکاو است

[illegible][illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 اجمعين

زده جن شاه آید این گلی
 کون دیو و پل آستین
 پدیده شدن را پادشاه
 پدیده شدن را پادشاه
 خود آمد و خاک را به او بوس
 سر کشان رستم تاج بخش
 بایرانیان بر کد بخش کرد
 یک هفته ایوان میارستند
 که گوی ندیدم نخوتی خوبی
 سرش چون سربل میباشید
 بدان زور و آن تن نباشید
 از دماند خیر و اندر شکست
 که مردم بود خود بکر و ارادی
 بنوی یکیتی چنین جا کرم
 سدی که تمن جان کردی
 شوم زو آیم بد کاه باز
 در کج نکشا و شاه جهان
 غلامان روی بزرگ کسر
 بنزدیک رستم فرستاد شاه
 بسود و به جو و جندی نمید
 دو فرسنگ باور شد شمار
 جهان پاک بر مهر او کشت را
 برین کاد کوان سخن شد بر
 تو بشو کون ازین ویا که
 شی چون شبیه اوی شبیه

از ایند میا را بدان کرد بند
 نیاید کدر شیر بر تیغ اوی
 درفش سپهر بار کوه نای
 جو رستم درفش سپهر شاه
 پاد و شد درفش لشکر سران
 دماند با دیوان شاه آید
 فرستاد پلان بر پل شاه
 بی رستم این داستان شد
 جو شیر بدید بر ترش است
 دو شمشیر سپهر و با شمشیر
 شمشیر که دماند تیغ بخشید
 بران کوجان پهلوان آفرید
 می کشت که کرد کار سپهر
 دو هفته بران کوه خورد شد
 هر دو به زال سام کشت
 که کین سیاه و شمس کله
 بیاد و جای پرازد جای کج
 ز کشته دینا و دخت حاج
 یکا و دینا با بایا بدن
 جو دوزی و دگر بر فرد و خود
 جو باره رستم هم آوار کشت
 برین کوه کرد و می جرج
 کون روزم برین بکرم کشت
 سحر کار عالم تو بر باد کسر
 نه به ام پدا از کوان نه تیر

دایمان شهر کیو با میره دختر افامیاب

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 اجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 اجمعين

دگر کوه آرایشی کرده ماه
 ز تاجش بهر شش لاجورد
 جو پودا و زنگار خورده سپهر
 سرانکه که بر دیکه با کسود
 فروماند کرون کردان بجای
 جماند دل از خویش بر سر
 بند جید پدانشیب از فراز
 خورشیدم دخواستم ز جوی
 مراکت شمع جاباید می
 بد کفتم ای بیت نیم مرخوا
 برفت آن ت مرم نام زباغ
 بدان سربین کفتم ای دوری
 پهای می بایکی داستان
 مراکت اگر چون زین شغوی
 سمت کوم و هم بدیرم سپاس
 که سر چون ز تو بشوم در بدر
 بخواند آن بت مرم با و
 با غار شعله زون کوشد
 جوی خیر و آد کین خاستن
 پیوست با شاه ایران سپهر
 بجای که یکروز بکشت
 بجای ز بشت یکروز شاه
 یکی جام یافت بری جنگ
 جو کور کشت او و فراد کور
 سحر باد خمر وانی بدست

پس کز کرده بر پیشگاه
 سپهره سوارا برنگار کرد
 تو کفتمی بقیه اندام زده سپهر
 جو زنگی بر انگشت زاکشت کرد
 شده دست خورشید را بای
 جوی بر کشیده نگهبان با
 دلم شک شد زان در لک
 بیاد و شمع و بیاد نیام
 شب تیره خوابت نیاید می
 یکی شمع مش آبرو آن
 بیاد و زخنده شمع و جوی
 یکی داستان ایشم باز کوی
 ز فرقت بر خوانم زباستان
 بشعورای از کشته پهلوی
 زین بشوای جنت یکی شمشیر
 جهان چون تر کام دل سپهر

شده تیره اندر سوارای درنگ
 سپاه شب تیره بر دشت و راغ
 نوم ز سر سو بستم اسیرین
 جهان بود داغ و لب چو سیر
 سپهر اندران جادیر کون
 ز آوای مرغ و نه سیرای و
 بدان تنگی اندر بستم ز جایی
 می آورده و نادر تیغ و دوی
 بکفتم نیام می خواب
 بن چشم و برزم و اسبان کن
 دلم بر شمع کلام پر دشت
 مرا مرم با و بکر حرکت
 که دل کیه از شد او فرود
 بد و کفتم ای سر و سپهر است
 بکفتم نیام ای بت خوج
 بشعورام و هم بدیرم سپاس

سیان کرده باریک دل کرد
 یکی خوش کسره از پیر
 جو مایه باز کرده دمن
 کما موج خیز و ز دیر بای قار
 تو کفتمی شد سستی بخواب
 زمانه زبان سسته از شک بد
 یکی مسر بان بودم سیرای
 ز دوده یکی جام شام شغوی
 هماندم در اندیشه و تبار
 بجنگ و جنگ می آغاز کن
 که باز می چون شبه دور
 از ان پس کشتیم کفتم
 بد و اندرون خیره ماند سپهر
 ز تو کشت طبع من ارسته
 بخوان داستان و میفرای
 ایا مرم با و یار نیکی شمشیر
 ز دفتر نوشته که باستان
 خود یار کیه و بدل شمشیر
 بر آید بخورشید بر تخت شاه
 بابت خادوی خمر و دشت
 که کین سیاه و شمس ای زخوا
 بهر بر نهاده ز کوه کلاه
 فریزر کاوسن یکستم
 جو نام و چون پرن زین
 بهش اندرون کشته زین

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 اجمعين

[illegible]

کلمه دهم از آن زمان که
 شام و این کلمه است از
 است شام و این کلمه است از
 به نام خدمت شام و این کلمه است از
 در آمد و دم و این کلمه است از
 بود و نام دهم و این کلمه است از

[illegible]

پری چهرگان شش خورشیدی
 همه بر که بوی درنگ و نکار
 نه زده و آید سر برده و آ
 می راه جویند نزد یک شاه
 بکشت آنچو بشنید و فرمان
 که ای شاه پر درواز بدی
 بکاخان ارمانش کوبید نام
 بهر منت کشود تو بی شهر باد
 سوی شهر ایران یکی شده بود
 چراگاه با بود و فریاد ما
 بدندان چرملان تن بجوگر
 درخان کشته نداریم یاد
 جو بشنید کشار فریاد خواه
 که ای ناداران و کرد آن
 ببر و سدر آن گران تیغ
 ز سر کوه کوه برور بخشند
 بدیاری روی پیاوستند
 که خرد با زرمین و چ خوش
 نهاده از میان کوان پیشای
 منم کوش و داده فرمان نر
 چرا کین چنین کشید و کور
 بفرزد گفت این جوان چرا
 بدو نیک سر کوه پایک شد
 ز کت پدوس بر داشت
 تو این گفتنای من اندر بد

دایم است از میانان از کز انزلی شش و یک
 بنزدیک سالار شد و میشاد
 ز راه در آید و او خواه
 بر پیش اندر آورده و شان چون
 که خود جاودان زذکی با سزی
 زار میان تر د خسر و پیام
 ز سر بد تو باشی محرم شهر باد
 که مارا بد آن شده اندیشه تو
 ای شاه ایران بدو داد ما
 وزیشان همه شهر ایران ستوه
 بدندان بدو نم کرده شداد
 بدو دل اندر به چید شاه
 که جویدی نام بر اجمن
 ندایم از کج و کمر درینج
 همه یک بدیکر بر آید بخشند
 پس از اجمن نامور خوانستند
 و زان پس کند کج من کج بخش
 ابر شاه کرد آفرین خدای
 بیکتی پر اکنده پیمان تو
 نکه کرد و ان کارش آید کز
 بنیر وی خویش این کافی را
 ز سر شو و تلخی بیاید شد
 جو اندر میشیارید ایت
 جوام و لیکن با ندیشه پر

که بر بر بیاید او میانان
 جو سالار میشیاری شد قوت
 بکش کرده دست و نین را
 ز شهری بداد آید سیم دور
 که نو شهر شاد تا جاودان
 سر مرز توران در شهر مات
 جو با بد و اندرون کت زار
 که از آند اکنون فردن از شما
 هم از جاپای و هم از کشتند
 نیاید بدندان شان سنگ سخت
 برایشان بخشود خسر و بدو
 شود سوی آن شش خور کور
 یکی خوان زمین بنزد شاه
 ده اسب آورد بدندان لکام
 چنین کت پس شیر باد زمین
 کس از اجمن چو تاج نداد
 بکشاشن آیم جین کارش
 که خسر و تریس تر تریان
 تخت آفرین کرد و شاه را
 جهان ارج و دانا بود با کمر
 برای که سر کز زلفی میوی
 چنین کت کای شاه پر و زگر
 سر خوک را بکلام زتن

سده نشان بر من مشک
 که بسته برش سالار باد
 سر مرز توران و ایرانیان
 بر کاه خسر و خواید رفت
 پر دنداری کنان ششادی
 کزین سوش ایران و از سزی
 که کشوری دست و س پر بدان
 پیک روی ایشان بجا بر بک
 درخت بر آید و عده میوه دار
 کت آن همه چیده و عذر
 از ایشان بجا چیده بیا کز
 کمران بکسار بر کت سخت
 بگردان کردن کت از کرد
 بنام بزدک و بختک و بند
 که بنهاد بخور و چشکا
 نهاده بر دوغ کا کوس نام
 که ای پهلوان با آفرین
 که شیرین کیو فسخ نژاد
 زهر تو ارم تن و جان خوش
 بیکتی پر اکنده فرمان تری
 پشتر نمود انگلی راه را
 ابی آزیایش نگیرد حنر
 بر شاه خیره مهر آب وی
 ته بر من بستی کافی میر
 من شیرین کیو لشکر شکن

دعای دولت
 ز سرش کز آفتابان دولت
 زلفش شاه میداد و درود
 زین مو زین شاد خضرت
 زین پیر پیران کرم
 درون شادان شاه کرم
 که جیبش برب دریا کرم
 خوش از دست خاتم نویش
 بیست و یک زین دولت
 بیار آفتابان دولت
 بر آفتابان دولت
 ز عیاد او که سر باغین
 سر

عظا درو پیکار شاه بر دند
نشته شاه پیر ج ماه بر دند
بجای کتیبا و بنای پیکار
زین بوش فلک کشتید
از زهر میک پاشش کشتید
شکوه پاشش از خون جگر
فکند و غیره از آنجا که
دری بر چکل شور کاشد
صحر و جل بر جل استاده
کف پاشش بر کاش
کشی شمری کاشی پاش
زنج تنگ جهان صغاری
قدو خانه ایران در تنگایی
درد را مانند موج نیل
شده بدو دل عجب کشت
شاه از غایت

جو پشون جنین گشت شد شاه
 کسی را با جان تو کمتر بود
 تو با او پروتا سربا بند
 بیاورد و در کین میلا و را
 سی و ف چون پیکر انگ انگ
 ز جنگال یزدان سره دشمن
 سان کردن کور خم کند
 برینسان سی را بکشد
 کران کران از آن دهان
 رسیدند آنجا که آن شده بود
 یکی خیک می داشتند ازین
 کشادند براده است آن
 بدو کت پشون که خراب است
 جوسن باکران اندام تیر
 سرانکو میاشند ز جنگم و را
 تو بر دشتی گوهر و سیم و زر
 بیشه در آمد بگردار شیر
 برفت از پی حوک چون پیکر
 ز دندان سی آتش فرو خشد
 کرانی بیاید جو امر منا
 جوسون پولا و بر سنگ سخت
 بز و بالک چون و دود پل و یا
 بز و خنجر بر میان پشون
 سرانان پنجسیر میرید
 مکره ان ایران نماید هنر

بدو کت خسرو که ای بر هنر
 بکر کین میلا و کت انگلی
 در آنجا مسجد شرن بره
 برفت از ده شاه بایوز و باز

بر فتنه پشون بکر کین جنگ کران
 پشون بر پشون بکر کین جنگ کران
 بکر کین میلا و کت انگلی
 یکی سول آتش بران خشد
 بکر و ندیکه بر آتش کباب
 جو شد جیره بر سر دوش بر سر
 که تا پشته کار محکم کنیم
 بدانکه که از پشته فیز و غوش
 پشون جنین گشت کین کو
 جو پشون شنید این سخن خرد شد
 جو ابر بهار ان بغرید بحث
 همه جنگ ماسوی او تا خشد
 جو پشون جان دید شد جو ابر
 برانک خشد آتش کار و را
 که ناگاه پشون جو شیرین
 جو شیری که اندر نقد دردم
 جو ربه شدندان و دان بمر
 که وندانشان نزد شاه آورد
 بکر و دان برانکند و سر کز

همیشه برش بدیاسه
 که پشون بتوان غذا ندی
 کمربت و بنهاد بر سر کلاه
 خنجر کردن بره
 سر کور و آموختن بر کسان
 دریده بر دل پر از دل و کرم
 جکان از سو ابر بر سر کین
 جو شد چشمن بر دوش خشم
 و کرندیکو پر پر از جانی
 نشسته و میزم سی سو خشد
 بخورد و دزد کرد و دزدای شیر
 طلب کرد و کین یکی جانی
 دل شه ازین رنج غم کنیم
 تو بر دزد کرد و بجای آید
 که چنان از این بود با شاه
 همه خشن از روی او تیر شد
 جو باران فرود رفت بر کت
 زمین را بدندان برانند خشد
 یکی بچو پل و یکی چون منتر
 بر آمد سی و د از ان مرزا
 در آمد با تیغ و کز از کین
 بر آویخت از کین دل باحه
 تن از تیغ بر خون دل از کین
 تنی که سرانشان بره آورد
 شده کاو میش از کین

[illegible]

حکایت چون بیداری را بد
 حقیقت خرد و شیرینی را بد
 شکوه در زبان می گردانند
 حدیث خرد و شیرینی را بد
 مردان صنعت خلق را داد و داد
 پادشاهان را داد و داد
 و کل داد و بدین قوی هوایی
 شتابند و خوانند تو را بی
 رسک نملو ج را چون درون
 زلفی اندود کی کا مد چشم
 هم آتش و آب شد هم از سر
 ۴

۱۰۰
 دایه خرمین فریاد
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰

دمی و بیار باشد و کشایس بنیک
 نه بیست چندی با پیش
 دمی و آنکه دمی چون کور بود
 نه باشد طول و روشن
 دمی و بیار باشد و کشایس بنیک
 نه بیست چندی با پیش
 دمی و آنکه دمی چون کور بود
 نه باشد طول و روشن

[illegible]

تمام شد کتاب شد و درین
و الحمد لله علی سیدنا محمد و آله
و صحبه اجمعین الطیبین الطاهرین

که هم دار بد پیش منم مهربا
شاه می روی بکند بکشد
بر زنی ننگ کرد و دانه از بخت
خردت بلاما جنبها ندا
بدین آمدن سوی تو را نه ج
دوان از پس پرده برد
تو گفتی که بدست منکام باد
اگر تاج دارد بد اختر بود
قراخان سالار را پیش خواند
که در کار عیادت تر کن ننگاه
کز ایران چه دید و چه خواهم دید
ببینی چه گزشت آن بدمن
ببندد که کاشانش میاراید باز
بر آند از یوان افزایاب
گرفتند و هر سو بختند ماه
می و غفل و زوش بپوشید
بجا اندازد و میکانه بود
بگفت بر می سخن شاد و کمان
که یا خویش شناس تا پاک
بخوشد خویش و ببرد خشم
سماناکه بر گشتم امر و زور
که سر داد باید سحر رایگان
در خانه بگرفت و برکت تمام
همی سیری آید دشمن از سر
که با من بدی بخت بد ساز کرد

همیشه بشویم بخون جنگ
نخو انم برود داستان پری
جودیدند آن تیزی جنگ پری
نخونی بدادش بسی پندنا
چو سود از سحرنا جو بر کرد
که ماتم کند سو را در دانا
که از من کنی راستی خدایار
بدین حسن تو دران فراز ارم
که تا سایه او در دراز انما
که آمد بسی لشکر و خشا
ذمر سو گرفته سو اربان تور
سنا و به یالینش بر افسرد
بران خوب جهره منوی خرم
که بر من می جاویدی آرم
که روز بدت کرد بر تو شکار
می خواب کوی کرد اوست
سخن شنوا زین یکی خوش و
تواند کوشید با بد کان
اگر چند باشد لشکر سینه
ز تو دران کزین کن سزایان
برو بر نگند و بر آورد خشم
ز زونی سکا له می بر من
سم اندن زمان و هر د از بجای
و زو نیز با من مکر و دل سخن
ال از در خسته و دودید پرا

چون بودی خوب و در آن
 از غایت دوستی و محبت
 بک دین تو با کس نه گزید
 در دین تو با کس نه گزید
 در دین تو با کس نه گزید

<p>بکر آفرین شاه را که تخت سخن بر تو ای کیو که کیم وزین داستان جز باوی بنشین بر دستم نیک خوا ز که ان لشکر بر آورد سر بر ریاضه و شان پیرم تنگ بپشتی دکنی بد ایشا بسا بوم و بر کز تو ویران شد بنزدیک شاهان ترا شکاه کشاید کار از جگر خسته شد دل شیر و زنگ نفع ترا فراز آمد دست اندازش کستی هر کشور و مرزینو بخواه ای بایده و مرزینو ج فرزند بود و ج فریاد رس بر نیک و بدش بر پای زنی رای سخن به پیش و کم بر آید ز تو را نسمه کام تو جو سپرد نامه سپردش بشا نهادش بدان نامه را بر نه رسیست از پاسبانیت ج مایه بلا و محنت کشید و دوزخ یک روز گذشتی سوی زابلستان فغان کشید یکی کابل تیغ درشت اوی</p>	<p>بسیار اند و زمان پای بخوانم و زین کارش اگر کنم نویسنده نامه را پیش اند</p>	<p>بجویم از کینه پر منش که نامه نویسم بر دستم مزن داستان را بر بردا</p>	<p>بکر گین میلا و آن بدش شش گشت ازین پس مرا باغ بر نامه من بر دستم برستم یکی نامه فرمود شاه که ای پهلوان زاده پیرمن تو ای نیاکان مرا یادگار سپه پهلوانان و پشته کیان ج مایه سر تا جداران ز کار سپه جاودان را بخستی بکر ج افرا سیاه ج خاقان چین کشاید خندسته تو ای بدان و اقامت فریاد خوا چنان باد که در جهان هر کس شناسی بنزدیک من جاشا که هر کس بدین دودمان غم فراوان بنزد و شش شکاه ج این نامه بخوانی سپای نمره و آن دوزخ و زخم آراسته چنان چون بیاید بسازی را ج جید و عنوان بنشیند ج بر نامه و نهاده و سوزین سواران او و بر سرشاند ج پان گرفت و لب بر من سو کی سیستان زود و نهاده که آمد سواد سوی میرمن</p>
---	---	---	--

چون بودی خوب و در آن
 از غایت دوستی و محبت
 بک دین تو با کس نه گزید
 در دین تو با کس نه گزید
 در دین تو با کس نه گزید

چون بودی خوب و در آن
 از غایت دوستی و محبت
 بک دین تو با کس نه گزید
 در دین تو با کس نه گزید
 در دین تو با کس نه گزید

<p>خود دیده شنید و ستان بره کور و دید شرم ده روی بوزن و یک شد پهلوان سپا در دوزخ کان بدستان بد می گشت و دیدم زین رنگ بدو گشت دستم بچرخ کور بدو گشت و ستان کز ایزد ج کیو اندر آید پهلوان زدا بر آید و دل بر آید روی بدل گشت باری تباست کار ز که در دوزخ و طوس و کسم ج او از شیرین رسیدش کوش بنای شاه گشتم به دیدار تو ج چینی که بر من به پیران سرم ز کتی مرا خود یکی پور بود ج بنیم که منی پشته ستور کون شاه با جام کیتی نای پس آید آتش که تا کتا بتوران نشان داد از و شهاد کون آید با ولی پرامید می گشت و مرگان پرا تابد از و نامه بسته دو دیدم پرا که خدیشی ایشان بد از و دیار ج کیو انگلی گشت مندی ازین شیر و یزدان و زمان شاه</p>	<p>بر اندیشه آید پیر و بر راه بدل گشت کاری نو آید بشا شاه و ز پیکار تو را نیان همه در دوزخ پشته شایان دوزان پس نشان چشم کور شوم تا به پشم می روی اوی تر تا دستم آید بخانه پای پیر و شد و بر و شش نماز باب شرم روی او شسته دید پیر و شد از خرد و تا جور ز نام و کز کین و زمره تن کزین همه خسروان زمین دوزیشان بر تو و دوزخ سلام کز آن سودا مایه آید زیا بدین و دمان کزین غم ز کیتی بچشم زمره و نشان ج بخش کمان سر ز خردین سر و نه که کرد از اندیشه سوی پهلوان ده اندیشه تو بندی بفریاد هر کس مکه کار کزین بر و کرد یاد فرودخت از دیده خون بر کتا کوی بد کس از او بر کتا همه بند و زندان او کرد بره بر هر سیدی و رفیق زود</p>	<p>بزم بود و بر جرم کون لکام می آید آسیم و پوی پوی نیایش کمان بر کفر شد را ز شاه و ز گردان فرخ ترا ز خون شرم و شایم ملک بیاید سما به بشکیر کور کون آید از دشت بچرخ کور تمنی بیاید ز بچرخ کاه بیخ بر نهاده ز و دیده جوی بایران و بر شاه و بر دوز کا ز که ان لشکر حد پیش و کم زاب اندر اضا و دوزخ و شش ج برین پر شش خوب کشاد تو ج آید سخت بد اندر خورم هم پور و هم پاک و ستور شب در دوزخ و تاریک تو بر شش جهان آفرین بد پای کربت و نهاده بر سر کلاه ج بند کران و دیده دوز کا دوزخ و نهاده و دیده می پر کشید از جگر با و سر همه دل پر از کین از آساک زن کیو بد خواهر سر فراز که دستم کز انداز و شش ز تو را بکر از آن کتا</p>	<p>بدان تا باشد کسی کینه خواه که کیوار سانی و مستند بر راه پیر و شد و ستان و ز ایران غم پور کم بوده با او بر اند پیر و شد و شش کز دستم کتا ز خرد و یکی نامه ادم بد روی یکساره و زبان بشادی کرا پیاده شد و بر و شش نماز باب شرم روی او شسته دید پیر و شد از خرد و تا جور ز نام و کز کین و زمره تن کزین همه خسروان زمین دوزیشان بر تو و دوزخ سلام کز آن سودا مایه آید زیا بدین و دمان کزین غم ز کیتی بچشم زمره و نشان ج بخش کمان سر ز خردین سر و نه که کرد از اندیشه سوی پهلوان ده اندیشه تو بندی بفریاد هر کس مکه کار کزین بر و کرد یاد فرودخت از دیده خون بر کتا کوی بد کس از او بر کتا همه بند و زندان او کرد بره بر هر سیدی و رفیق زود</p>
--	---	---	--

چون بودی خوب و در آن
 از غایت دوستی و محبت
 بک دین تو با کس نه گزید
 در دین تو با کس نه گزید
 در دین تو با کس نه گزید

[illegible]

آند منیر پیشتر تمام احوال پسندید از امیر
 مبادت شیبانی از برج خوش
 مبادت کیانی که کماست
 خنک باد ایران و خوش روزگار
 نیایش نیاید بدین جاده کر
 و دوستش همسانان
 ز نالیدن او و دشمن پرور
 ببینی و کرد وستم نیو را
 یکی بانگ برزد و براندیش
 که مغرم و کشادر کروی می

بکام تو باد اسپهر بلند
 مرا میدول را که بستی میان
 جز آگاهی است از که او شاه
 که جوان جوانی ز کوه دریا
 کشیده بنزنجیر بسته چندی
 تو با فرستی که باران شوی
 بکوشان که پرن برج اند
 بدو کشتن من دور شو
 پرستم نکه کرد و بکشت

بیاید بر نامور پهلوان
 پرستم آمد و درین پر
 ستمین خون شرکان
 ز چشم بدات مباد و کزند
 ز بری که بری مبادت
 ز کوه و کوه در شاد و سیاه
 سیم بکماند و نختی میان
 همیشه که فساد بند و کزند
 بدان کشور نادران شوی
 و کرد و بکشتی شود کارست
 نه خسر و شناسم نه سالاد
 ز خورای میاید خون کین

[illegible]

این قصه بدین شرح است که ای
 ای بزرگ من جان کرای
 مسایه آفتاب بدوم
 در پهلوی من جو شایست
 داد از کس مهر یاری من پس
 کس ای انگ زدی بر آسمان کس
 خرد پسین جو یار کس
 بدین دل خلق را کردی
 یلی عین بیستی شوقست
 این نامه فقت آفتاب
 طاکوس جو از فتنه بهتر
 خاصه مکی چو شاه مردان
 مردان جو که شایه ایران

این قصه بر فلک و ناز
 بهر جا که هست عشق نواز
 ازین قصه نظر را کن
 در کتب قصه جن و جن
 بوی نفس بر آید من
 کز این سخن تو سر من
 یک لاله را در خون من
 یک لاله را در خون من
 یکی که بود در خون من
 باز آن خلف خلیفه داد
 حدش شود اگر در یک
 خواندش اگر در یک
 در نزد کسی نشسته بود
 که خواندن او قدرت شاه
 این سخن در کتابی مسافت
 این نامه من پروردگار

[illegible][illegible]

[illegible]

کوی ز دولت ملک ناز
 نه بادل او کوی ز ناز
 در پیش پناه در خور
 آن نفس که در دایره
 خنده فیض دایره
 چرخ ناگهانی
 با کوشش ملک
 گزینت او نشان ناز
 سخی خنده جهان ناز
 او در زندگ که حدود
 زان جام که خنده
 تو بر غلام خلی خلیت
 نشیند که پیش پیکر
 دوران که در پیش
 خندان که در پیش
 خندان که در پیش

قشود
 منزه مکان بهر
 منزه بکشی منت کشور
 فو ق نظره بزرگواران
 حجاب برای تخت و تختگاه
 کاتبان برای ادب حاج
 ای از شرف تو شاه داد
 چشم ملک افشان شاه
 مدوح دولت ملک شاهی
 چون یاب دورنگ شاهی
 یک چشم بپوشی شاهی
 از این کینا و مانده
 شران ز تو خیزان جان
 خزان ز تو خیزان جان
 در کز غفلت پیکار
 یک نقطه نویی شادمان
 بیک

کامالت بودنی بودند / که خدا هم زبان زدند / نظم از ایشان نادر / دارم هر چه رسیدی / عیش و زبانه از نصیبی / کاش بگویند که نام / عاقلان در میان نام / روی این سال باشد / بنوعی منور / خوشتر از خودت / ایمنی هست / میدان غایت است / بدانی جان چنانچه

کتابخانه

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or date, located at the bottom of the page.

ای بار

بائع نظري على

مکرم کو مین

د اګنون کړنځار د

مکتبہ اسلامی



بسم الله الرحمن الرحيم

عاشق منشی

و انش طلب و بزرگی
وزن از روز

۶۰۰

نام و نام خانوادگی: محمد علی بابا

طایفی کریم
زندگی سن نذر اوقات
پسین

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

[illegible]

جها بنجی و لوانده و هیران	که چون باشد این کند اورا	شب و روز جز جنگ جستن نکرد	از کنگ اندران جز خوردن نکرد
---------------------------	--------------------------	---------------------------	-----------------------------

دلاور جنوم و دیو نذیر
که از روی زنگیست تیر ناک

مردی که در کسب استوار
نه کوشتن جان سلوا گمان نشیند

بس که چون است نمایان
چنان گشت مرگش چای عیان

در هر چه بود که با بداد
جوشام که زد و جود تیر و دستان

سیاه مشرب ز ما بهر کشاد
یک شمشیر نامزدانی

نیایش کنان گشت آن یافین
که ای نامور و محسب یارین
بزمای تمامه ز آلات خلک
بیادند پشت کنون بی رنگ
کمان کیانی و مرکز کران
سمان نیزه و تیغ کنداوران
کمند ی کران باشد از شرم
بسی تر و مسکانشان دهر

ستوری که آن در خور من بود
قوی کردن دستم در روشن
چو بشنید از ایسان این از دی
نظاره کن ای شاه با لشکر
هم آورد من روزی پیکار گشت
سمان نادران این کشت
برافروخت چون کباب آبی

بکجور فرمود تا ساز جنگ
بیار و بیدان در دهنی برب
یکی اسب پرستو نشین سیاه
ز تیر دکان و ذکر زو تیغ
ایبار و زبیر زو نلار در تیغ
یک تیغ در خور و درم و سیر
نشتن
یکبار نه ان
مکلف است

سپهر جود و موی و جذبی زنده
جز زلف بتان سحر بهر پرگز
شبه گفت کای شاه ماجین در
نیاید بکار من این حار جنگ

چو جان به دل خود دم ببرد
هم اندر میان مرد و ستس علم ببرد
مرا در خود زور باید گمان
سلطری که ز دم و جندان جان
بیروی من مردم دم ببرد
از این جگه نیزه ام ببرد
حاشا شبی که خدا را در کور
از این جگه نیزه ام ببرد

در این روز مرد و جن
 برین روز آن نیزه می یاب
 بسیار آن کانی که نور دلیر
 بدو جت پوسته پیکار
 بر این روز مرد و جن
 برین روز آن نیزه می یاب
 بسیار آن کانی که نور دلیر
 بدو جت پوسته پیکار

یکی که ز پولاد و سته بزد
بحکم بسیار گشته سیر
سری بر پیش چون سر کاو
سیر سست در سن گداز

کافی بگرد از جیب خ قوی
بزرگ خانه دزد بر پهلوی
پیر دروغ تیغ الماس تباب
یکی نیزه از خاص از آسیاب
دو صد تیس و دو مکان او
سه ملک ملک مشرب بر نوا
کندی بتابین از جسم و سر
چو بر زوهر بد آن زمانه

بدان و سوار از دربان جنگ
که بود نزد جنگ یک تنگ
که پیر من خواهد پیش ام
مرا از غایت و دیزید خون
تیر و خیزه بکزد و تبسین
مدارید زخمی ز جانم دروغ
که تا پیر کرامت کی خوشن
نمایم بدین شاه نیروی من

جوبشید شاه این سخن را ناک
سوی ناداران چمن کرد و رود
بهر خان کرد آن سوار و بر
مخاطان شکنی چو درین شهر
بهومان و شیدم بکلیا کرد
بگریو ز شوم بادست
بدان ده سواران بهر جنگ
که حمله برید این زمان چون

[illegible][illegible]

100

آن کی جان ناز کند بگردان
زین داکمه اشکاف کیشانی
برجسته خود افشان غباری
در راه تلی بدین بلندی
کستارخ شسته زرد مندی
یابک پر درین چون گل
تا جفتش کنی جو بیل
وین شکست قوی
نیست تیار کی
سرمه یار تو پیش
سینک نازد
تیا یار را
کیا نیست ازین
سوارای
روغند ز غم
ساقی خیس
سید جانم
زین زلال می دامنم
شکوه

در بیان اسرار و معانی این کلام که در کتابهای قدسیه
و در کتب معتبره مذکور است و در بعضی از کتب دیگر نیز
موجود است و در بعضی از کتب دیگر نیز موجود است

چون دیدید پند جان نر زنده
بکشا و فرستاد ز شایان

لی آنی خفته چندی
فرموده را بدو ای دادن
تا بکشته شود ز پای دادن
دورانش بکسم دایگان
شری که در پیش شستند
حرفی زدو غایب شستند
مری که از غدا شستند
دل دوستی در دهن دادند
میل که بدوش کشیدند
افزون دل درو میدادند
چون لاله منی بدوش
چون برک منی بدوش

نکته: این کتاب در کتابخانه مجلس شورای اسلامی موجود است.

ما سوره یسرو زو ثب تحفته
یکت زو خوشن را
یجت و ای جان دق را
یکند بدان امید جانی
یکدست سر ای بر آستان
چو کان غم از دودن و موال
همون شد که بی اندراج
میریدی شد که شایان
سپای بسته در میان
او بند بار و بار در بند
از یک دران

مریخی می شکست در سیاه باری
 سپاهی با سینه در سیاه باری
 او بنیاد بر ریاض در بند
 در کوفه ای بیگانه در بند
 شب زواری است خزان
 در بوسه روی در باز گشتی
 رفتی باز شال بودی
 باز آمدن شال بودی
 در وقت شدن هزار بودی
 چون آید خوار می شد
 می آمد و صد گریه در راه
 می آمد و چون بیاد می رفت
 بر کعبه را در ادوات
 باه از پیس است شاه دریا
 کعبه بوبال خانه دریا
 چو بوبال

ترا جنگ کردن نیاید پیش
 چه چری نبرد سواران کین
 بلکه زگران کردت بشکنم
 جاقیت و زجرا شفته
 چراغ دشتی برین کشف مال
 من اندک بیال تو بسیار
 بگفت این و بر نه نداشت
 بر تو رکشا و ستم و دوست
 بخون و بجوی غرق پرستون
 چو سندان و چون چنگ سنگ
 نیک و دیگران استا ند باز
 کوفته زان پس وال کمر
 بر سو ناخن پالود خون
 که ایشان بدست خاغان
 بکشدت بخاک انگنم
 بکشاکش که این چنین فتنه
 ز کوه و زبکوی و نه پودال
 اگر چند برزی بیازوی وال
 شده خیز از سر و دشم زما
 چو شیر برآشفته چون ملک
 دولش که نظاره بران مردار
 سر نهادار ان زکران
 جمانا چنین است این سنان
 بر تو پس زین بر نهاد سر
 وزان و یکی ناید اندیش
 که چنین بنای بیازوی
 نداری تن خورشید انال
 ولی کارزار و خردار و دل
 بر اشقی و کسر و کوی مرا
 نه بران عقاب من چو کین
 چو تو زان خای جاند خرد
 بر دست آتش برزد و دمان
 اجل خیزد مانند نیکشان
 بلکه زگران کردن افراشد
 نه استا ندان شدن این راز
 پدر و مادر اندازد ناز
 نبد آن دال کس باید
 و کرباره آن سر و پر ناخن

با باد صبا دم تو کوید
 کو آنک یاد داد تو
 در دامن زلف یابی آید
 لای با صبا صبح بخیز
 دانگش را بر لب کردی
 زخمو شده سوخت دیدی
 آواز نشید بکشیدی
 اوتان خزان هم دم
 بر کوه شد و خردی
 مکن شدی که بران کوه
 از آتش شش هم شامش
 غایتش به یاد گذاردت
 با باد صبا دم تو کوید
 با خاک زمین تو کوید
 از باد صبا دم تو کوید
 بر خاک ده او خاند تو
 کو آنک یاد داد تو
 در دامن زلف یابی آید
 لای با صبا صبح بخیز
 دانگش را بر لب کردی
 زخمو شده سوخت دیدی
 آواز نشید بکشیدی
 اوتان خزان هم دم
 بر کوه شد و خردی
 مکن شدی که بران کوه
 از آتش شش هم شامش
 غایتش به یاد گذاردت

[illegible]

از دی قدری بمن رسانی
کاشنکی مرا بدین بند
چون غنچه آمد آن قند
۶۴
که چشم بدی بکشد ناکام
از چشم تو افتادم بیاد
نه چون تو زیاده زلفم
بی من آب و راهکار
که چشم بد او افتاد رخسار
از لبت زنده شد لعل

زینب کشته زخم زکات
 نیکی کشید و خصال
 است از پی چشم زخم افیاد
 چو بیدار بگردد از خواب
 هم شرم سید و کنوت
 میسج که یعنی پوش
 در بیان او جان بگوش

مجموع
فصلی
نظام
وزیر

لیلی بر سواد در قماری
میوندن چو فلک بود در آری
لیلی کله بند باز کرد
لیلی شطرنج در از کرد
لیلی میوندن چو باب یک مینو
لیلی کریمش کیجا اودون
لیلی میوندن چو شیخ خوشبین
لیلی بیکدار باغ میباش
لیلی میوندن چو مرغ داغ
لیلی میوندن چو قصبه و آبشار
لیلی بدرفت کلان ندن
لیلی میوندن چو در شانند
لیلی میوندن چو بیاضی بود
لیلی میوندن چو حکایت ناشی بود
لیلی میوندن ندیده

برستم چنین گفت بر من و کرد
 بگفت این و تا زان پاید جو
 خاود و من کیست این شیر
 جاناکه پیکان و ز دین زار
 بلور و خیر و به بند کشد
 کسوف سر و از جنگ بر شین
 بدو گفت از سیاهان زنمان
 و زین جوی رستم پاید و زان
 شکسته و دامن شش خور و زان
 بدو گفت چو شش من باز کن
 خمر و چنین گفت رستم کس
 من از جنگ کامرس غافل
 ز کرم بر و کار کرد و نه تیغ
 جو در جنگ او بر من آید شک
 کافش طبرست و باز و قوی
 ابرین بوم و بریت هم جنگ
 فراز اگر بود یایز در مکر
 و لیکن هندوستان افت اری
 او کسپه سوار شود و شش اری
 خروشی بایرانان در فساد
 بگردان چنین گفت کای پریان
 چه پند اشتیادین سپهر بلند
 شهادت یکی زان ندیدی ششم
 پییده و مان بامداد و بیکاه
 بگویشیم تا کار خود چون شود

از اید پرده مسو با و شو
 بنزدیک او ایسیاب لیر
 که چون او ندیدم بدست نبرد
 ز دم بر تن و اب آن نادر
 و در آذمودیم این سر بند
 بدل پیکان سر و سر کشید
 که ششین یکشای نذر اید
 بنزدیک خمر و خلیل و زان
 سر کشش دیده بر رخ چکید
 بایرانان زود آواز کن
 بی مرد دیدم محمد انجن
 بیازی شهر دم در جنگ این
 ترسم که خام درون شد تیغ
 که باز و ابا او پیکار دست
 پس مساعد کینه اش سلوی
 که از جنگ باشد جان جنگ او
 پیکار با او ایستی کمر
 پیکار و حیل و نادر و
 بدو ماه از اید بر سیاه بکوی
 جو کاه خزان در زان تند باد
 ازین رخ و بنج جو داری و زان
 بی رخ تر و ریانان را بکند
 اگر جندان زین بود دل شرم
 جو خورشید تابان بر آید کاه
 که افسر و ترک پر خون شود

سرانکه که خواهی بیای پیش من
 چنین رایو سید و کن آن زان
 و نامت و از نیمه گیت او
 نیاید مرد و زان من چو پاک
 بر کوه نبادی بگویشین نام
 ندانم که فرجام این چون بود
 و خود چنانا اندک سر رستم
 سر و دست آذود و روی زود
 ز داور و بر موی کاپی پیش
 و داور و زود و سر بندش
 هر دیدم جگر کاه و بوی سپید
 دوباره ز توران سواد بکند
 از ایران ندانم در ارم نبرد
 جو دریا بوحش که کین آورد
 جهان باره اش نیز سرگزشت
 بران کس یکدیگر زان و زان
 که شش و شش بگردی و نیک
 از اید و زان و زان و زان
 که زان و زان و زان و زان
 جو خمر و جهان کار بریم دید
 شما که زان و زان و زان
 از ان نادران کنش دیدم
 جو فردا که خورشید بر زان
 هم آورد و این ترک کرد و زان
 که باز آید از جنگ و زان

بدیدی میدان کاپش من
 کای نام و زان و زان
 و زان و زان و زان و زان
 چو پیکان بکشش و زان
 و زان و زان و زان و زان
 میدان که زان و زان و زان
 شیان و زان و زان و زان
 پیران و زان و زان و زان
 که او بود و زان و زان
 برون که باز و زان و زان
 و زان و زان و زان و زان
 نیاید از ایشان برویم کرد
 ازین جنگجویان و زان و زان
 همی آسمان جز زمین آورد
 همانا که از باد و زان و زان
 که با او میدان که کد کار زان
 اگر جند باوری نماید جنگ
 زان و زان و زان و زان
 که بر و زان و زان و زان
 خروشی جو شیر زان و زان
 جو آید و زان و زان و زان
 ز کوهن کسان نیز نشیند
 سپاه شیره و زان و زان
 منم جنگ ساخته بندخت
 بدو گفت کوهن زان و زان

[illegible][illegible]

بچونان ز درون سیند مرده است
 یکی از کاشفته هرست
 بچونان بگلزار هم می رشت
 یکی سر زلف شاه میگرد
 بچونان در دایک از میگرد
 یکی می شکوید یاد دست
 بچونان زانوی زنجیری است
 قانع شد ایوان از دوست
 او را خانه از دوست

کتابخانه عمومی
دانشگاه تهران
دفتر کتابخانه

با بختی
 که از دست دلاوری
 برنت با جان کردی
 چون ایل قبیلہ دلاوری
 آگاه شد خاص با عام
 از راه دلاوری
 در تنه ایل کردی
 آن نیک که بدست
 با بد عام یکبار
 کشید و با یکبار
 نمود و یکبار
 رود آن پاس
 کش که مردم
 دان عمری از
 دان که بدست
 کار است با دست

[illegible]

دل از غم تو بس بوزنای
 باغیت از مرغ نای
 دزد و دزدان تو دین و دنیا کی
 خفته شد بر خاک و دود
 می گشت و می گشت و می گشت
 و از غم تو بس بوزنای
 پیر و پیر و پیر و پیر
 لا حول از و مجبور از
 دیو و دشت از ان بی گوی
 یی یی یی زانان بگری
 احوال شکسته ای گری
 بگری ملالت او شاد
 بانیک دوی که در دشت
 نیک از دشت و دشت
 بر شوی ستار و یابی
 در پی

[illegible]

[illegible][illegible]

کتابخانه ملی ایران
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتابخانه آستان قدس
کتابخانه خطی
کتابخانه چاپی
کتابخانه دیجیتال
کتابخانه صوتی
کتابخانه تصویری
کتابخانه مجازی
کتابخانه ترکیبی

کتابخانه ملی ایران
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتابخانه آستان قدس
کتابخانه خطی
کتابخانه چاپی
کتابخانه دیجیتال
کتابخانه صوتی
کتابخانه تصویری
کتابخانه مجازی
کتابخانه ترکیبی

کتابخانه ملی ایران
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتابخانه آستان قدس
کتابخانه خطی
کتابخانه چاپی
کتابخانه دیجیتال
کتابخانه صوتی
کتابخانه تصویری
کتابخانه مجازی
کتابخانه ترکیبی

کتابخانه ملی ایران
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتابخانه آستان قدس
کتابخانه خطی
کتابخانه چاپی
کتابخانه دیجیتال
کتابخانه صوتی
کتابخانه تصویری
کتابخانه مجازی
کتابخانه ترکیبی

کتابخانه ملی ایران
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتابخانه آستان قدس
کتابخانه خطی
کتابخانه چاپی
کتابخانه دیجیتال
کتابخانه صوتی
کتابخانه تصویری
کتابخانه مجازی
کتابخانه ترکیبی

کتابخانه ملی ایران
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتابخانه آستان قدس
کتابخانه خطی
کتابخانه چاپی
کتابخانه دیجیتال
کتابخانه صوتی
کتابخانه تصویری
کتابخانه مجازی
کتابخانه ترکیبی

[illegible]

و زان روی چون تیر شب سپید
 بماند بر جای پر کوسری
 همان ره که آمد همان برگرفت
 بنالید و آمد بدان ده فرود
 درین گشت بود یک گام خود
 بر ناز غنیمت بسته میان
 بگایام اکنون جویم ترا
 کرای شاه ترکان با بن چین
 ترا چون شهاب چو زینت
 زهره شمس درین یکی انجمن
 بنان چون بگام کوسند ایستاد
 می گفت و می کند می شرس
 هو از ایستاد اینجا نشین
 ز کشت بر زود خست
 جو بشنید زن گشت بخدا
 که تا بندد ز دانش نگم
 زمره کوشه چیزهای فاخر
 چون سوی اندیشه انگذد
 بنا آشناسوی ایران کشید
 بسی مال ریاقوت و زور پیش
 می جت جندی نشان دست
 هر آنکه که دیدی یکی انجمن
 بدرگاه خسرو بدری روز
 دو پیش و شهر ایران نما
 می گفت زانامه ایستاد چون

می غایب بخت پر شنبلیله
 بدشمن نمود یکسر فتای
 ز کرد و از پند و اندازان
 می داد و نیکی و محبت
 غرضی کرد وین آمد پیش
 فرود شده مانند شیر زبان
 جو کویم بویوه جویم ترا
 سه سال بسته میان انگین
 بهنگام اندرون رفتن
 فرزند آوری همچو فرزند من
 بکشتن سپاری و کردی تو باز
 زخم جاگ کشته دل ز دریا
 ز دیده سرشکس پر خجکید
 بهنگام رستم درون تنه شد
 ریزد آن روزی ده رهنمای
 همه شمس ایران بهم فروغ
 بسی بدو و کوهساران برگز
 بخاره از دیو و کورده جمل

سپید آمد و روانش از ایستاد
 همه لشکر ترک یکسر رفت
 چون از یک آن جای پر زد و سپید
 بنمود تا طرود فی آوردند
 زنی دید برسان سسرودی
 می گفت زانامه ایستاد
 پس انگاه رخ سوی از ایستاد
 چه کردی ایران سسرود نازند
 که آنک لشکر فراز آوری
 بکره آوری لشکر پیشاپیش
 چه کردی می جنگ کردی در
 بنان راند از دیدگان خون
 بدو کشت ای زن چه داری خود
 سوی بیستان رفتن فرزند
 که گویی مرا این نماند او کی
 بگفت این و از پیش او بگفت
 بخاره یکی ماه آوردش
 میاد که زن جا بدش آورد

فرماید ز بایان بطلب مهر
 بایران می بود جندی گشت
 که کردی آن قوم را تن
 نیادت بر سر کشان دور
 که بر کشتن آن نامه چندی
 بجا جویت من بکر و جهان

می دید ایرانیا بر آس
 ز فرزند جای نشانی ندید
 می گفت کوی جی جی آمد بن
 یکی روز برادر که شمشیر
 میان یلات نه چشم می

بیاد و لشکر ازین سوی
 دل اندر بر از مرد داند
 بهارید خوان به پر شنبلیله
 همان لشکر انجانی هم برزند
 او یکسر برین جو تا بان کنند
 یلا شیر دل بر زوی پهلوا
 بلکه دشمن با دیدگان پر زد
 چه کردی ایران ماه تانم دا
 دل با مردان که کداز آوری
 بایران بری انبی کار زار
 بنیتد ایران ترا جود گشت
 که از خون دل کشتان خاک
 سخن مشن و با آن آوردن خوش
 نشاندت با بند در حسن
 مندا اندرون او زهر جرات
 تو گفتی که با باد سباز گشت
 مرا از باد بدش حد کم و شش
 یکی باید شش مت شش آورد
 در کس زن انجانی که می ندید
 هم از بهر تیغ دم از بهر شش
 همان شاه و کردن کشتان و
 زهر سو که که کاری بنگرید
 ازین شمس ایران این انجمن
 ستاده پستان زن کوشیار
 بایران نشانت نه چشم می

[illegible][illegible]

می گفت خون از دودین جنگ
 زن از دودین نهاده بد
 سپاسی پس شد او نیز از
 فر و ماند خیره بیالای او
 بدو گفت آن مرد کین نیست
 و در آن آن مرد کو روز جنگ
 بدو شنید زن گفت آن نامه
 بدو گفت خسر و جز از جنگ نماند
 اما ای ایدر از پیش من شکایت
 ز فرمان و مایهش نباید بد
 چه کرد از او باز بکشند پس
 بدو بداد که اندرون داد او
 چه شنید زن زود دم زد
 می گفت کین جاده را چون کنم
 بخت اندران کلاما که روز
 بسازید بر کن میایان و رفت
 چه در شصدهستم رسید آن زن
 یکی جگره بگرفت آنجا یکاه
 یکی مهره آنجا یارای دشمن
 جوانی بگره دار تابنده ماه
 نکه کن بدین پارای کسر
 ز خورشید بسیار خورشید
 بدان مدینه گفت کای خورید
 مرا شهری بود باز از کان
 با مل فرود شد تاب و برد

جزو لوفه از کل و از غولان
 گوی دید که جادو شاخ کمر
 سپید بگره از شیر شکار
 یکی را بگفتش باز از گوی
 سر از اندر زنجیر است
 چه بگشاد پر زوی جنگ شک
 جویا شد اکنون بر تختوار
 بایران زمین باز آمد باز
 مرد تا شود بهتر این زخم و
 جاسازی خسرویل بر من
 و یانه بخت او جرم غنیمت
 بستت در بد آن نامه
 زانده یکاه پس بگشید
 که پانی وی باز بند بر من کنم
 رخ از مرد دود و دل از غم نماند
 بزودی ده یستان برگشت
 بیاید باز از که تا ز نان
 بران شایع شهر و بازارگاه
 و نام نام مهر ام کوهر فروش
 بنزد یک ستم و رادشگاه
 کسی از دوش این و یا تو بخ
 چه خورشید شویند سرخی چون
 که باشد این ای تملد روی
 ز تخم بز مکران و آزار کان
 مرا او بزم در شیون پرد

که ناکه خوش انداز بازگاه
 یکی سلوان بر ستور سمند
 یکی است بسته پیر بر تو
 چه در دست این مرد و پیر
 بدو گفت کین مستی جرات
 به جنگ اندرون این خمر
 بهر جبهه طاعت در بارگاه
 بیاید بر خسر و نا حور
 می دوشش خود دود
 چه شنید زن گفت بر این
 بدو گفت آن سلوان کشته
 بدان تا جو رستم شود باز جانی
 بر اندیشه بر کش از اینجا دور
 چه جاده رست در آن این جاست
 از آن که شاه بر کش باز
 می رفت تا شهر رستم رسید
 بدان جای باز از کان
 اینجا می که کوهر فروشان بد
 فرادان مرد و زار و کویم بود
 بیاید زن جاده که نزد او
 بگفت این و ده پار و پل بد
 چه بر ام کوهر فروشان بد
 بدو گفت شکر و کای افزون
 جواهر و آزار و دود روی
 از نامه میراث با من پس

که است جان بملو از انگاه
 بیالای بگره از کسر و ملند
 رکاب در آن و تن بملوی
 بهرخی و عاشق خون تندر
 بهر مردی نیز مرده جرات
 در آن جنگ گفتی و دست کرد
 سوگایستان چون باز بداد
 بدو گفت خسر و کای بر من
 کرای وی را گرفته بلب
 چه بگفت در جنگ آن جنگی
 بدت فراموشی است
 بگره اندان تیغ ز ناز پای
 سر کش ز دین برج بکران
 بدین رسنوی مرایا گشت
 بیاید خانه دل اندر که از
 یکی روز جایی فر و نار رسید
 برافکند جاده پرورشید و
 بنزد یک ایوان و کستان بد
 ز دوش و رنج بی هم بود
 بدو گفت کای مهر خورشید
 نهاده دوش بر دست آن چشم
 چه کل هر کل تازه شد و بگشید
 شون تا بگویم تر اجای این
 جاسازی و فرزند و جرب روی
 بنودش بخرم بهام کسی

کمالی
کوه در میان درای
کلی که بود در شهر بهر
دوبه و از دو نیم بهر
بازاری که در شهر بهر
دین که در شهر بهر
چون طبع بهر شهر بهر
کادرس در شهر بهر
علی که در شهر بهر
دریخته خوری می نامند
چون که در شهر بهر
میخورد در شهر بهر
میخورد در شهر بهر
کمالی که در شهر بهر
در شهر بهر شهر بهر
کوه در شهر بهر
کوه در شهر بهر
کوه در شهر بهر

از آمدن تو در سپاه
دانی که حساب کار نیست
چون دیدی در حال جنگ
تا باید جو مغرب بکنند
بدرستی تو در جنگ
و در دیده روان جوار از راه

بدو گفت کای باغی باغی پندار کن کس باید تو اگر چه از راهی بدی که خود داشت از کسی بدی می آوردی ز دل با کسی که با کسی از دل با کسی می گفت کین رخ بر تو بدین وقت ای که بودی از آن که این شوی می بیاشی تا با یوان من روان از اندیشه آزاد دار ببینی جهان خویش می نزد آن که رو و زیاده از آن با و از او باشد و اطرب از اندیشه و مرد از او شد فرزید من چون با من با که انداخته شد در سرش بدید او سخت خرم بود بیاد همکاره برسان دور زال در داند و راه را بکشد نداشت آن راه او سر کسی یکی در طرفه چون شتری بدو گفت بر خود با خودی بگو تا باید که بر تو شتر می رفت تا از آن بزد کس	اندر دست آن کوه که جلا نخست در آن کس که باید تو هر آنچه که با بهایی بدی برین کوه و دانه ای بماند سخت گفتی زانده و درد یکی کنده دید و حسنی بلند بجاده درون و نقش روی بدو گفت تا به آسود ای دل گفت از درد و شتر بدو بدو گفت بهرام ای خوب زن	که با تو حسود و با هموار است که تا من جرم نزد شتر باز سخت در تاب جان داشت و کس زدی از آن دیگر می بود و ز شتر بدو که از می کردی از دور و مردی نگاه برو از دیران و مردان مرد پیش آمد شتر و کوه شتر بجاده همان که در دین است که کم شود از دم مرد و مرک	چون شتر بهرام انگار گفت که در کت دست فردا ببار سودا کردی دست با دست نخستین بدوی و ی از دانه نیادت در شتر کس که از بدو بدار که آدی که کا شب یکسان بود و شتر از آنجا شوی خانه شد دل خوش زن آنکه چنین داد او را بدان آرم تا زانای سوزی براسای آنجا و دل شاد و اد نزدیک خوشان و فرزند که در آن که باشد و خان را نزد است از شتر چون تو مرد را ببارم نزد یک تو سزا دید رفتی سوی خان او بدو گفت بهرام ای شیر زن زن هر کس فروش آن زن نشاند او را و از پیش زن خود و بدندان و شتر بدو ز دست را شتر که شتر دل مادر از درد و شتر که بر دوزخ از ای دیده بود چون شتر انگشتی در زن سک جت بر پای شتر کس
---	--	--	---

چون دیدی در حال جنگ
تا باید جو مغرب بکنند
بدرستی تو در جنگ
و در دیده روان جوار از راه

چون دیدی در حال جنگ
تا باید جو مغرب بکنند
بدرستی تو در جنگ
و در دیده روان جوار از راه

چون دیدی در حال جنگ
تا باید جو مغرب بکنند
بدرستی تو در جنگ
و در دیده روان جوار از راه

از آمدن تو در سپاه
دانی که حساب کار نیست
چون دیدی در حال جنگ
تا باید جو مغرب بکنند
بدرستی تو در جنگ
و در دیده روان جوار از راه

بیاد جو بر زور و ما بدید بدو گفت بر کوی بود بدو گفت را شتر ای سلوان بجان کس به سلوان زمین راکت اش بخان من ای بیالاجو سر و دوزخ بدی خوشی بر آورد و خون حکم درین دادی بود و کاه دور جو بر زور و انگشتی بدو بدو داد انگشتی در زمان بدو گفت کای باغی باغی پندار کن کس باید تو اگر چه از راهی بدی که خود داشت از کسی بدی می آوردی ز دل با کسی که با کسی از دل با کسی می گفت کین رخ بر تو بدین وقت ای که بودی از آن که این شوی می بیاشی تا با یوان من روان از اندیشه آزاد دار ببینی جهان خویش می نزد آن که رو و زیاده از آن با و از او باشد و اطرب از اندیشه و مرد از او شد فرزید من چون با من با که انداخته شد در سرش بدید او سخت خرم بود بیاد همکاره برسان دور زال در داند و راه را بکشد نداشت آن راه او سر کسی یکی در طرفه چون شتری بدو گفت بر خود با خودی بگو تا باید که بر تو شتر می رفت تا از آن بزد کس	که چیزی نگویم دروغ ازین بر تو بگو یک آن بهمنای خواسته روی و فرزند بدی باید بر روی چون مصفر ببین جاکر نام و سلوان نخست بدو لب را بدندان کز نگه کرد آن سلوان جوان زهر و دشمنان بران او که ای نامور و لب و خوب بگو ای پس آنکه سخن کس بدی باز از کانی سدا سخن شخصت و دلاوری بدی ممن آمدن سوی ایران حرا بکل بر پاشید و خوشاب پیش روی و بدلی فتنه چرا اقا و کانونی شدی از راه زمن بشنو این یکدکشی با خرمان بند پاره کنند برین خستکیام در مان کنی	خوشی جو شیر زبان بید که در خانه خویش نشو بکام تو با دامن و دین در نام بهرام کوه و کس که در دین سی و سست شکست دین بر دین را بدو بمن داد این پاره انگشتی نواهی بر بهمان کم ز دم جو چیز است و دانه از شتر ز دیده شتر بدو و شتر زین سیار بدین بر کنار جو کوه بود و شتر کشاروی چنین کت بهرام باز او کس در نام شتر و کوه و کس مرا دهم و در دین بدو پیش مرد و دانه بدو بدو گفت را شتر ای سلوان بجان کس به سلوان زمین راکت اش بخان من ای بیالاجو سر و دوزخ بدی خوشی بر آورد و خون حکم درین دادی بود و کاه دور جو بر زور و انگشتی بدو بدو داد انگشتی در زمان بدو گفت کای باغی باغی پندار کن کس باید تو اگر چه از راهی بدی که خود داشت از کسی بدی می آوردی ز دل با کسی که با کسی از دل با کسی می گفت کین رخ بر تو بدین وقت ای که بودی از آن که این شوی می بیاشی تا با یوان من روان از اندیشه آزاد دار ببینی جهان خویش می نزد آن که رو و زیاده از آن با و از او باشد و اطرب از اندیشه و مرد از او شد فرزید من چون با من با که انداخته شد در سرش بدید او سخت خرم بود بیاد همکاره برسان دور زال در داند و راه را بکشد نداشت آن راه او سر کسی یکی در طرفه چون شتری بدو گفت بر خود با خودی بگو تا باید که بر تو شتر می رفت تا از آن بزد کس
---	--	---

چون دیدی در حال جنگ
تا باید جو مغرب بکنند
بدرستی تو در جنگ
و در دیده روان جوار از راه

چون دیدی در حال جنگ
تا باید جو مغرب بکنند
بدرستی تو در جنگ
و در دیده روان جوار از راه

چون دیدی در حال جنگ
تا باید جو مغرب بکنند
بدرستی تو در جنگ
و در دیده روان جوار از راه

[illegible][illegible]

[illegible]

٥١

[illegible]

دل از پیر بر در و رخساره زرد
بدل گشت کوی کوشاید بد
زواره بد گشت کای نادار
سهر بند زندان تو گشت
چربشید و ستم بلز بخت
چه آمد بروی فراغ از روی
چه تبیر این کار را چون کنم
ببیند و امن بدامن درون
اگر ما برین بر سر نکت آوریم
که ما پیش تر یکسر بنده ایم
کزین دشت بیکار پروان شود
ز ما سون پروان تنه بالا کرد
نمان که درخ را بریز زره
ز سام نریمان ششاخت مان
برآشفته ما تن پیل مست
دو زن دید با آن نهره
بدل گشت کوی زنان گشتند
بر رسید از ایوان دستان سام
بر آشکرش گشت ای شخ
خرازمه ما که زدن نماند
بدو گشت آشکر ای بهلوان
با فون و نیزنگ او شد زنا
ترا با زان حست این که کردی
چرا آمدی شش من تا زان
کنون تا زان آمدی شش من

نمان گشته و جوشش زیر گرد
نشايد برین کار دم برزدن
برآشفته با ما که درود کار
دگشت از بند چون پیل
بدل گشت ما که بر شخت
چه دیدند که ان از فراز روی
که تا یال برزد و پرازن کنم
بناید که او سر کشد و فزون
هم نام نیکو بنیک آوریم
بفرمان و رایت سر افکنده
مگر کافه ما پرازن شود
مرور ابران سوی بالا بدید
با برو و افکنده از کین کن
از ان یال رست و رکاب از
یکی کمرنگ کاو بیکر بدست
چرا تبند ما و درخ و جواد
ایاوی برین جای که حستند
کران کار برزد و شود کام
چه کردی بدین بند و زندان کن
فلک خاک را با بروی شفا
تو با دی همه ساله روشش و دن
چما بخوی این تجر از دما
اگر جنگ را آمدی جنگجوی
سخن گوی گشتی چنین بازان
بدان جنگیدی کامش من

چو رستم و رادید پشمان شده
بدو گشت بر کوی تا کار
ما شد سر و پای برزد و بند
گشتا را دگشت کرکین کو
چگونه دما گشت این دیو زاد
خوشی برآید از ایرانیان
چنین گشت و ستم بگردان بر
شود سوی تو دان بدل شدن
چو رستم چنین گشت ایرانیان
ببیندیم دامن یک اندر و کر
چو بشید رستم بیاید و مان
چما بخوی را دید بر شخت جنگ
شکار و بریزش توری چو
کندی خنجر اک بر شخت خم
بران برز بالا زمانی بماند
بران خاک افکنده کرکین
چرا آمدستند با او ستم
بدافت ما شکرش ما ز دور
چگونه دما گشت این دیو زاد
تو بر کوی تا این دن خوب
چما بخوی را دان که او دگشت
چو بشید برزد و رستم سخن
حیث زان سر و ناخوش بود
سمان که دست توبه شد زود
مکر بر جنگی جان و روان

چنان مرده و غمخوار شده
رخ تو چو نیاز از شکر گشت
برین گونه کردید جسیخ بلند
خاتم کرجن خوانش کار نو
تن خویش از ان بند چون بر
یستند بر کین برزد و میان
که ای ناداران ایران همه
زبان برکشاید بر ما سمان
بلا بد کشاید یکسر زبان
ما نیم این ترک پر خاشخ
بزر و یک برزدی کرد و از نمان
چو شیر ی برآشفته بکشای جنگ
تو گشتی که از خوش دارد نژاد
که پیل زیا نر کشیدی بهم
از ان قد و بالای او خبر بماند
یسته دو گشتش غم کند
دلش گشت از اندوه پر و در غم
از ان در و بر جای شد صاحب
کجا بود و دستان فرخ ترا
بدین جای با دی خود از جهت
سم از نهر او بر سر شخت آفت
بدو گشت ای سر و باشاخ و دن
نه آیین مردان سرکش بود
که یاد آدست بدست نبرد
که بر جنگ من بخت یستی میان

[illegible]

<p>بجاده توان روز بکر سختی کتون چون بدین جای از آردی به چنی همان جنگ کرد کن جنگ آردم بر شده نام تو تراجیح بفرست آن روزگاه بشیر مردان که کشته ام که خوشان بجاک اندر اینم نسیب من اسوی همچون شود بکنت پیشتر و براب آن</p>	<p>بدام بلا در دنیا و یختی بدام بلا در فسر آردی نمایم بایران دست برد عا ند بدلت اندون کام تو که پر دوشی بدین کارزار زمین را بفرشان میافشته ام بدانکه کباکین بر آویختم همچون مردن آب چون خوش بیدان آرد جو شیر زبان</p>	<p>سما ترانند کانی نمائند به پیکان بدوزم سپهر بر زخوت سخا کنگد کن کم جوشنید دستم برانشت اگر چند تو مرد در دانه کجا چون تو صد جا کاران داشتند نذر اند باین هزار خاک و اگر چند هستی تو در جنگ چهر جو بر زودا دید مانند شیر</p>	<p>ازان روز کات بدین خوش بهم ستوران بگویم سرت روانت بشیر پر دوشم بهد کنت ای ترک برکشت بهر دانشی سخت فرزانه سرایت از جوخ بگشاید که کردون بهر دی جویشتان نه من و بهم نیز تو شتره شیر بیدان آرد اسوار سپهر بخیزه بر آویختند آن زمان سخا کنگد تو را میخشد پر از در باب و پر از جی پرور شود رنج کیتی تو بهر دواز بیدان شدند همچو شیران کسی نوز غور شد و دشان تن این توی دل آن دلیر که دیدت هرگز چنین سوار ندیدت هرگز کسی انکار نیاد ازان او یکی با زبان رخ سر دواز در دل کشید بمانده ستوران از رخ قتب که هر دل یکی را نکاح بدین سه سال از آن آردا باش ابا امر من دست خودم بسی که روزی نیاد مرا پیش</p>
<p>بزرگترین بزرگ و ستم با یکدیگر</p>			
<p>یکی را بختید با از یک کسی ناز و شادی کنی چاه و بند روز اسوی دوشی ده کنی مانند جنگ آ سنگان لب و کام از تشنگی کشته شد می هر کسی نام یزدان بخرد چنین در دواز و بدید از جفا برانشته آن سر و چون پهل به چادر کی جنگ بکشد خود طاس خون کرد باز کینه دل هر دواز یکد کرد فرب ندید کسی از دوزخ و رطلد هم ایران و توران کران کران بداند جازا در آ سنگان</p>	<p>نیکدیکر ان ایستادند و چکر وی تو بر دل ده از باز جراسود کشتند بار و کر ز پس کرد و ز کرد بر دید یکی همچو پهل و در همچو شیر می کنت هرگز چنین کارزار نگاه سوز جهر و سام سوار ز زخم پیکان که ز شد چون گان دل هر دواز رنج تن شد بدو ستاره بماند از ایشان بستی رسید این ازان آن بدو کنت ای پهلوان شاد باش ما زندان نیز بودم بسی مرا عذر از من شد از جابود</p>	<p>یکی را بختید با از یک کسی ناز و شادی کنی چاه و بند روز اسوی دوشی ده کنی مانند جنگ آ سنگان لب و کام از تشنگی کشته شد می هر کسی نام یزدان بخرد چنین در دواز و بدید از جفا برانشته آن سر و چون پهل به چادر کی جنگ بکشد خود طاس خون کرد باز کینه دل هر دواز یکد کرد فرب ندید کسی از دوزخ و رطلد هم ایران و توران کران کران بداند جازا در آ سنگان</p>	<p>بجاده توان روز بکر سختی کتون چون بدین جای از آردی به چنی همان جنگ کرد کن جنگ آردم بر شده نام تو تراجیح بفرست آن روزگاه بشیر مردان که کشته ام که خوشان بجاک اندر اینم نسیب من اسوی همچون شود بکنت پیشتر و براب آن</p>

دادی بسمن زر سر و پشم
چو راه گداز کند دی از بام
آیند یک و دو و سوشی
پنهان و دقا خون سوشی
آیند بشند آت آب گشتی
از او گوی جواب گشتی
خواندی مثل چو در کون
خوشی کدوب حال غمون
چون خود به بیت بگوئی گز
نهان در روی او سوشی
و ظم عن ضاحی داز سوشی
یابی که جهان طاعتی از سوشی
پیدا و پستی سوشی
مکی که از سوشی سوشی
مخفی که از سوشی سوشی
سوشی و از سوشی

سہ

شما در دهر اسیر ویران
بایست که بماند از دهر
تا بگذرد این شایان
و آفرینش را که در دهر
تجربان
چون در هر طوطی نند
نایب و در دهر
در هر دهر نند
نایب و در دهر

میکنند زرد و محو میانی
کایید موافق وفادار
ای چون میا و منی ساز
ای سر و جان و جو اند
ای بادل کرم و باد
ای از دلاک و منی باغ
آی میستی از دل و منی
بانی برادر دل نشینی
من فادان و تو سر پینی
من فادان و تو سر پینی
کیرم زنت و منی
پودوی

سپاهی ازان دوی بیایان
 در ویسکان پور پیران کرد
 جو بر زد و بدید آن زخاوت
 جو خیزد یک آن کور و فرخند
 بینند بر جای جن پیشان
 بر ما آورده ویرا کشان
 درو باد انجای ششناخش
 بتوران جنانست که خون خضر
 دریا چون شده از بنده او پایان تو
 ندانم که زهر بر تو چه بود
 بد اینجا که میزد آن بود و کایان

صید کرد بر بر و خورک او اورد
 بران بار و میل یک نشت
 بر زد دست که زگران بر کشید
 بر زد دست آن پهلوان جهان
 بینگندش انجای چرخ پیشان
 فرو داد از اینو اخش
 که درستم بریدت از تنگت
 جلوت و رسیدی بدیر جای تو
 چه انسون دل تو گینه دود
 درستم نیاید بد اینجا زبان

رسیدار دوین سوار دین
 ساری دلاور ابادت برد
 رسید اندران کور و فرخند
 یک زخم بر جای شد کورست
 بدست و پایش را انگشت
 سم از کرده دوی بر زد و بدید
 حکومت حال تو هر نیم روز
 چه روز بد آوردی او را برد
 در کشته زنده گانی نخواهد
 جوی دانشان سپیده بر پیش
 درستم جواهر دل آیدت مالک

کای پود در صلاح کلام
بجوت بیان موعظت
لیلی حباب کار بدست
بنی ملک از هر تراشد

عسل

سخت نشو که آواز
کنز ز گداز بر آواز
پیش اندر کنش ای بنوا

[illegible]

در روز بی بی اسد جوان
 بی محمد جو معشای ز غیر
 زلفین مسکنی که بر
 بازو کلاب دکل شکر
 کلید سر دکل شکر
 چون ماه دوخته گداز
 کلان در دانه گداز
 بر دانه غنی خیزد
 نه کشی با طایفان
 کیمیا
 خوار است از بیابان
 بن ملک دلی بخت و بخت
 دلی بخت و بخت

چون مایه پیش ازین بودیم بندهم
دارد و فرقی زان تو ای
شکر از این عهده نشان سود باشد
آنانه ستود و روز کی چند
می یابید شد بر عهد و عهد
تا غنچه کل شکفته
خار از دریاغ رفت کرد
کردش طوق در درم کرد
با طوق زرشکی تو پیام
چون ابن سلام از آن نیازی
شد خاخر و شکب سازی
کرب بدیان خوشی را
بیت و غبار همیش نشانند
لیلی پس بود غار
در پرده فرقی بهر دو دار

کمانی

کین نامہ فی زمانہ
دار فنی بابی
چون نامہ فی زمانہ

[illegible]

از سر لیلی خن درین
دان شیفته زده درین
زانه کشیده آید
باو میدیدند خوش
ی زو بیکر خوش
میخواندند نصیب
پیر خوش
سکنت خوش
خوش دل شد و آرمیداد
و آن بیکر خوش
کز دوی آنا خوش
بان عاشق خوش
که باز و دید و باز
کردم با تمام شراز
۴

[illegible]

که پندارند کینه مهرستان
 نه در بخشش دل بفرم از دهن
 ز کردن بر دهن کرد و آنکه سپهر
 هستند بر کرده که با لعلند
 دیم به اندیشش نه از دهن
 بر او نخستند با یکدیگر
 تن سر دو مانند هر که دست
 جو خوشه کلاه از سرش را برود
 شده ناخدا نشان بر از خون
 از آن ناکوه سرکش جنگجوی
 که پندارند کینه مهرستان
 نه در بخشش دل بفرم از دهن
 ز کردن بر دهن کرد و آنکه سپهر
 هستند بر کرده که با لعلند
 دیم به اندیشش نه از دهن
 بر او نخستند با یکدیگر
 تن سر دو مانند هر که دست
 جو خوشه کلاه از سرش را برود
 شده ناخدا نشان بر از خون
 از آن ناکوه سرکش جنگجوی
 که پندارند کینه مهرستان
 نه در بخشش دل بفرم از دهن
 ز کردن بر دهن کرد و آنکه سپهر
 هستند بر کرده که با لعلند
 دیم به اندیشش نه از دهن
 بر او نخستند با یکدیگر
 تن سر دو مانند هر که دست
 جو خوشه کلاه از سرش را برود
 شده ناخدا نشان بر از خون
 از آن ناکوه سرکش جنگجوی

[illegible]

بازم از آب زودتر بپوشد
چون از آب زودتر بپوشد
بازم از آب زودتر بپوشد
چون از آب زودتر بپوشد
بازم از آب زودتر بپوشد
چون از آب زودتر بپوشد
بازم از آب زودتر بپوشد
چون از آب زودتر بپوشد

مرد را به خنجر بکش و بخت چو شیری زشت از پیرایش نکه کرده مادرش از بدید	بیکند او را جوشاخ و زشت بدان تا بخورده از دیکته اش که دستم بر سرش را نهد بر	ز سحری که ز بر زمین کشید بر او و خنجر بکین از میان بکشاین این زبان کو شد از	تو گفتی بگریه دی روی زمین خوشنده مانند شیر زبان شوتا بگویم ترا خوشش دار
---	---	---	---

ترا بشم ناید زیزه ان پاک ز فصل شریان و زرد تو چنانکه از زنده سهراب کرد	بچون او جزانی برین دوی خاک بیره چنانکه از پوند تو برین زور بازو دین دست	بر آری بر آری روان از آس ترا و بیره دست و مستی نیا نخو امیش کشن کنو با دارد	خوش گیتی مثل سپهر انوش بر و دل چه داری پر از کیمیا نترسی زیزه ان پروردگار
--	---	---	---

بازم از آب زودتر بپوشد
چون از آب زودتر بپوشد
بازم از آب زودتر بپوشد
چون از آب زودتر بپوشد
بازم از آب زودتر بپوشد
چون از آب زودتر بپوشد
بازم از آب زودتر بپوشد
چون از آب زودتر بپوشد

بازم از آب زودتر بپوشد
چون از آب زودتر بپوشد
بازم از آب زودتر بپوشد
چون از آب زودتر بپوشد
بازم از آب زودتر بپوشد
چون از آب زودتر بپوشد
بازم از آب زودتر بپوشد
چون از آب زودتر بپوشد

بود گفت دستم که ای زن بد نشانی جبهه ای بر لب بکوی چو در دزدان و دین جان	شوتا بگویم یکی کوشش دار بکوشش من نیز و خوشش دار چو چشم آید بکین و غضب	چه کوی می خواب کوی می ز سهراب چو زشت این اثر او می باز این پیش من باز کوی	که آتش شاندی مرا بچکر بیاید بن و از این بر کشاد بر دینی همان و بهانه جوی
---	---	---	--

بازم از آب زودتر بپوشد
چون از آب زودتر بپوشد
بازم از آب زودتر بپوشد
چون از آب زودتر بپوشد
بازم از آب زودتر بپوشد
چون از آب زودتر بپوشد
بازم از آب زودتر بپوشد
چون از آب زودتر بپوشد

بازم از آب زودتر بپوشد
چون از آب زودتر بپوشد
بازم از آب زودتر بپوشد
چون از آب زودتر بپوشد
بازم از آب زودتر بپوشد
چون از آب زودتر بپوشد
بازم از آب زودتر بپوشد
چون از آب زودتر بپوشد

بازم از آب زودتر بپوشد
چون از آب زودتر بپوشد
بازم از آب زودتر بپوشد
چون از آب زودتر بپوشد
بازم از آب زودتر بپوشد
چون از آب زودتر بپوشد
بازم از آب زودتر بپوشد
چون از آب زودتر بپوشد

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible]

از خون او ان شقی می
از ریک او ان شقی می
دل مانند شقی از ریک
شقی ریک

[illegible]

از یاد تو ای سارنگ
 چشمم بر این بوی جان
 در پیش یک انگشتر جان
 تا باز در دم نام و یکش
 از یاد تو ای سارنگ
 چشمم بر این بوی جان
 در پیش یک انگشتر جان
 تا باز در دم نام و یکش
 از یاد تو ای سارنگ
 چشمم بر این بوی جان
 در پیش یک انگشتر جان
 تا باز در دم نام و یکش

[illegible]

[illegible]

حال دل من گریش مملو
 دخی که بر سر کفی خزان
 زان ماه صابریت هر سر
 در سوخته زینت بر سر
 فانی که با کرم زینت بر سر
 ناز غنچه زینت بر سر
 شکل تو که بر سر خزان
 جم تو که سازند لعل تو بر
 دود تو که سازند لعل تو بر
 خالی تو که سازند لعل تو بر
 روز تو که سازند لعل تو بر
 نام تو که سازند لعل تو بر

آب که در بطن لا جوردی
 غلغله می بیند و
 آفاقا برنگ آن کل دارد
 بهین چرخ سنگ سکه
 است میان آب رسیده
 از آب که بر روی آن نشسته
 از کرمی آفتاب سوزان
 غلبه می نماید
 دریا به بیاض چرخ
 دریا به آن صفت عالی
 مرغی شده چون افعک و
 یکباره در روشش او غش کند

کتابخانه کتب خطی
کتابخانه کتب خطی
کتابخانه کتب خطی

و آن شاه بر منزه شایع
 او بر سر من کشاد گشتان
 خواجه ابوسعید و فولاد
 چون گشتند شکستگان
 دیوار ج که کل ج فولاد
 چون میل غلب کرد بخدا
 زمین پیشان کاکه سود
 چون کل بر من گشت سود
 از دامن تو بیاید بر سر
 زمینای دین چون بر سر
 زخم که چون حاکم یلم
 فنی که از من گشتان
 باغ نوم چون فولاد

مؤلفی کی یہی تفسیر ہے

[illegible]

بجشن که اسیر دید در بند
ناله های سینه ای داد و ستد

اوردن اسکن بگردن بایم
 که ای کاش بنویس بایم
 از خط نفیس زخم خوردم
 که تا زخمی خطی که دم
 بکام صاف بخت زوردم
 تا بربکم خنجر زوردم
 می خنجر ای که تو هم میانی
 عذر تو دروغ زوردم
 که بیک زخم زوردم
 که تو صفت تو خوردم
 ای که سر بیای سر دوردم
 که از دستم زنده دوردم
 که تو از آن شدم دوردم
 که من ز تو طاق دایم دوردم
 که من ز تو دوردم دوردم
 که من ز تو دوردم دوردم

میرزا ابوالحسن
میرزا ابوالحسن
میرزا ابوالحسن

ز سر کوزه باخود اندیشه کرده
 خروشی جو شیر زیان بر کشید
 ز نام آردان مر تر نام است
 جو مکره سر بر آرد ز نام
 کمون یک زبان پای دارا زکی
 بدل کت ناما که این خنکری
 دزدان پس بدو کت اگر نام خوش
 چه پوری برین دشت نزهت
 چه بشنید ازین کوزه کشا را
 منم شاخ آن پهلوانی دشت
 در اینجا یک نام من حرکت
 به چینی به کار آهنگ من
 جو دریای جوشان می برود
 بزمه در به چو سوت سوزا را
 فرامرز دکت کای نامور
 جو داکل سپید میاید و در
 سوار کی شده بران دشت
 فرامرز را دید در جنگ اوی
 بیالابلند و بیاز و توی
 نو آید و توران بدین مرز ما
 فرامرز ز مرد میدان اوست
 می پهلوانی زبان بر کشاد
 بر روز و دستم به بانه کوی
 بر او در از ایران بجاده و ما
 ندانم در اده جان نام نبرد

خود مندی اینجا یک مشت کرده
 تو کشتی که دریای می بر درید
 که ز آینده را بر تو باید حرکت
 بر پیش کشند شود تا زان
 نه بر دست انگشت مانند یکی
 که روی اند آرد و با من بری
 بکیمی بیای ز من کام خوش
 ز منم گندم کشاده و دوست
 جو رشید از کینه پر غاش جوی
 جهان پهلوان دستم نگوشت
 کنن پیکان چو شمشیر حرکت
 بدشت نبرد اندرون جنگ من
 خروشی جو شیر زیان بر کشید
 نشانه را جشم پر غاشجوی
 بران تا به چشم مرین جاده که

بر فراخت بازو بکر ز کرا
 چنین کت ناما کو سپید خشم
 ز توران بر ابل یکین آبدی
 بدستان کرفی سپید کر کو
 جو ترک لا و در مرد و با بدید
 جسان پهلوان نامور دست
 چه نامی و از نکت کیتی
 بدان تا بدانم که بر دست من
 چنین او ماخ و را پهلوان
 فرامرز خواند مرز ال زور
 مر انا داز سدر مرکی تو زاد
 بکشت این دزدان سکر و زور
 سر تر کش تیر را بر کشاد
 درین بود کا به شش گمان
 جو رشید آواز دستان

سر دریای آن نامور بنکد
 جو کستان نکد و در ناجری
 اندیدیم سر که ز توران میان
 برسم که در جنگ کشته شود
 غسان نکاد و به چان کین
 نهنگام ز دست و بجای شد
 ز شکان که زید دست می دیر
 من اکنون بجاده با و کاد

می گرفت چون تنگ استگور
 جوری ز ایران بدی کین خشم
 بجاده بایران زین آبدی
 همان پهلوانان و کرده این خو
 بران کوزه آوی او را کشید
 بکون او نبرد و یکیتی کت
 بدیشان خود کشنده از جستی
 که شد کشنده زان نامور کین
 بیاشد می نام من در میان
 سپید را ایران کونا دادر
 ز کستان برین کوزه دایریم
 دوزخ کا ز ایزه بر نهاده
 خدنگی بر آرد و بر سان باد
 خروشی که کشد و کوشش میان
 نکد و اچ آهنگ اینک تلیم
 نکد که در سوری و کوشش
 تو کشتی که کردون کوا بدید
 بایران و توران چو کشتی
 چنین کت ناما خوشن از اوی
 جودی بدیشان کستر بر
 و زودی نامون چو شسته شود
 بناید که پی برنی بر زمین
 که کیتی سپید کرد از آسیا
 که با او شاخه با و در شیر
 بکر دم ابا تر که با و در خوا

در این کتاب
که در میان
کتابهای دیگر است
چون که در
این کتاب است
و در آنجا که
در این کتاب است

بکره دوقتی که در دایم
 میبای خود که در دایم
 تازنده دلی نه خون خراش
 چون نیست از او تو را می
 زمین پس من که شکر تو را می
 سوزانده و درد بر نیارم
 بکره تنه درد در نیارم
 می تو زنده در جد آباد
 شاد آباد

خواص

[illegible]

کشش مرغ جلید
 اند بنگی زمان
 سرافراز گردان
 بران و کشید خوا
 و را بد است اجرت
 بر چنگ خاوریان
 ان این کماند خود
 نماند اران من
 ندیشه بودن ترا
 به دست شسته سخن
 برده کوتاج کش
 زیر سنگ آورد
 در ایشان کویدند
 آورد کرد و دیر
 گشت مرد کن

زمین و ایدید و بر کشان
 که آمد سواری ز زمانیان
 همان طوس کور و کوی دیر
 کجا آن حدش گشت گشت
 بناید که او را بداید پوری
 مراکت و روز و گشت بکوی
 که او را بانی باور دکا
 فراز آورد اندر زمان شکر
 کز میان سواری که او می
 فراز را گشت بر کش میان
 ز بر روی پرسید گین مرد
 می گشت و رخ تاخت بران
 سپهر او گشتان جنور ابد
 زمانی براسای از کن جنگ
 بسوی میانان می کشید

شودش مرد و زانی دراز
 کین کرد و بر راه ایران
 سرافراز گشت آن روزه
 جهان پهلو ان مانند اندر
 که دیگر نیار و زمانه جنوی
 که ایرانیا خرابه رودی
 بخار به بهی سوز کینه طرا
 بهر جا که گشتند نام آوری
 به مانند قیام کردن گشتان
 بر انگیزه باره جو شیرین
 ز کرد انی ایران درانام
 بنودش دستای ز فرود چای
 کزان سان زمین را می
 بدان تا بر چنی تو جنگ بلند
 او شیر و مان دید کا بدید

بستم تنم
 یکبار کش چاراب
 ندانم که خدا خواهد
 کرد از دریا خدا دادش
 از نه بهجت
 دندان مرغ ز من
 از روی علی اندر زبان یار
 الهه نواز چنین کار
 بلی ز پدر و بران حکایت
 بنویسند

<p> سنان و بکره انکام ایران و لشکر ان افزون تورانیان د راه تورانیان نخا یک آرمید ان خاند ریک شاه پلسم در زمان ت کای نامور در شیر </p>	<p> ج باید که من زلف یابرس بیزوان که تا من شتم کمر بد و کت رستم که ای نامور بران ماه ترک کان سخی کن نکا مر اکی ده ز توران سپاه نشسته سپیدار بر پشت بتندی برویت باران کر مراد هم که در بی ز مشکا </p>	<p> کردن رستم با پلسم خروشی چو شیر ثیان کشید تو بندی بر آورده که بر کر ندیدم چنین توکل رخا شخ پندم برین ترک برده که نباید که آید ز توران سپاه نباید که مانی بدان تیره راه ز مستی یا برو در افکند چن کند و کان سحران کر ز بنیم که بیغم جو تو صد سپاه </p>
--	---	---

دلاور حصار در میان
از درختان آن خوانند
بخت بر حسن او مانی
که گویا باقی مانده
دل که شمعش خاموش
نخوت از دانه ابرو
در طبعی که کزین
بازت جوهر کزین
در یک نام ز کفر
ای که ز قضا بهار
تا وقت که خزان را
دوباره بزم تاب
یکدیگر در تپ
بمیان و کلاه باز
ازاد

آن خانه در یک مردم
در کار داد و فرستاد
قاصد طلبید و شغل فرستاد
جادو خشی اگر که دای از بیم
منکام فریب بلکه از بیم
جان زبیدی کنی که از فریبی
شدم در مردم
پیش کنی ز نظر اینی
آورد و در چنین مردم
فاسد شد و آن حسن کرد
یک یک نخت نخت دار بود
در آنکه خلیل هم پس زبانی
کشتا و نخت نخت نهانی
کین شاه سوار شیه که
روی عربت پیش که
موجب تیج و بلند ناست
ای باب بزرگش ناست
دو دره

[illegible]

آن که مردار و دود بستم
فرستادم یک تن را
زان چه کردی ای کاره
و آنکه از سر کجا بکاری
پوشش نمود که دیاری
سخت و بنظر آه دل نهادم
زان پس که جانی کوشید
پیش از تپش مرا کشید
زان زینت باغ و زیلشن
بر او نهادم چشم و شن
تا یاد کسی آید و بخاری
از دامن یاد غار غاری
هر خطه بویست بکند کاره
نقد و بدو آید و شرکاره
کای دوسه تا خنجر کش
نازد و توان هزاره گشتان

[illegible]

زنان چیت
نظام صلح مردمان جنگ
در دشتی آفت جهانست
چون دوست شود پهلان
کوی کربن بود پوشت
کوی کربن بود پوشت
چون غم خود را بشکاید
چون غم خود را بشکاید
این کار زمان غم نیست
این کار زمان غم نیست
مستور از زمان بدوارست
مستور از زمان بدوارست
از دود دشت کربن سوز
از دود دشت کربن سوز
از پای چو مسیحا ارشاد
از پای چو مسیحا ارشاد
خندان سر خود بکوبد بیک
خندان سر خود بکوبد بیک
سر خون محکوبت بیک
سر خون محکوبت بیک
اشا دیان سنگ خاره
اشا دیان سنگ خاره
چان پاد و جاد پاد پاد
چان پاد و جاد پاد پاد
کران

67

شاه ابراهیم بن محمد بن محمد
 در جلوه جهان کیش بیان محمد
 گمان نمودن از او کس قضا
 رنگ فام حصار غشای
 چون کشتن شمشیر پای کشته
 بود از پای بار و دل شکنج
 هم خوار و خسته و در خوار
 از کار و دشمنان کشت
 کشته خود از کشته خاشاک
 بخون و زان کشتن کشته

[illegible]

ما با بیایان کنی فرایوش
 شد و سر باغ تو چرایم
 آه رخ من رخ باغبانم
 این خانه رخ برد با باغ
 چون بین رسید بخود در باغ
 خدای نوازه ساز گشت
 با سر که بخت غارت
 آه جوین مردم داغی
 کس بر خوروز چون توانی
 در دشتی اولم بیارک
 سکه کشنی آختم
 نهاده که

[illegible]

چو برین برین
کو کس برین
نیک آه ازین سراج نیک
شونای کلوش بسته چون
نرسید کجا جل بسوزاید
چراغی که در ده دراید
بر داشت می دراز توان
شد باز بخت و روز جوان
بر هر جسم که خدای فرزند
یکت که بر کسی محسوس
مردیک یار و دشت خضر
ی از روی آشی ندید باری
تا غاموش کنی نشان داد
کاک کنگ بختان قوت باریاد
جایی و جوی ازین خاک
ماتند هر کور و سوناسی
چشمک

چون

از سر شکی که باد بودش
از خایت کنش تا خانه
هر صبا که کشید جا به
و لید و باد و یا تا نرسد
از نیکی کنش تا نرسد
هم شخص به حسن نامه هم
دیگرش جوهر سلکان
چون خیم بر در ز کبر
که خود و حسن از خود زادی
که نه از روی مستی زادی
این دو صبر ای دل این داد
از سر و دست و پیر و کار
دو پای وی او غدا و بیکار
بمنون خوش شاد خوش کار
از سر و پای و کار

[illegible]

۷۰

[illegible]

<p>نخستین بزم سرش را تن نخام بن ابله بزم بزم جماند از افراسیاب و لیر سرافند از بزمی و کسرم هم پرسید خرد از اداکان بدوکت رستم و دین پیرا</p>	<p>نترسم غمایم سربل بدن چه داند کسی خواسته بود کرد شاه بهامون جوارخند شیر بزرگان ز ابله سرش و کم</p>	<p>اندیشه ایچتر و بلیک کاه و انداز افراسیاب</p>
<p>یکی دام جاره بکسره دای برستم چنین کشت کایران بزمود تا لشکر راستند ز کردان ایران چه صد ار</p>	<p>شاه اندر و سر که بدنا بوی چو بر جان و تشنان نیاید زیبا همه رزم را بزم که خواستند همه نماند از آن خنجر کزاد</p>	<p>شاه اندر و سر که بدنا بوی چو بر جان و تشنان نیاید زیبا همه رزم را بزم که خواستند همه نماند از آن خنجر کزاد</p>
<p>جماند از خنجر و از پشت جمانجوی برزدی بر میمند جوا فراسیاب و لیر آن بد برآرای بر دشت ایران سپاه</p>	<p>زمین کرد مانند دریای نیل خو پیر کاوس بر میسره که خسر و بدان گونه کفر کشید که من دشت خواهم باورد کاه</p>	<p>جماند از خنجر و از پشت جمانجوی برزدی بر میمند جوا فراسیاب و لیر آن بد برآرای بر دشت ایران سپاه</p>
<p>برآمین من بر دشت سید یکی چو شش خنده وانی میت بیاد فرخو شید در شش صف خوشید بر دشت کای شهر بار</p>	<p>خوشید از جای چون پیک همی رلب آورده از کینه کف نترسم ز نردان پروردگار بگویشم بایکد گزنی سپاه</p>	<p>برآمین من بر دشت سید یکی چو شش خنده وانی میت بیاد فرخو شید در شش صف خوشید بر دشت کای شهر بار</p>
<p>بیای تا من و تو باورد کاه تو نشنیدی آن داستان گفت براساید ایران و توران کن همه مرز ایران و توران قرا</p>	<p>بدرست کسان مادرشاید گشت شود این از کین روی کن باشد جز آنکست سیدی خرا همی کشت کای و دور و چون</p>	<p>بیای تا من و تو باورد کاه تو نشنیدی آن داستان گفت براساید ایران و توران کن همه مرز ایران و توران قرا</p>
<p>بدر دلد از دهر بار و دهن ببیداد و کوشد همیشه بکین شکست اندر آیین کشت و کم</p>	<p>ز نغمین خندید و از نغم چو من بایا کین پیش قدم</p>	<p>بدر دلد از دهر بار و دهن ببیداد و کوشد همیشه بکین شکست اندر آیین کشت و کم</p>

عبد الحارث بن
محمّد بن عبد
المطلب

چو بیايند بدو سيند فزون
مخوات که دل بند روان بند
دردی دوری که شکست
داد که دور فزون
چون تو خوشی می کار کرد
شش آید کوش تو به ما کرد
دشمن کی پس هم سادات

در او یکیت کوفتاد
 به مدینا رسید پشته
 اینا دوز و دان مرد میشه
 تیهی که از شست شستن خیزد
 بودت از تده از خم ریزد
 بهنون سیاه اند پشیل
 چون که نصیحت بد کرد
 نت اخلاص تو جان
 نت اخلاص

مولاى نصيرت
در حلقه بخت
انديشه تدبير
نفس سرور

خواص الازكيخسرة و مزروعاتها

جواد داد باید بمن خمر تو بزه ان داد او در جرف نلند که بخشی من جنگ پور شنگ وزان پس بیا لید بر خاک دو امر کی کس از جنگ کردون تر	بیدان جو سر و بو کینه تو جوان و سر شاه و کر و کینه بر چنی بر پیری مرا در جنگ به شش چا هدایر بکار جوی ندانم به از کر و خسر و پیرت	چه عذرا درم شش سام آ بناک سیاوش بتوران بزم زمانی بر پنی برین دکن جنین گفت خسر و بدست باندیشه و رای و کوش و خرد	جو در جنگ مژد و کمر شمشیر مار بمخوشید و خشنده و دشت کین چه روزم آورد بنده بر پشت که ای مامور و فرخنده نام بر میز نایم و کستن ز بد
---	--	--	---

[illegible]

نگو بدخشن مردم مالک دهن
بدان تا بیس از وی کشد افز
چو شد به شرم ده و سر کشد
چو سودار شاه شرم به بند کشد

مرا که سست آمدی روزگار
 غاتم بتدبیر آموذ کار
 بدست خود و کردی زن
 نه بر سرش خود و نه بر تن
 نه اندکس از توبه این روزگار
 بدین ده نیار و نه این سازگار
 مرا بچو او مرد باید سترار
 میسدان کینه که کارزار
 مرا و فسادت با او نبرد
 شمارا جاکشت رشاره زرد
 می کنت هر کس که خسر و کمر
 چو کاوس کی کشت آسیمه سر
 جودانت خسر و که ایرانیان
 نیارند دیگر کشادن زبان
 که بنواشته نکت آبروشش
 بآسن پوشیده پاوشش
 جساغری کج خسر و پاک دین
 بزمین اندر آند زوی زسن
 کند یغیته که پرسته شاه
 نظاره برد و در دیه سپاه

بود آن سیاه خوش اگر گشته شد
 تو دانی که من جوغم از مرد او
 نه خوانم که بچی دل ز تاس
 بکین پدر خون او بر زمین
 بقادر من کنت و دو کمر زبال
 ز تخم ویت این نباشد شکست
 بنمرد و تان نگه و شاد و دل
 نهاده بر زمین ز جرم ملنگ
 بنان جرم بود سازش از ملنگ
 پر از تیر تر کشش بر کمان
 جنان جرم بود سازش از ملنگ

زمانه خون وی آخته شد
 نهاده ز کینه برخ بر و جوی
 ز کین اربو و صد جو از ایسا
 بهجمن من نیز دکی و روز کین
 برستم بگردان با بر زوال
 ازین کاماندازه باید گرفت
 سر نهادار ان و کند اورا
 و کاب و دزد و جاع و خنک
 سحر تا تشش جنگی ملنگ
 بدش اندرون کینه بد کمان
 بدش اندرون کینه بد کمان

هر که عاقل
 چون خفته
 بگرش از شکم
 نه ستم چون
 در جلد و دست
 چو جلد از غفل
 باندن بکش
 باین غایت

در اندیش کار و باری که در
 نیکارست گفتی بایوان پدر
 چنین گفت باز ای سام سوار
 خدشایان و کریان بیاید در
 بس بر پر کاندازد در خاک
 حانات جریاد در کی کار من
 بهداری کنی که تا زین ام

جهانی از مرغ و در و دوس
 بدیدار و بالا و فرنگ و فر
 سیاه و خوش باز آید از شکا
 در آورین از شهر یار جهان
 می گفت شامی ز ان پاک
 نشانی هست باز که نگار من
 بنرمان و رایت بر انگند ام

تو گفتی سیاه و خوش و زنده
 جهان پهلوان دستم نداد
 دلش گشت پر درد از اورا
 دلش گشته از مهر او پر ز جوش
 بجان و کوشش او آید کوش
 من استاده بر دوش تو جنگوی
 بناشد بدین کار محمد است

جهان شش سیمه را و بندید
 نگه کرد و در نامور شهر یار
 ز دیده می خست بر روی او
 تو گفتی که ز رفت تمام دوس
 که آید ز نیاری می پایش
 بناشد مرا نزد او دار روی
 اگر شاه خاندان بدین است

ای شاه که خاندان گشت
 ای شاه که خاندان گشت
 ای شاه که خاندان گشت
 ای شاه که خاندان گشت

جورتم چنین گفته بر زوی سیر
بیامه نزدیک شاه بسیر
یکت خنجر یکد مال
زده جانم زدم بر شش مال
من کت بر زوی با شمر مار
که ای از کیان جهان باو کار

<p> سزایان دادار و بسج بلند که دستور باشد در اشتهار بدو گشت خسر و گزین آردی بخسرد چنین گشت کای نامور ز حکام افزایاب و میر </p>	<p> که تانک سخن ز تو کم خواست تا خام برادار و ازین روی تو دانی که تا من بیستم کم که ازین سخن حجت بکار شیر </p>	<p> چو باغ نیام ز شاه جهان نکش از خسر و دلش شاکست بجز که ز دشمنی و میدان کن و که بند و زندان و تارک است </p>	<p> بجان و سر شاه رنج گویند سر افزا ز کرم میان میان ز اندیشه و درد آزار گشت ندیدم و هر سبج از اینان همی نیک و اند جهاندار شاه </p>
--	---	---	--

خوشنما امیدی
 چون دیدم که در دهنش
 در عالم عشق محبتش
 بود که از او بگریه بود
 کان بهشتش
 کن ای جلوه گار
 هم غلغله ام از سر
 فیهی که تو عیال کرد
 خود را تو او دایع کرد

تاریخ جهان در زمان شاه جهان
در زمان شاه جهان که در سال ۱۰۳۸ هجری قمری
در روز دوشنبه ۱۲ بهمن ماه در شهر اصفهان
در زمان شاه جهان که در سال ۱۰۳۸ هجری قمری
در روز دوشنبه ۱۲ بهمن ماه در شهر اصفهان

شاهان سنی بافتند کما که با رسم نامور کیتاب حان و سپه داری و اهل دک که اندیشه افکندن بگردون بر آرم سنی نام بدوکت کای شهر یار و که اتم در میان شای تو بجای آورم عهد و پیمان تو حان تا شوم نزد افراسیاب بدست جهاندار پور شک مروارذ گردون بر آورد فریب از تو آموخت این جوان نخاییدی سر زین فرین که این نامور کرد از خیمت بدان نشاند و سپه ست حان رستم و نادران کین سرت را ز دشمن نگذار چو کس نبندد بکیتی که کم دشت مایه دریای چین در شهر یار زمین خوانند کم سرخ از خون پور شک که با دشمنان کن کم کارزار پیش سر بر ده پهلوان کافی باز و گردی بد بیاد بزرگ افراسیاب	بدوکت کای ترک کرکشت جو افراسیابش نامور بد کنون روزم جوی باور کاه حان نامدار و بدیل چو کین در اکت باشد ز سپکار تو چو خرد کند جنگ آردوی تو نیز از جهان و اوراد و نبودت بتوران بدل سجد چه دانستی باز کرد ان سپه چو بشنید بر دوی سپه بر اندیش از با و ساد سوس نه از سپاه و خشک و سوس سیاوش بدست کرکشت کرکم گشتی سیاوش یکین سیاوش دشت جنگ هر اکت و ستان سام سوار بکشت این و برداشت کرکشت بدوکت چون پیل مستی کنی سر و کشت بر راکشاد به دشمنش راجتن بر درید داندلم او خون و دودن کشت باید و در آورده از کینه چمن بکاره مکر خسته کردی به تیر وزای پس چنین کت بر دوی	کرکیدی بر تو تاج و تخت ز کینه سرکش برخ بکشد ترا شرم ناید ز شاه و سپه در از جوب خواندند سپه یکی باشد تاج و تخت و کین چه جویم میدان ز کردار تو ماند بکین بد اندیش روی نترسی که بندی بر زخم کسر بر آورد و زینان بخورید کرد چو کم ز تابیدن ماه و مهر بایران جگر و خرد از کم کشت بگون او نباشد کسر از دود جانی خون و آغشته شد دور و در ویم من ای شوخ بهر سرت تا کنونی بی کسر نیز کت در بر شمع زار سی تاخت چون دیوانه زار نبرد و پیش دستی کنی یکی چه برداشت بر سار سر زخم پیکان پهلور سپه دلش در بر از غم طبلدن کت چنین کت مادی سپه کین بناگاه کرد و بدند اسیر بگون او نباشد کیتی دیر	بزرگ و ستان جنگ آردوی بهر و چنین کت کای دیو زار بکار و خرد و کت ناید جنگ یکی کو تن خویش کن از خون تو ای جنگ کس سپه تخت تو بر کرد تا خرد و بد زخم چو جودی نام دشادی کلوم ز شکان نیاری حان تو کنون روزم جوی ز پور شک بیاد سنی بودی بی کان بدوکت بر ز کای کین میدان همان جودی جنگ بزرگیمان و بر دوی جنگ ز کس بود شوم تو بهتر بهری جگر سپه شوم دوی بدین جاوه از من نیاید رها که او را میدان مردان جنگ چو افراسیاب بختش بد نباشی یک زخم می پایدار بزد و بر کاه بر دوی شیر شده شاه ترکان کوسر فراز سی تاخت بر کرد و کس نباید که با این کونا جوی که نینان که او جنگ جوی اگر زنده کتی جهاندار	بگرد و بر و ده تنگ آردوی نزاری تو نام پدر را بیاور بترسد کوی ز جنگ ملک که تا مردی او را شود و خون نرمه زاده او شود و بدخت بجویند شاهان سجد جای بزم بیاید میدان سنی جنگ نام که بودی بدان مرز بی شاد میدان بیازید و جوی جنگ بیک دیدم سسر آید زان که از حسن یا بی سسر چو بود بر زان زشت ملک بی بود مهر ز پور شک کودی زده را بکس شوم باور و خواهم در عهد جنگوی اگر کردی از جا دوی از دلا بکاره بیازد و بر جای جنگ خوشی جوشه تران بر کشید میدان جوتور و خرامن فرا چنان چون بود زخم مرده و لیر سی که بر کرد و ترک تاز بدان دشت تیر بگردار میدان کینه داری تروی بکینه در دشت شویدی میدان این تیر کشتیش
---	--	--	---	---

یک و نیم روز از اصفهان
تا که اهل کین و کت
ناراضه کار و کت
روزی و در راه کت
نزدیک بان کت
از دیر ای خویش
پدر و دشت کت
چون از کت
میدان کت
کوتاه کت
ناراضه کار و کت
روزی و در راه کت
نزدیک بان کت
از دیر ای خویش
پدر و دشت کت
چون از کت
میدان کت
کوتاه کت

تاریخ جهان در زمان شاه جهان
در زمان شاه جهان که در سال ۱۰۳۸ هجری قمری
در روز دوشنبه ۱۲ بهمن ماه در شهر اصفهان
در زمان شاه جهان که در سال ۱۰۳۸ هجری قمری
در روز دوشنبه ۱۲ بهمن ماه در شهر اصفهان

شاهان سنی بافتند کما که با رسم نامور کیتاب حان و سپه داری و اهل دک که اندیشه افکندن بگردون بر آرم سنی نام بدوکت کای شهر یار و که اتم در میان شای تو بجای آورم عهد و پیمان تو حان تا شوم نزد افراسیاب بدست جهاندار پور شک مروارذ گردون بر آورد فریب از تو آموخت این جوان نخاییدی سر زین فرین که این نامور کرد از خیمت بدان نشاند و سپه ست حان رستم و نادران کین سرت را ز دشمن نگذار چو کس نبندد بکیتی که کم دشت مایه دریای چین در شهر یار زمین خوانند کم سرخ از خون پور شک که با دشمنان کن کم کارزار پیش سر بر ده پهلوان کافی باز و گردی بد بیاد بزرگ افراسیاب	بدوکت کای ترک کرکشت جو افراسیابش نامور بد کنون روزم جوی باور کاه حان نامدار و بدیل چو کین در اکت باشد ز سپکار تو چو خرد کند جنگ آردوی تو نیز از جهان و اوراد و نبودت بتوران بدل سجد چه دانستی باز کرد ان سپه چو بشنید بر دوی سپه بر اندیش از با و ساد سوس نه از سپاه و خشک و سوس سیاوش بدست کرکشت کرکم گشتی سیاوش یکین سیاوش دشت جنگ هر اکت و ستان سام سوار بکشت این و برداشت کرکشت بدوکت چون پیل مستی کنی سر و کشت بر راکشاد به دشمنش راجتن بر درید داندلم او خون و دودن کشت باید و در آورده از کینه چمن بکاره مکر خسته کردی به تیر وزای پس چنین کت بر دوی	کرکیدی بر تو تاج و تخت ز کینه سرکش برخ بکشد ترا شرم ناید ز شاه و سپه در از جوب خواندند سپه یکی باشد تاج و تخت و کین چه جویم میدان ز کردار تو ماند بکین بد اندیش روی نترسی که بندی بر زخم کسر بر آورد و زینان بخورید کرد چو کم ز تابیدن ماه و مهر بایران جگر و خرد از کم کشت بگون او نباشد کسر از دود جانی خون و آغشته شد دور و در ویم من ای شوخ بهر سرت تا کنونی بی کسر نیز کت در بر شمع زار سی تاخت چون دیوانه زار نبرد و پیش دستی کنی یکی چه برداشت بر سار سر زخم پیکان پهلور سپه دلش در بر از غم طبلدن کت چنین کت مادی سپه کین بناگاه کرد و بدند اسیر بگون او نباشد کیتی دیر	بزرگ و ستان جنگ آردوی بهر و چنین کت کای دیو زار بکار و خرد و کت ناید جنگ یکی کو تن خویش کن از خون تو ای جنگ کس سپه تخت تو بر کرد تا خرد و بد زخم چو جودی نام دشادی کلوم ز شکان نیاری حان تو کنون روزم جوی ز پور شک بیاد سنی بودی بی کان بدوکت بر ز کای کین میدان همان جودی جنگ بزرگیمان و بر دوی جنگ ز کس بود شوم تو بهتر بهری جگر سپه شوم دوی بدین جاوه از من نیاید رها که او را میدان مردان جنگ چو افراسیاب بختش بد نباشی یک زخم می پایدار بزد و بر کاه بر دوی شیر شده شاه ترکان کوسر فراز سی تاخت بر کرد و کس نباید که با این کونا جوی که نینان که او جنگ جوی اگر زنده کتی جهاندار	بگرد و بر و ده تنگ آردوی نزاری تو نام پدر را بیاور بترسد کوی ز جنگ ملک که تا مردی او را شود و خون نرمه زاده او شود و بدخت بجویند شاهان سجد جای بزم بیاید میدان سنی جنگ نام که بودی بدان مرز بی شاد میدان بیازید و جوی جنگ بیک دیدم سسر آید زان که از حسن یا بی سسر چو بود بر زان زشت ملک بی بود مهر ز پور شک کودی زده را بکس شوم باور و خواهم در عهد جنگوی اگر کردی از جا دوی از دلا بکاره بیازد و بر جای جنگ خوشی جوشه تران بر کشید میدان جوتور و خرامن فرا چنان چون بود زخم مرده و لیر سی که بر کرد و ترک تاز بدان دشت تیر بگردار میدان کینه داری تروی بکینه در دشت شویدی میدان این تیر کشتیش
---	--	--	---	---

یک و نیم روز از اصفهان
تا که اهل کین و کت
ناراضه کار و کت
روزی و در راه کت
نزدیک بان کت
از دیر ای خویش
پدر و دشت کت
چون از کت
میدان کت
کوتاه کت
ناراضه کار و کت
روزی و در راه کت
نزدیک بان کت
از دیر ای خویش
پدر و دشت کت
چون از کت
میدان کت
کوتاه کت

۲. او بیا بدم زمین پر
بایست کینا و کشیدگی
بر آن گونی کشیدی
ز آن زده بر سرین او
چون جانداران کشیدی
سرک از جفت نیات داری
زینش در یکباری
زین یاد یکباری و شاد
سر دوش و سر مشکید
او چون مکان نجاست
ز یکبار بیان نشسته
از بیم مرزگان خوگوار
پاهت انداخت کسی کار
نهمی

در وقت بروز تا جوداری
 در سلسله و کشی یک جبهه
 دیوانه سگانی جو دیو در منور
 بر یک صیقلات گرازای
 بر دی که اشتری بکازای
 حکمایر
 سلا که به شود بی کلاس
 آرزو دل را جوینده سازد
 احسان همه خلق را نوازند
 بود از بی کب از بی خود
 بر امان او دیدار داد
 روزی دو خوش تنگوش
 هر دو که بدید جبین بر دشت
 دیو بر دوانان برات

برفت برین یکی شبان
 عین او رسید روی بنو و
 شد شاه کاخ و در اندود
 عینک شد کنت با نیدیان
 کان آسوی بی گناه را دوش
 از دوش بیکان خواب کز کوش
 بید کرد آن کلان چکر دند
 اندام در اجکند خود دند
 یک بان جز ازین شمع آگاه
 آمد بر شاه کنت ای شاه
 این شمس تا او می زشتست
 از دوش بیکان شست
 بنو خیزد باین دران نور
 تا صبح خدای چنی از دور
 او مرد من کلان شست
 دندان کلان بجهر بستر
 بق

[illegible]

آفاق ببادی جان
 مرغیت آن خدیوهای
 ارشاد شکلی ای قنای
 شاه سپهر در زانزل
 کس حل ز بلبل خند
 بر چشبه فلک زنی فکند
 کوه و فلکی جو کا و دریا
 کوه بکند دراز دریا
 جزا که دور دوریست
 بخت دو یکدیگر نشسته
 قطع جو که آب نشسته
 با خند خشم و غلغله
 در جنگ پیکار در می
 انداخته ناخن سبای
 نه به تبار کو هر دو نشان
 طرف از طرفی در درازانی
 جان

طایفه دوازدهم از پستانداران
 زمین پرند و پرستاده
 که با خود کلاه
 توخ ساکما مسل
 شالک جوب بزرگ
 بنشیند بر روی
 بوق جنوب بزرگ
 چون نود و دو
 انداخته بر قلاده
 میان دو دگر
 بنشیند و چشم
 بوسه بکشد
 شش و بیست و نه
 شش و بیست و نه
 و یک قلک
 و یک قلک
 و یک قلک

[illegible]

می شنیده تو هزار بار باره
 بخون تو از خون او بخون
 ای قوم و دیکن اکنون
 کلام بگویم نیک بگویند
 بکشایان که بنده خنده
 نایبند ز دولت این
 کلمه کی و کیت از سر
 بخشودم بر آن پادشاهی
 ازین که خنود و سازد
 بهتاب و آفتاب هرگز
 باک از این کتاب هرگز
 با شون بزم جان نشسته
 در دولت بیان

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

<p>گشت رای جنگت جنگ را همین لشکرت این که از جنگ نه زمین نماند ازان سواری نه جنگا و ران همه بر تو بهر آن ای برادر کاین روزخوا یکی آن که بخشد و از شایان بگردن فرازی و مر و انگلی که از تن سرانشان جدا نموده جسام که در لشکر میان و کوه بگویشید باید بران تا یک جزا که بگردن کشد لشکر بر ایشان بگرد و همه کام ما کسی گویند بلندش بیاید ز کرد و آن کسی را که بی نام تر تر نام از آن بر نیاید بلند که کرد و سومان بگرد و اراوی ترا خود بین مهر بایست خری شوم جسته کلام زین کنم جو آید لشکر که خویش باز نشسته از بر زمین سپیده و آن هر آن به افت که شود جنگ که دانایه کار سازد و رنگ زبانی که اندر سرش فروخت جهان داد و دشمن با و زیاده بیاید که خواهد ز کرد آن بزد</p>	<p>دست رای بر گشت اندر سپاه بر فشد و رفت ز روی این نه این دود و داپهلوان بن و دود تو بنگر برین مشکین که اند جین نزد ما سپاه می سپر بر آرد ز سر لخن برای شیوار و زور ز انگلی زمین را ز خون کرد و بشا ندیم ز دود آرد بدست کس که کرد از آن کوه پاید بر آند سر یکی تیر بد آن کم بر سرش بر آید و بخود و شید بر نام ما بیاید جگر که دمی کرد آرد ز جنگ سواران بی آرام تما بایران ز گشتن نباید کرد می خیره و داشت کشتل راوی مرا کار زار آمدت آرد ز</p>	<p>گشتک ازین بر تو رای سپاه ازیشان همه روز که گشت نه بود گشت آرد و نیست لخن جو بشید بران ز سومان که زین بزرگان کین خود و دیگر که از پهلوانان شاه سدی که که پر داغ دارد جگر کوفتا با بقش این روی جان ز سر سو که پویی بد و راکه مگر مانده کرد و دست گشتی جردیو آرد و اندر آرد ایشان تو بشت سپاهی و سالارشان و دیگر که از آن نامداران جنگ ز لشکر فرستد بدست لیکن و کرد بر تو بدست باید بخت چنین و ادا مانع که از آن سپاه و کرد لیکن گشت جستن گشتک</p>
<p>برین کار خندند و بر و جان زمین سر بسد چون کال خواهی می لشکر که لیکن بدو گشت مشاب و تند گشت سر نماند ازان و دم پهلوت ندانم چو که در کس راجه از آن کین و زمر که خند آن برین کینه چون مار جان بود بر اندیش کین رخ کرتا جنگ اندرون پیش دستی کند جو شیر زبان در بر آرمشان بر آرد و از جرخ کرد آن کلان بیاید کسی پیش لخن ملک اگر سر فرود بی بر و زمین شود این دیوان نوران بیاید بر من و برین زمیکه بدست اندرون آتش جنگ سپید و آن جستن کین کنم می بود و دندان بجان گراز بر از جنگ سر دل بر آکین شا یکی داستان یار کرد از پدر بفرجام کار انده آرد دست ندانم چو آرد و بفرجام سود که کرد و کشتا و بد با سپاه سواران ایران همه بد کمان</p>	<p>بیاید بزد یک ایران سپاه بخویشد شل از دره سومان جگر بسکارد شدی نماید غمت جو سومان بدین روزم تندی جو سومان و دیم بدین روزم کما طلا به بیاید بر تر حسان</p>	<p>جو شیر زبان بایکی تر جان بر و بر جان کشته اند و رنگ سازد و نیاره به پیکار رنگ اگر در نیاره از و لغوت جزدیش و نیم می یار کس نگهبان لشکر بد و باز خورد</p>

[illegible]

که قصه عشق تو خوش اند
درد دیده من را که سیل راند
که هر چه می بینم که در ساز
درد تنگ پیوسته آرد آواز
را که در قصاید طالع
خوادم و سبیت شایم
زانسان که بر دراز داشت
که زید جان و سر زور بد
تا سی در که از کج بر آورد
که بدست بهای می آورد
کرد از بدست بنو خدیو
دزدی کنی تو در چنین درد
و زنی که در آن ندیج می خورد
یکتایت بدین خورشید
چون که در دین خورشید
خو به هم استخوانی
دل حلال زاده
۱۰۰

پیر سید کین مرد پر خاشجوی
 بایران کنت پس ترجمان
 سربیک کانت مویان بنام
 سیمت نیزه کزاران دکان
 که دوشش مویان تیرگی
 اگر جنگ خواستی کشاید
 که گفته کجا است و منتر کجا
 که مویان از آن زنکه چرخ
 جو مویان ز پیش طلایه
 و زانجا خوشی برآوردخت
 بخیان عنان اندرین در
 و کر تو نیایی مگر کستم
 سرالکس کیش من بایکین
 چنین داد نام ناخ بدوی
 که شهادتین ز مکه آمدی
 یکی داستان از کبان باو کن
 ازین مر که تو نام بردی جنگ
 اگر جنگ کرد آن نجاتی
 بدو کنت مویان که شیر و سکوی
 و زانجا بقلب سید بر کشته
 بنزد و فریز با تو جهان
 سواران و پهلوان و وزیر
 بر سالار باشی شوی زبرد
 تو باشی سزاوار کین خواست
 یکی با من اکنون برآورد
 بخیزه بدشت اندر آورده
 که آمد که تیغ و کز کزان
 که تیغش دل شیر دارد نیام
 فرو ماند از فستق آن یادار
 که گفته ما بر و بر بخوان
 سوی نامور پهلوان سپاه
 که دارد جبه لشکر دست
 که این شیر دل نام بردار مرد
 چو دیدند ایرانیان کز زادی
 سیمیکسره باز کشند ازادی
 که مارا جنگ ترانکست
 ز سالار و کوهان و کز کزان
 از آن پس میونی نگار و زان
 که ای پور سالار بیدار
 میان و دصف بر کشیده
 بیاید دمان با فرویل بم
 زمانه بر و بر نور و دوزین
 که ای نامور که در پر خاشجوی
 و لاورد پیش سپاه آمدی
 ز نام خود کردن آزاد کن
 سرب جنگ را تیر و اندر جنگ
 سوی پهلوان چون شامی
 بدین ندی با من همان بجوی
 که ای پور سالار بیدار
 میان و دصف بر کشیده
 بیاید دمان با فرویل بم
 زمانه بر و بر نور و دوزین
 که ای نامور که در پر خاشجوی
 و لاورد پیش سپاه آمدی
 ز نام خود کردن آزاد کن
 سرب جنگ را تیر و اندر جنگ
 سوی پهلوان چون شامی
 بدین ندی با من همان بجوی
 که ای پور سالار بیدار
 میان و دصف بر کشیده
 بیاید دمان با فرویل بم
 زمانه بر و بر نور و دوزین
 که ای نامور که در پر خاشجوی
 و لاورد پیش سپاه آمدی
 ز نام خود کردن آزاد کن
 سرب جنگ را تیر و اندر جنگ
 سوی پهلوان چون شامی
 بدین ندی با من همان بجوی

کرم الطاب ختم
 دین نامه بیک بهرستی داد
 بهر سید و بیک بهرستی داد
 بخون که خای نامه را در
 جو نامه را در دست هر دو کار
 بپای نهاد که در دست
 بیک بیک خویشتن هر دو کار
 ادا و خای نامه را در دست
 اود و خای نامه را در دست
 آید و خای نامه را در دست
 دود و خای نامه را در دست
 چون بای نامه را در دست
 دود و خای نامه را در دست
 ایستادن نامه
 دین نامه

[illegible]

ای دل بوفای من چه ده
چندی و بجز

[illegible]

[illegible][illegible]

[illegible]

از طبع آموخته بود و بود
زاهدی که بود
فوق العاده بود
یادای و نورانی بود
که بهین نزد اوست
که ای جهان بود
تا آورده بود
عالمی بود
با جابر بود
که چون او بود
در خانه بود
از غنی جهان بود
از خواب بود
که که را بود
از دانش بود

ماکو ز دور
 احوال بگو ز کشته
 دید آن کل سنگ زرد کشته
 و آینه زنگ خورد کشته
 آن قد الف مثل خود کشته
 خیمه و بار پیش چو نافه
 اندام تنش شکسته
 زانوشه او دست پامش
 کشته تاب دید پیش
 سر تا پیشان جد پیش
 بر سر دوش زمره مالید
 محراب بر کینار دشت
 کلاه بلبه سودا دشت
 کمر بست بر از غیاش
 سر کند زبانی خاش
 چو کرد دزدی مهربانی
 با او زلف باخودانی
 چه

(Handwritten Persian notes at the bottom of the page, likely bleed-through from the reverse side.)

ی
بکتاب جامع
و قاضی که در آن حدیث است
چون شاه سواد کتب کرد
خوشید بزم غمزدان
فرآیدی نهاد و بطاف
میج از شکست می رین
تواند بی شکست و یخت
بخشود جان قصیده خرا
نیز دواهی قصیده خوان
میرا بدید و به حبس بود
منه اند قصیده بر تفسید
کران

این که بپاشد بر تو دلاست
 بگویم بود از تو که داد
 چون حرفش از تو که داد
 بپاشد از تو که داد
 ای خاکی از تو که داد
 از تو که جان پر تو که داد
 تا کی خفت خود و بداد
 از تو که جان پر تو که داد

شکر محبت و کرمی
دو زبان تو قلعه داری
یعنی خبر از چشم سر قمار
در طلقه تراز حساب کلین
خود را بی پیکشت یابند
شویش سود دارد در پشتانی اس
سپهر این ازل شکسته لکاس

یا شیخ نامشیران کورد کسواد

...

[illegible]

در این کتب که در این کتابخانه است
از کتب قدیم و کتب جدید
از کتب فارسی و کتب عربی
از کتب خطی و کتب چاپی
از کتب نفیس و کتب معمول
از کتب قدسی و کتب دنیوی
از کتب معتبره و کتب مشهور
از کتب نایب و کتب نادر
از کتب گرانمایه و کتب کم‌یاب
از کتب ارزشمند و کتب نفیس
از کتب معتبره و کتب مشهور
از کتب نایب و کتب نادر
از کتب گرانمایه و کتب کم‌یاب
از کتب ارزشمند و کتب نفیس

من ایدون کافم که خور این
بجز جام کفنی که مردان مرد
که از مرغانی که بر لشکر
بیان دارد از من جهاندار شاه
که این لشکر کشی پریشان
عشقم با بنوه زخی جگر
و کره سمان ناداران مرد
و ایدون که با من باورده کاه
پراکنده از لشکر خستگان
ترا چند باید زمان و زنگ
که ناکاه مان خود بیک لیدی
ازین جنگ برکشید امید
پسندار فرمود تا مویدان
چو آن ناخ نامرشد کوان
شعشعای پران شک و اشتد
پس آن نامه را هر کرد و بداد
چه اسپان نازی بزرگ کام
برفت از در پهلوان سپاه
بزدک بخش خود برده
پس آن نامه برخواستن
شکیبایی رخا شکی بر کردید
ازان خون حننا و پور کردید
چرا من بکین برادر کسر
که اندر بروم تو را و در
از اسپان او هر چه شایسته

کرم می خور یا فنی روز کین
من از لشکر ترک هم زینشان
تو یا هر بانای منی ای پیش
و دیگر که گفتی بسیار کزین
بناشد بدین شاه سیدان
بیان و دلشکر و وصف کرد
ازین گفته که بکسی باز دل
پس خواهد و یا در سالار خوش
بیان تا کندشان بزرگان
ازان گفتن این تا بر دزدید
من این کین اگر چه صد سال
چو این ناخ نامه کشید اسیر
بزدوی بر پهلوان اندند
بزدگان چو آن نامه دلند
بکود در بر آفرین خوانند
چو از پیش کور در بر خاستند
بخشید یا دانش ایسم و زور
چو روین بزدیک بران
چو بکر از در پیغام سالار شاه
دش کش کرد و جان پر
ازان پس چنین گفت سپاه
که ایدون که او بر کشته سخن
بران خون نهصد تن نلد
بیروی بزدان و شمشیر تیز
بیاورد و بر کرد و یکسر سواد

در این کتب که در این کتابخانه است
از کتب قدیم و کتب جدید
از کتب فارسی و کتب عربی
از کتب خطی و کتب چاپی
از کتب نفیس و کتب معمول
از کتب قدسی و کتب دنیوی
از کتب معتبره و کتب مشهور
از کتب نایب و کتب نادر
از کتب گرانمایه و کتب کم‌یاب
از کتب ارزشمند و کتب نفیس
از کتب معتبره و کتب مشهور
از کتب نایب و کتب نادر
از کتب گرانمایه و کتب کم‌یاب
از کتب ارزشمند و کتب نفیس

در این کتب که در این کتابخانه است
از کتب قدیم و کتب جدید
از کتب فارسی و کتب عربی
از کتب خطی و کتب چاپی
از کتب نفیس و کتب معمول
از کتب قدسی و کتب دنیوی
از کتب معتبره و کتب مشهور
از کتب نایب و کتب نادر
از کتب گرانمایه و کتب کم‌یاب
از کتب ارزشمند و کتب نفیس
از کتب معتبره و کتب مشهور
از کتب نایب و کتب نادر
از کتب گرانمایه و کتب کم‌یاب
از کتب ارزشمند و کتب نفیس

نارنجی شتر بزرگ و قاضی
که در شاه تو را این سپه را بکوی
چو تو شاه بر کاه نشسته
ازان کین آرد جهاندار کرد
ز کینه و از من بیا زو شاه
اگر شاه چند را این کناه
کشیدم بکوه کناه سپاه
کز ایران بجایه منوچهر شاه
سپه راه روز و سه شنبه
پسندار ایران بیا بخت
بایران سپه شد که جویدند
ازانم چه آمد بران شیر مرد
سر من ز تیار او کشته شد
سعد شاه مانی شد از دست
بیا بد پرش کرد و پشون
بکشیدم با یکدیگر هم کرده
دل از در خسته شمشیر
ازین پس بجا بر نکرد
که خسته و کشته سوی باور کون
نند سوی ایران بدین کینه
بر اید بنای کس کینه خواه
بکره آتش سون لوند
بیکسید تخت و پادشاه
بران در جهاد پیوسته دل
برو بر جهان که از جنگ شک

سخن کوی کرد و سوار و دهر
بکش از بر تیر خاک نرند
کلاه و کربتن و زنت را
کشید سوار جان پدا رتو
بناشد بکشار بسیار سود
که گردون جاور و دشمن
پسندار کرد و با او سران
سپه هرین کوه بنشا خشد
که نادر سیوی ناموسان
ز کینه بوشید ازین سخن
بکر دید با کوه و سیوان
بیانغ و زکیا یافت خواهر کرد
اباده نزار از موه و سوار
غریوان بر فتم باورده کاه
سر از تن بریده دران بیکاه
بکینه همه پاک بسته بیا
پرشت سپه سی سپاه
نیارم شدن با سپه کینه خرا
بر بند بکینه کسر بر میان
بکره در باد و مان بر مید
نه دم زو بره بر نه آرام
دش کشته بر خون و در خور
کریزان و ویران شد کوش

سرخهای کین بر کش
چو این کرده شدند از فراس
فرستاده راه بارای پر
ازان که که را می سپه بلند
نیز بیا بود جز ترخت را
یکی بنده ام من که کار تو
که آن ایزدی بود و بود
رسام کنون من شاه آکین
وزان سویا مد بکسی کرا
بزیبیدی چایک سا خشد
بخشیم رزم اندران کینه کا
برادر جهاندار و جوان من
بیا بد بکین خشن دور کوب
که انت هر که که کسر و بلند
و دیگر که نستین نامدار
من از مرد دل بر کشیدم
چو نصد تن از نامداران
بما بر شده حیره ایرانیان
که کینه و آید بدین روزگاه
پسندار داند که هر شش شاه
بکره اند این بد ز تو را بیان
فرستاده چون کین کشید
بشد تا بزدیک از اسپا
چو بوشید کشتار بران بدرد
وزان نیز کرد دشمنان لشکر

در این کتب که در این کتابخانه است
از کتب قدیم و کتب جدید
از کتب فارسی و کتب عربی
از کتب خطی و کتب چاپی
از کتب نفیس و کتب معمول
از کتب قدسی و کتب دنیوی
از کتب معتبره و کتب مشهور
از کتب نایب و کتب نادر
از کتب گرانمایه و کتب کم‌یاب
از کتب ارزشمند و کتب نفیس
از کتب معتبره و کتب مشهور
از کتب نایب و کتب نادر
از کتب گرانمایه و کتب کم‌یاب
از کتب ارزشمند و کتب نفیس

۹
در حصو

تیا تو کی دیا کی دیا
تو ان کو کہو کہ تو ان کو
بسم و طواری خواہی
بسم اقد اگر حریف مای
دور از دور عقلی شایع
چون نام برینند و شایع
افلاس سران جان تو فرم

فیه یار من یار من یار من
 ازیندی که زانده ای زاده
 غم غم غم غم غم غم
 شکر شکر شکر شکر شکر
 که راه من زار من
 در دین و دین و دین و دین

بنی محمد و کباب خوشی
بنی یار و کباب خوشی
بنی یار و کباب خوشی
بنی یار و کباب خوشی

سپه را سپه پای بر جای دید
بسا زبرد آن شب همی کردی
پاینج نو سترافرا
سرافرا ز بودی سدا بخن
سیر کرده جان و ده کمره تن
تو کردی دل و دهنم دشمن سپا
نه بند و کسر چون تو پیش از
ز تو روان و بر با کسرت و کین
ز تپا و کسر و تراز ننگ دل
مجویم مگر زین سخن کجیا
مرا بر تو از دل چه آزار بود
زهر سو می کرد و این سیر کرد
کمی شاه با شد کمی ستمد
ز کین برادر تو سر بر مشاب
بجک اندر آید می با سپا
ز سوی دوستان بر آذر زار
سوی رود چگون که آرد سپا
کز آن پس نه چندان سخن
که گوید بدو زار زار بخن
نکر دست یزدان نخبه نیاز
دیرد و خردمند و کرد و سوار
بخشیم یکی صد سوار اندکی
با سپان جنگی پای اندر آرد
پایا بر سران آن سپاه

بدلتش اندرون روشنیایی فزود
 سالک در ستاده را اگر کشاد
 سوی پهلوانود که خدای
 که ای مهر بان نیک انداز جوی
 تویی برتر از پهلوانان بجای
 کنیده ز بهر مراد رخ خوش
 جو تو پهلوان بر نیارد دهر
 کند کار دایم می خویشتن
 بدل هرگز این یاد ندارد دهم
 بنیره مخوانش که باشد دروغ
 چرا با جانم از پیکار نیست
 ز که دیدن تیره خود شنید
 سموات از آرد ز خورشید
 رود از ابدین در دستدار
 علاج بزیشان نداردش بود
 که کینه دآید بشا منشی
 که آتش سستی نماید بکار
 ز کاخ دولتج و نه لشکر کوس
 بر برادر آیمش تا کمان
 فراز آید از کوشش روزگار
 همه ایزدی سرچ بایدت
 که روشن شود جان تا یک تن
 سر دتاج کو در بکسل زبای
 تو پرورز باشی با و یحتم
 خنده چو مرغ شاخ سمن

66

[illegible]

[illegible][illegible]

آن ناگاه که داشت
از نظم حلال او پند یافت
آتش و سلام را گزین خاک
بر لبش با تو بست
و بدید آن غریب را که
پسید نشان و یافتن پای
افشاده بر سوزن قناری
چو انش از گوشه قناری
حلقه شد بر شال طوقی
و در کمره زاده شرق و غربی
ز آن حلقه خواب طوقی وری
بگوشی

[illegible]

شمس شربت در علم خود را
 زینا شینگی با بیایام
 کاشته از دج شد نام
 مبدون که بیج جهان بود
 شدت کس فرشتگان بود
 چون دید که بی شینگی
 شد شینگی و بی کروی
 کای دیدن کروی مودی
 کدی که زیاده ای آری
 نزدیک نا ارسای آری
 کدی که از کمن زیاده
 کدی که از کمن زیاده

[illegible]

20

[illegible]

در تری
 در وقت ایستادن
 من کاما ام برین خراب
 چو نهد بریدم از در باب
 نیست بکنم چیل نام
 غافل بیدم خط نام
 زان پیش کا جل بر کوبید
 اواز پیش کا جل بر کوبید
 برفا ستام بر زار زین
 بدو شستام بر زار زین
 بخون و برسونین پیغم
 بخون کربان کد ملیم
 فصلی بکمال این غنایند
 پوراد کشتاد و کوبید
 از چیت آن جواب چون
 شود بدو دیا کوی غایب
 بدرفت که به با آنا شاخ
 دیگر ترند و شاکه شاکه
 ۹

[illegible]

[illegible]

از چیدن این اوراق کلام
مهر آن پیرایه کلام
خویشاقتی و وفای مدقام
که نه از کلمه غالی باشد
که نه از کلمه رسال باشد
چون این کلمه نیست
پندار که شوقی کلام
بلی از آن شوقی کلام
بهرت دنیا جو کلام
از قشای هر سودا کلام
باین همه شوقی کلام
یکبار در کلمه کلام
و آورده شوقی کلام
از قشای هر سودا کلام
از غایت شوقی کلام
از غایت شوقی کلام

کاش که جو مانده برادر بخور
چون چشم بدان زکار خود بود
یکدیگر بعضی بری نفسی
بخور و بجای آب خور
خوشی آن که در لب از بود
او را سحر جادو سازد
سحر بود چنان بهد و خور
کن و دیگری بخور
باری که او شد دیار نشین
سخت شد طبع و دین
بجاده که کشی است
و ز کار وی آنگاه که اند
تجارت نیزیب از حال
دو شد و دی آتشکار
دقتی بر او جنگ بود
ز کار وی آتشکار بود
دقتی بر او جنگ بود

[illegible]

[illegible]

بایک کہ فیضان
در کونہ تا بجا
محببت و دوستی
عبدالله بن علی

بر خاسته از پادشاهان و بزرگان
چون در آن زمان که شاهان
و پادشاهان و بزرگان و
پادشاهان و بزرگان و
پادشاهان و بزرگان و
پادشاهان و بزرگان و
پادشاهان و بزرگان و
پادشاهان و بزرگان و

مکتبہ اسلامیہ

و ز کرم در شایع
 با و نسی زول بر آرم
 زان شش کابل کے نذارم
 خواہم تعلقہ کی کمر ناپید
 در جان من این کسک ناپید
 و او در بر من زلف ناپید
 تن جا صد از خنید ناپید
 با هر چه بدید یا بدید
 زید از کسک آفتاب ناپید
 چو کنی گرفت سر طبلدی
 آورد بدین کسک ای بی در
 این شش بدین کسک ای بی در
 پیغام کز اردو دار کشتی
 و آن خنک دار کشتی

1

[illegible]

دانش کجاست که در این جهان گشته
چون که در این جهان گشته
دانش کجاست که در این جهان گشته
چون که در این جهان گشته

بیاد آورده ام و شاخ و برگ چرخ از بر سال ششم بر آنکه که بد سال پنجاه که ای نادران و کزین کن بدو و خوشتر گرفت این جهان از این پس که گوشت شمشیر که باشد به پیر و کسب که این نامه بر نام شاه جهان خداوند خداوند خداوند بدو و آواز او گوش سنگ جهان را بخود خورشید که با دید باد افروخت که شاه از توان کمان برتر بنای آید کرد و خوب هر چه نامه بر نام که کرد هر چه استایند که کرد سراسر زمانه بدو زنده باد کنون زین سپهر نامه باستان چو شمشیر در دم که کوشش کار چو پیکر که کشته آمد بدید ایمان از سوزانده و دوشم چنین بود تا بود و دور یکی زده سال باشد به رخ یکی بدو بدو بدو بدو بد آنکه که سال اندر آید	کاش بدانش در آن پرورد من از دست او دست کشتم چون تریدم چون جوانی که جت از فویدون فرخ نشان سرسش بر آمد ز شانشین نخاسم نهادن به از کوش خداوند شمشیر و تاج و کسرت بگویم خاتم سخن در میان خداوند ایران و توران بدو و یانک و مشکلی ملک بر دم اندرون شیر شمشیر بکام دلش کوشش درخت چو بر تادک شترافست ز باران و ز تابش آفتاب می خواند آنکه که کرد سراسر جهان پر ز تبار او	چنین سال که ششم رخ لا که کن کشت برسان خوشی ششم ز کیتی بلند فریدون بدو دل زنده شد زبون دانه شد آثار تاریخ پسوستم این نامه بر نام او می خواهم از کار بلند جهان را بخود خداوند خداوند پیدار بر تر شمشیر چو دینار در شمشیر خاک هر از جهان بی نیازی و دهر دیری که او را نیاید و ستود یکی بدو که دم ای شه مار بی انگندم از نظم کافی بلند کنده آفرین بر جهان شاه چو بایه نزارم شای و را	بدویشی و زنده کافی برنج چو کا خود بر و کج مشک که اندیشه شد به تر کزین زین پیش و بر سر بلند که جاوید با دلی و رخ او همه مری با و فرسجام او که جند این بماند مری کزین کزینیت پیدای کیتی حیر و زود و پنهان و سر زش دکوشش از دوش و شمشیر سیان کوان کس و زاری و دهر کسی که ستاید بیاید بشود که ماند زین در جهان یادگار که از یاد و باران نیاید کزین که بی او بینا و کس شکاه ستایش کنم خاک پای و را خود بخت او را فرایند باد پسوندم از گفته راستان نباید بدو پند آموز کار بستک اندرون ناکه کاه می هماندم چنین دل بر لوزخ و دهر تن آسانی و ناز و تخت بلند کسی بر فراز و کس بر نشیب زبون آمد از دوش کل و خمار ز دوران چرخ از سوزم می
---	--	---	--

دانش کجاست که در این جهان گشته
چون که در این جهان گشته
دانش کجاست که در این جهان گشته
چون که در این جهان گشته

دانش کجاست که در این جهان گشته
چون که در این جهان گشته
دانش کجاست که در این جهان گشته
چون که در این جهان گشته

بر آن که در آن همه تیرت جهان را که از کج و کد تا از کج و کد و از کج نیار بکشت و خود اید زنده چنین است در سراسر ای سنج چو شد کار پران و لشکر بر آمد خورشید که نای نشت از بر تاج شاه چو برشت پل آن شه نادر از آن نامور و سر و کشت چو لهر اسب چو در شمشیر هر مود شان باز کشتن دور ستن را که کزین که از آن دکامور و طوس و زین کشتن بهر نادر ای و خود کاسه هر نام باد افشار و نادر ز گردان کیتی بر آمد خورش چو شد ساخته جنگ را لشکر کزین که از آن لشکر نادر بیک دست بر طوس که دجای یکی آن که بر خور زبان شاه بود چو صیاح فرزند شاه یمن سرا نیکس از نغمه کیتباد بزرگان ز تخم زوبانک تیغ چو کزین میلا و کزین ری	نیایم بر جوی که در آن راه مشق سخن آید بدید که سراسر کزین بدو باز جت ازین آغاز داستان بیاد است از سوسیه سراسر یکی تخت پر و زور و برشت بشم اندرون جای خفتن بود نبوی به پیر و پادشاهی روا نمزدی که لشکر فرستاده بود دکامور و طوس و زین کشتن دکامور و طوس و زین کشتن چو شمشیر که بدید و زین کشتن فرستادگان غارت از این که پیر و زین کشتن و ازین چو بر خواند آن نامه سر و کسرت بزرگان سر کوشی و پاسبان از آن پس که بدید که کسپان که باشد با و بقلب اندرون وزان دور تر از شمشیر نادر یکی شاه کرمان کس کجاک که بر شهر کابل بدو پادشاه بهست جیب خویش بجای کرد دکامور و طوس و زین کشتن پس شست لور و نادر کشتن	بر آن که در آن همه تیرت نیاز و کین و نزار و کج کس کشتگان جهان که کیر بزرگان شاه پسر و زک بسا من کشیدند پرده سراسر خورشید از دشت و ز بارگاه زوی همه در جام کس کس چنین بود در پادشاهی نشان که از زلف پیر و پادشاهی سرا نیکس که بدید که پیر و پادشاهی بزرگان فرزند و دجای زین که او بدو با کاف و بانی کشتن نوشته بر پیلوی نامه که ساخته زین از اسباب زمین سمیر و پیر و پادشاهی زیر نادر ای و کس کس سوا من شمشیر زین سراسر منوشان و خور زین و خور زین که زین با نخت سراسر بود بلی شیر دل ایرج پلتن بزرگان باد افشار و نادر زودن شب تیره بر تار و کج بر فشت کیر و نادر کشتن
--	--	--

دانش کجاست که در این جهان گشته
چون که در این جهان گشته
دانش کجاست که در این جهان گشته
چون که در این جهان گشته

[illegible]

10

چون نام و خان کلام از زبان
سپهری و دلی گشت بیاد
چون نام دیگر در دهنش
این نقش خیال از پیش
بی نغمه آغوش ساز
جان بهیوادایم سرود
چون دو تو را میام سرود
دردن بس و دلیست بیاد
ایحاشی و تو لب بیاد
دردی و دهن و زبان
دردنم و تو لب بیاد
چون تو می و تو لب
از تو نیم جوای از آب
چون تو این و تو لب

2

اینجا که قیاس می نمایند و در این میان
بسیار از آن که در این میان
بسیار از آن که در این میان
بسیار از آن که در این میان

پس آنکه یکی سخت سوخته خورد تجربش در لب خفته که کین آن نادران من خودشان می بود با کین و کوی بر آن مرد و زنی سپهر را کنون که کین است و کین بزرگان توران با فراسیاب ز غنم که در کوه مر یا شود چو بر آن دودین زاده و زاده دل شاه ترکان ازین ناز و ناز که هر چه بودش در شاد و ناز سوی پنج نامی فرستادشان کزین که در شمشیر زان صدمه زان بدان تا شب تیره بر خاستن چنین بود فرمان یزدان پاک زمر که با او سخن ساختند می چاره جنت از بد و کار پدر بود گفتی نمرودی بجای بزم بود تا در خانه را بود پس ما زنی که در خون کشید با موی پلکان و شیران بزم بیاید پس لشکر از اسباب پدید آمد از هر سوی و ز ساز زیکدیگر میهای کمال است میان درون و یک و شتی فراخ	می گفت با رخ و تیار و دره کله خود و نیزه درخت و بر آن و خنجر از آن من زیکه و آگاسی آید و دی زیر آن فرادان خنجر باران بشیر ثیابان از آن و شستن بکشند و کردند ترکان را مرازی با سپهر پنا شود چو فرسیده و در زدن ترا نمکند و در دیگر انداختند بخشید بر لشکرش و چون بسی چند و اندر زاده و دستان سواران مرد از کوه کارزار بکشتی میاید یکی تا شستن ز چگون بزم و تانکه رند دستها و بر سر سوی لشکری شب تیره و شستن با خردان بدان بر نهاده و یکسر که شاه فرخان که بود بر سر ز جندان سپهر نیمه او سپرد و دام فرستد و سپاه یکی خفته از لب چگون گشت ز کشتی همه آب شد ناپدید بر چند لب لشکر و دست ترا که چندین سپهر را برین و شکست برین روی چگون و آید و آن دلش تازه و ترکش ازین کشتی	و که نیز چند کس من کلاه و که تاج را خشتن پرورد که تخم سپاهش بکشتی باد همه روی کشور سپهر گسترید ز نوین که در آن سپهر را از ایران و شاه ایران پس اگر کس در آن را بر کند ایم اگر یار باشد خداوند ماه اگر بگویم اگر کشته هم دلش پر ز کین و شمشیر پر ز باد برفش با خنجر کارزار سواران و کشتن دل بر خنجر بکشتی رخ آب با سپهر بسی چاره بر خاستن و شستن چنان دیده و روی زان موبدا ز چگون بدان سو که در کوه سپاه بزم و تانکه رند چنان دیده و دام پرورد و کرد خوشش ازین کلاه زاده سپهر بود یکسر همه کوه و دست بیابان آمویش لشکر کشید که بالا و پستی لشکر گشت علف باید و ساز و زاری و رنگ خوشش باید و مرد و شستن باید بر کاه شامش
---	--	--

اینجا که قیاس می نمایند و در این میان
بسیار از آن که در این میان
بسیار از آن که در این میان
بسیار از آن که در این میان

اینجا که قیاس می نمایند و در این میان
بسیار از آن که در این میان
بسیار از آن که در این میان
بسیار از آن که در این میان

پس آنکه یکی سخت سوخته خورد تجربش در لب خفته که کین آن نادران من خودشان می بود با کین و کوی بر آن مرد و زنی سپهر را کنون که کین است و کین بزرگان توران با فراسیاب ز غنم که در کوه مر یا شود چو بر آن دودین زاده و زاده دل شاه ترکان ازین ناز و ناز که هر چه بودش در شاد و ناز سوی پنج نامی فرستادشان کزین که در شمشیر زان صدمه زان بدان تا شب تیره بر خاستن چنین بود فرمان یزدان پاک زمر که با او سخن ساختند می چاره جنت از بد و کار پدر بود گفتی نمرودی بجای بزم بود تا در خانه را بود پس ما زنی که در خون کشید با موی پلکان و شیران بزم بیاید پس لشکر از اسباب پدید آمد از هر سوی و ز ساز زیکدیگر میهای کمال است میان درون و یک و شتی فراخ	می گفت با رخ و تیار و دره کله خود و نیزه درخت و بر آن و خنجر از آن من زیکه و آگاسی آید و دی زیر آن فرادان خنجر باران بشیر ثیابان از آن و شستن بکشند و کردند ترکان را مرازی با سپهر پنا شود چو فرسیده و در زدن ترا نمکند و در دیگر انداختند بخشید بر لشکرش و چون بسی چند و اندر زاده و دستان سواران مرد از کوه کارزار بکشتی میاید یکی تا شستن ز چگون بزم و تانکه رند دستها و بر سر سوی لشکری شب تیره و شستن با خردان بدان بر نهاده و یکسر که شاه فرخان که بود بر سر ز جندان سپهر نیمه او سپرد و دام فرستد و سپاه یکی خفته از لب چگون گشت ز کشتی همه آب شد ناپدید بر چند لب لشکر و دست ترا که چندین سپهر را برین و شکست برین روی چگون و آید و آن دلش تازه و ترکش ازین کشتی	و که نیز چند کس من کلاه و که تاج را خشتن پرورد که تخم سپاهش بکشتی باد همه روی کشور سپهر گسترید ز نوین که در آن سپهر را از ایران و شاه ایران پس اگر کس در آن را بر کند ایم اگر یار باشد خداوند ماه اگر بگویم اگر کشته هم دلش پر ز کین و شمشیر پر ز باد برفش با خنجر کارزار سواران و کشتن دل بر خنجر بکشتی رخ آب با سپهر بسی چاره بر خاستن و شستن چنان دیده و روی زان موبدا ز چگون بدان سو که در کوه سپاه بزم و تانکه رند چنان دیده و دام پرورد و کرد خوشش ازین کلاه زاده سپهر بود یکسر همه کوه و دست بیابان آمویش لشکر کشید که بالا و پستی لشکر گشت علف باید و ساز و زاری و رنگ خوشش باید و مرد و شستن باید بر کاه شامش
---	--	--

اینجا که قیاس می نمایند و در این میان
بسیار از آن که در این میان
بسیار از آن که در این میان
بسیار از آن که در این میان

[illegible]

وستان

[illegible]

با عشق تو از جهان جدا شد
 تا داشت مریخ جان شادای
 چو بیاستم تو داشت کای
 آن خلط که مدغم تو می بود
 و از دگر که فرغ غایت می بود
 هم در کس تو در داشت
 چون نظر آن مریخ گذرگاه
 هست از قبل تو چشم بر راه
 میخیزد تا تو می آید
 سر از پستی تا کای
 و در غایت از انظارش
 وین چند بدیده از زبانش
 کای جان من مولا که با من
 ز نهار قطعه داران من
 جزو کرم خدای کس
 ۳۰

[illegible]

[illegible]

پادشاهی خوشی زافروخت
 بدید در آن کند کزین جا
 در قصر است چون کند راه
 زمین سلسله پای چون نهد
 خود را بجات چو نماند
 شب درت حکایت اندکی
 یک راه و کن و دریا کن
 خسرو کو قباد و کوجم
 بیکرانم

[illegible]

آن سوخته دل پر کس کس جان تو
از دیده خون سرشک بر زبان
ایم زینده او کس بر زبان
چندان غم و درد یاد کس
کافان سیاه شد و کس
پیرفتن ملک از کمان به
چون طالب برسد و کس
داده و نه آن کس
بکشت

[illegible][illegible]

تا با تو بادا
بادا گفت ز خون من
جان در حرم جای بادا
فقدیل روان از درانی
افروخته باد جادوانی
بر خیز ز دوست پریمت
بر داشت و در لایات خدیش
شبی در کاشی نیش
مردعی بریل نادر میراند
بر لب زان بیت میخیزاند
مردن حالت فراغت
صدی زوفا نماد با
پیدا و یکدیگر از یک
زنده کدوی نماد خاری
سکن نادر و زوفا خاری
نکته

جهان سر به گنتی است همه دیک ارمان سر و دای	و که آسمان بر زمین زمین را محلی بر آرد جا	بهر جای بد تو ده چون کوه همه بوم شد زیر لعل اندو	ز گردان ایران و قوت و مان جوگر باس آلوده ده رخ
---	--	---	---

برفش پسران افراسیاب	برفش پسران کشتی برآب	بصندوق پلانیان اندودی	کجا ناک و کله اند بود اندودی
حصاری بدان پشت قلب سپاه	برآورد از پهل بر بستد	ز صندوق پلانیان میارید	برآورد خورشیدن و اندک
برفش پلانیان نیزه و دران	هم از قلب لشکر سپاهی گران	نکد کرد از افراسیابان و کل	بدان لشکر کش صندوق کل

[illegible][illegible]

کمال اینست که در شرف
در دیده خود بدیدار
که گوید که بدیدار
خود بخوار خورشیدمان
او نیز میل نامده خوانده
اندر این بنیادی
نام او بدین محسن
تا به خورشید من باز
که به خورشید من باز

در خانه سیل نشین
تا پیل شکست بر تو گردون
زبان جان چنان پیروز
بادست رو به باد چرخ
کرونده نشد که پیادای
بشمار که راست از بخت
آهسته مرغان کاروان
در کوته حلقه ای غوغا
سر درنگی بفرق دیات
معلقه از دیات بخت
ایست چو زنی که از دیات
این جزوات کاروان
بود ایامی که

انجام هر یک از این امور
که در این کتاب مذکور است
از شما که می دانید
بسیار آسان است
و هر یک از این امور
را می توانید با کمترین
هزینه و در کمترین
زمان انجام دهید
و این کتاب را می توانید
در هر یک از این
مکانها به دست آورید
و این کتاب را می توانید
در هر یک از این
مکانها به دست آورید

[illegible]

از روزهای دور اخلاک
شده بیچاره درج
دریغ است از زنده بر خاک
نایاب نمیدارون از آخوان
زبان که کلان استخوان
کس را زبانی سخن او کار
خداوند که در انا باشد چای
سپهر در آن جسم کی پای
مردم ز حفظ باقیست
این مردی از روزان وقت
چون سال که شش دانم
آه از به شدن کام دوم
چند آنک در آن بماند چای
تیاره در آن جسم کی پای
در غایت خلقت بودی بر بند
بعضی بوقت نامرند
آه

قوت جو بار سورتو داس
 نام تريم جادو داس
 دوتوش خود قارشان کن
 تيريش و لطيف نشان کن
 دقت ز عالم آن دو فک
 يارب جو باختم و پاک
 نام حاجت اودو پاک
 زان دقت کي بود پاک
 در حال شدی زان فک
 م کلامی زان فک
 م کلامی زان فک
 حاجت جلد از غي و رنج
 قوت جو بار سورتو داس

و فی کتب
مکتب

جیشد دوم قشربک
شاهانسه گیتی نظری
خاقان کیم ابو الخلف
فی شروشا بلعاشا
کشمرو تانی احسان شا
ای ختم قران پادشاهی

ای خاتم تو بادشا
 ای خاتم نسل آدمی زاد
 وی ملک دو عالم از تو آباد
 ای شمع روشن بیان کرمیا
 پاک و بزرگ منیا
 ای خاتم ملک را حکیمت
 برای میخوشه حینت
 روزی که بطلع مبارک
 پر و تاب بر آید سپهر تابک
 شغول شودی بشمارمانی
 مینا نقد را بخوانی
 از کیمیا

1

گر از چندین سهر به چرخ می
 جراین باز کرد و بیارای جنگ
 جزا چون شنید پیغام شاه
 تخت آن که کرد مراد آفرین
 شنیدم همان باد بر تاج و تخت
 رشا بان کیتی و لغز و زور
 ترا چند کوی می سخن جربست
 چنین گفت چنان که دم شنید
 بزرگش از ایشان بد و روزگار
 پدر کشته را شاه کیتی جزا
 مایه و دنا زاده از نامدم
 که بر این بر زنی را کشتان

پاسخ داد شاه کجس و پیغام آفرین
 می کرد خندان بد و در نکاح
 عین باد بر تاج و تخت بخت
 بیاد هم کجس شاه و پدر و زنت
 پسندیده و شاه و پدر و زنت
 بدل نیستی پاک ویزد این پر
 جو شدشان دل از نیکو بختی
 ز بد گوهر و گفت آموزد کار
 کنون که زیاده اش نماید آفرین
 می آتش افروختی بر سرم
 سپار و بز کی مبدوم شک

پاسخ چنین گفت کای نامجوی
 مدد می کردادی از آفرین
 در کون که گفتی که یزدان
 مراد ویزد این همه که گفت
 در کالک گفتی که یزدان
 که ما را دل بلیسنی راه کرد
 کسی کو بتاید بسد از رستی
 همان مادم را ز پرده بر آ
 هر آنکس که بدشع خواهد تو
 که تا فرخت بجز را بفکند

می بانی گین پس می
 منم ساخته جنگ را چون ملک
 شنیدم سدر تار این که گوی
 بگفتی که او در کار کان پرا
 که می شنید می پوریزد این شناس
 که با این سحر با خود داشت
 دل و روی من سودی رختی شنید
 زهر نیکی منست کو تاه کرد
 که شنید می کوی و کاستی
 کشیدی و کشتی چنین کینه خوا
 بنفرین بر جان ی راه تو
 ز تنده می تا زیاده زنده

چون از سینه یکدیگر بیایند
از هر دو طرف یکی بر شود
و آنرا که یکس بر سینه
از آنکه یکی بر سینه
کازد و شود از سینه
در کونگی سینه
خازد و شود از سینه
شماره در سینه
تا در سینه
بر هر کس
کسی که سینه
کسی که سینه
کامین شود از سینه
دو قول چنان کن
الایه بیان رات خوانان
منبت پیام دانا خوانان
چون یکی از سینه

100

بادامه اولیاش
و اندازش چنین

بادشاهی
 یک قطعه بن داد جاش
 این نامه که داد روی باد
 بدولت از قیامی باد
 دارم طبع آنکه که نویسم
 بادی ز دجانب رساند
 تم کتاب بیلی و معنیون
 بهر دو دست
 م

[illegible]

اول نماز و آخر دعا
اول صلواتی بپیش شمس
و آخره تا خداوند بخیر کار
مت بود همه دست بگو
بازگشت حدیث تو را بنیان
به دست فاش کرد در حال
اول و دیگر آنرا خوانند
در این باب اند

آمد شاه کبک
نیاید ز سالار که در کشتان
مختش بر کرد و سر سوخت
نهان کش از اید پناش کی
که دشمن جو آوار کرد و کجا
جهان دیده و کار کرده دان
شمار سپهر دم بکوشید سخت
نخواستم که آید ز پرده بکوی
خشان چون بود در غر و شکاه
که گوی سوی با میان شد
دیده کشیدش کیسوی برآه
نه انگیزه از خان اور ستیغ
کبک و آدم سم در بدر
سوی حسد را شاید ست
ماند بکین خاودان دور کار
که آوند پیشیدگان ازینا
بر از کین سوی کاخ شافند
عن کفر منیر با بوازم
بر جای خوار و پناه ایم
یا قوت بر سر سری افری
افروخته غنبر و عود خام
شهر را آفرین کرد دخت
نی آتش از هر دریان شد

بر چرخ تن از دستم جان گرفت
بدان کوه آواره شد در میان
بپای اندر آورد کیوان او
ذکار سپید او تو را ن سپید
بیاد می روشنایی بدید
و راه که باز نذکافی نیست
شما متن و دل پراز او با
تبايد ز جرم بلند آفتاب
که بود مذکور خدا اندر پيله
نشستن بر سر پراز کف کوئی
بریدش بخیر جید او سر
خریدت شیر این شنی کرد
بر انکیز آتش کیوان او
بسی داستان جش ایشان برید
بکام اندرون نام یاد اویم
تواند جفا کستیدن هست
کسی کو نیاید ز پرده بگویی
کخر و سوار دیریشان زن
تاراج و کشتن بیار استند
کای دادگر شاه بسیار موس
با دختران اندر آمدن زن
بیش اندر افکنده از شرم
تار و فشانده می بر زمین
دان کوه بردند شش نماز
و بر پیشای روز خیاز

6

که ای نیکیخت ملک زاد مرد
 دشمنان مردود چاه آمدی
 ولیکن چنین کرد و خورشید
 غیره می سرزندم بکاشت
 که سایه بزرگی می بند تو
 بمی پند شنید سوسن نکرد
 شده دود تار و نگوئی کرده
 نگه کن بر این شامان با
 نیکه بدین کنایان شب
 بریدن سسوی کان چنگار
 شجری بدان شدم روز شام
 شده زرد خسارتان چون چرا
 سران سپهر هسته ان شرک
 که هر چیز کان گشت بگرد
 بر اندیشم آغم نیاید بسند
 جنان پاک زاده جان کوه خدا
 مری و نایسی و در خیم نیست
 بیزدان سپهر تن و جان خورشید
 به ایران شهادت است
 بدان کج ز اوان سپاسی نم
 کنم یکسر از کج و دینار سیر
 جز بر اندازد و در او گشت
 هر آنکس که پرسیده و از روی
 نباید که در آن کند جای
 کشان در کج تو روان

به نیکو بدی لرز تو روان زین
 برین بوم هم شاه و هم کد خدا
 جوان کرد بد کوه را فریاد
 کوهی گشت آفرینده ام
 بهر سیاهوش که در میان من
 بران تابین و درش آید
 جان زندگی تراز مرگ است
 سمپاک پسته خسر دم
 بنوازی و زخم بخون رخسار
 بدو نیک ماند ز کستی جای
 چو بشنید خضر و عشتو سخت
 به سجده دل نبرد از مرد
 بدیشان شه نامبر و ارکین
 نیایم کس را حمان بد بر
 که بد کرد با پر مغز و دم
 بدیشان چنین گفت ارکین
 تن خویش را بد بخورم کسی
 بایرانان کت سر درخت
 ز دلهام کینه پردن کینه
 بگوشت و خون بکار آورید
 ز خون و رخت و لایه کشید
 ز چیز گسان سر نباید نیز
 نباید جان آفرین را بسند
 و دیگر که در پدید او شوم
 جز از کج و دود و آفراسیا

بنودی بدلت اندرون مردود
 بخت نیاکر که ده و دیای
 که چش تو پوزش شنیدی گوا
 که بارید خون از دوشینده ام
 جتیار بد بر دل و جان من
 شد این پادشایش زرد و سر
 بر زمین کرد شش بد و دشت
 جز از نام او در جهان شوم
 چه بر می کنه خیره او خن
 مانند کس اندک سپهری سرای
 بران خوب زبان پر شست
 ز فردا ندانم سر کسی یاد کرد
 نواز زحمت جهان آفرین
 و کرد جاد باشد و کم کجی
 کسی را حمان بد بسند نام
 ز گوینده کشار بد شست
 چو خواجه ز دانش باشد می
 مانا و بوم و بر و تاج تخت
 بهر اندرین کینه انور کند
 بر دیدید سبزه با تار و پود
 سزی گمان نباید برید
 که دشمن شود و دست از خیر
 که جویند بر می گردان کژ
 که ویران کند مهر تابا و بوم
 که کس را بدد خدایان و دست

می خواندند آفرینی بد و
 و اندک دشمنان خرام آمدی
 بیادش گشتی بخیره تیار
 می آتش پند و سودی ندا
 که بر زمین من چون ند تو
 آفراسیاب در اندیشم
 باج داده کلاه و کمر
 خون از روی گمان ما
 که درین جاد و آفراسیا
 از شهر یار کس از او است
 ان کن که بر مرد و نو کار
 ان مرد پوشیده رویان
 می خواندند آفرینی بزرگ
 برین کت یکسر و سو شند
 از کاه و آن نادر بلند
 مرد و شه باز گشتن بجای
 برین پس شام از من بستم
 شنید این بایران خویش
 شهر تو را ن گرفته بدست
 پنج توران شمارا دسم
 نایم لشکر را یکا کشید
 مردی بود خیره و تاشو قن
 و شیده و بران نباید در
 آنکس که جود می رای من
 ان بس لشکر بزم و دشا

که خود از نیک و بد بودن
 که گشته از سعادتی وادی
 که از نام گشته ازادی
 که بکینه بود و بقیاس
 که از نیک و بد بودن
 که از نیک و بد بودن

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint smudges and discoloration, characteristic of old paper. The left edge of the page is bound, showing the stitching and the inner cover material. The overall tone is warm and slightly yellowed.

[illegible]

آفتاب و شب
میش و شب
چرخ و شب
جبار و شب
میش و شب

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

آن امین خدای فرستاد
دو این بود قبول و میل
آن رسایان توان فرمود
وین شنیدند آنچه بود
شیرین آید کلام
کردند از طوق آن گداز
برای که در او بود
تا بدین نوبت می رسید
چون می آید و در بعضی
سبک ملوی تمام است از جای

[illegible][illegible]

بر خورشید جو شیرین
مهر افشان بر باد افغان
عمیقش در دل زار افغان
مهر افشان بر باد افغان
عمیقش در دل زار افغان
مهر افشان بر باد افغان
عمیقش در دل زار افغان
مهر افشان بر باد افغان
عمیقش در دل زار افغان
مهر افشان بر باد افغان
عمیقش در دل زار افغان

به جاش انبیا و معجزاتی
 به جاتی تا ندیش از باقی
 آمد از او ج آن حاد و سود
 به جاد و در بدل یا آن کرد
 وقت کار که با آن کرد
 از غلای جهان که پستی چید
 از بلندی مداری پستی کند
 سرش تا ملک سر مدی یایی
 دنیا و دنیا بخدی یایی
 عقل و کز نیل و اعلایا
 دستکاری و در شرح است

نساجی شکر
 ابن کاشان
 ظاهر

مصدق بود که در کس نبود ازینجا
جهت از دیدم چون نماند باشد
دیدم نانی جهت نماند باشد
یکی را جهت کجا باشد
در حالت جهت کجا باشد
چون نمانی جهت خدا باید
طلب دلی و من کلام
شربت خاص خود و وقت خاص
یافت از قرب خود از اخلاص
باش از قبایل و معرفت
سجده باقی نماند کس

[illegible]

اینکسی کلماتی که
یونان تب چندینای چند
کم داری تود نان در بند
پرو دود و جایی کجای
دو کمران و پروان کجای
چون پروان و پروان کجای
شادمانی و پروان کجای
جم از شادمانی و پروان کجای
بخش از شادمانی و پروان کجای
برج شادمانی و پروان کجای
کتاب شادمانی و پروان کجای

[illegible]

ای دلای خال بانی چند
نیکبادت گریک ز نودی
چو لب بر زبان در نود
ای مقامی که نغمه ز
ایستغفر الله مشغول
مجلدی یافت به نزل
بر کلامی خالص
بر سیدم از جام
جزین جانان و
حاصلیت به خون
بر شام
ای دوست مدیدم چو
ای دوست مدیدم چو
ای دوست مدیدم چو

کرمه سلطان خان
 ای و لایق خیال بازاری چند
 بخشای خیال بازاری چند
 ایسر ای خیال در کلام
 در به این خیال بازاری
 آنچه عشق و زلف خیال
 جاد فسلت به زلف خیال
 اولین فصل است پای
 کافیش فصل است پای
 و اما که فصل خطه نوی
 کین کین که از کین جهان
 فصل دیگر و اما شاه جهان
 کلام و عاده بر آرد و زمان
 فصل آخر نیست آ
 با و شاه

همه ساله تا بود و خون ریز بود
 برادر کشش بدین شایکش
 جفا نکرده و دایمی بود
 که گیتی بشویش ز بوی بدن
 مگر باز پس تر آساده مان
 بدان تا تو پروز باشی شاه
 نهاد بر نامه بر کسر شاه
 بود آفرین که دو نامه بداد
 می خورد و پروزد و شادان
 و زان نامه امان آن آورد
 ز کنگ کزین راجه بر کشت
 می کرد باغ میاد و شش کشت
 که سم زمین نشان خون فریاد
 ز لشکر و زشتا دکان بر کردید
 که کرد و آکیر بد و فریاد کند
 کسی که تبا بد و زشتا مان
 و زشتا و آد بهر کشوری
 و زشتا دکان سوی کجا پنا
 که در او راه بیابان بدست
 می گفت هر کسی بدوش خود
 و زشتا و راهی که با چیده و
 بر تخت او رفت و نامه بداد
 بدو گفت باشاه ایران کنوی
 و خود ریشد تا بان شود بر سر
 که ازین می راه چو می رود

بسکاد و بد که سر و تن بود
 بداندیش بد نام و شود بد
 سرش پیش تخت ستایی بود
 ز کشتار و کرد و زنا بخرد آن
 پرواز کرد که در دهلی بد کان
 سرست سبز با و اول سر زداد
 جو کید و لاد و بیاد به راه
 پام نیایش بر کرد و یاد
 جوامر چو بفرخت کیتی فرو
 که بودند با سر و اندر بزد
 جفا می بشمشیر در بر کرفت
 بجای می که بهناد خون پرشت
 بریزم هم ایذر مگر در آ
 که گویند و اندک کشتند
 ز کرد و ارد بدلی شیما کند
 و کرد و در ماند ز چیمان ما
 بجای می که بد نام و دهری
 همه بر کشت با چیده راه
 بهینم تا جند ویران شدست
 که کر سیکان او بجا بگذرد
 بیامد بد کرد و خشنود و شاد
 بگفت از پام آنجو بدوشید
 که نامه دید و بر ما فرودنی جوی
 نخستین برین بوم تبا بد
 که مر جا نور بر زمین پا و با

بزد کرد و نو فخر ناداد
 بی او جان تا بند بر زمین
 اگر داوره او که یک خدای
 بداد جهان آفرین شاد و با
 ازین پس سزاوارش و آنک
 جهان آفرین جهانی تر باد
 بره بر خودش بجای در کنگ
 ز کشتار و شاد شد شهر یار
 سپه راه ترک و چو شش
 جفا می بکستم نو فخر سپه
 برین کوزه تا شایرستان پد
 می کشت کرد او که بکند ای
 و ز انجا یک شد و می کشت
 ز ستاد و کس نزد خاقان جن
 خود شها فرستید شش سپاه
 بیاراست باید سپه را برزم
 غنی کشت و فغفور و خاقان جن
 که شاه را سر بر کشته تم
 کتم راه آباد با خود و فی
 بدو و میش نخست بسیار چیز
 و کر نامه و سوی مکران رسید
 سبک سر فرستاد و را خود کرد
 زمانه بد ز بر خشت نیست
 هم دانش و کج آباد است
 بنندم اگر بگذری بر تو راه

ز شایان و ز رستان دادگاه
 بتوران و مکران و دریای
 ترا بود خواهد می رسنهای
 جفا نکرده یکی تازه جفا بداد
 بنام شمر بسته با تر می باک
 همیشه سر تخت جای تو باد
 بزد یک کجگر و آمد بکنک
 می آورد و مرا مگر و بکسار
 بشکرت که آمد و فغفور و شاد
 یکی لشکر نام برد و کرد
 می رفت کریان و پر کینه
 بنوا هم که باشد مرا و رسنهای
 می کشته با و در ماک و راز
 و فغفور و سالار مکران زمین
 به پیشد نا جاد ما را بر آ
 هر آنکس که بکند از ما بهرم
 و فغفور و سالار مکران زمین
 زمین بر زمینان و دهنه تم
 بیاریم آرایش آورد فی
 شاد و خود شها با زمین
 دل شاه مکران و کرد و دید
 دل انجن بر زمینان کرد
 زمین و شش از تاج و تخت
 بزد کی و دوی و دیر و دوت
 زیانی کنن بر با سپاه

[illegible]

از بندگی برابر ملکست
تا مراد نبوت علاء دارد
فلک است از فلک در او
در طایفه علاء باشد بخت
بوق شمع اوست بوق دان
که کجاست هر کجاست
راغی که نهدی بر او
در آفتابش
از دامن که در صافش
تا خورشید را
از دامن چو بار
شش تیر و شش
فراخ

و دید و ن که با لشکر آتی
 بران که چون شاه گنجینه
 برفشد غفور و نفاق جن
 همان راه آباد کرده جوت
 جز نزدیک شهر اندر آمد
 جو با شاه گفت که گستاخ شد
 جان یخت تو آباد گشت
 بکاخ اندر آمد از شاه
 می بود بر مش او بر پای
 پرستنده غفور و باداد
 بیاد جو مش حسان رسید
 بر شاه مکران فرستاد گشت
 نکه کن که ما از کار رفت ایم
 خورش ساز راه و سپاه مرا
 ندادم کسی را بجای کسان
 که اید و ن که گستاخ شنوی
 فرستاده آمد پیامش بداد
 پرگنده لشکر که کرد
 بگویش که از گشتن تیره روز
 فرستاده شاه چون بار گشت
 بیاد و پیلان جنگی دست
 طلایه بیاد بنزدیک شاه
 بنزدود تا بر کشیدند صف
 نکبان لشکر از ایران تزار
 بزوتج و لوماد و نیم کرده

بدین پادشاهی ترانیت سر
 از انجلیکه لشکر اندر کشید
 برناه مور شاه با آفرین
 مرد و دشت چون جای گشت
 میستند آیین سی ماه در راه
 بهش اندر آمد سوسو کاخ شد
 دل دوستداران تو شاکست
 نشستند از ان نامور مشکاه
 ابامز بانان فرخنده رای
 می بنوشاه را پذیرد داد

بنام که آیی تو پر و ن که
 بیاد که از ان بر راه رفت
 سه منزل زمین نزد شاه آمد
 سه راه پر پوشش و غور و ن
 بدیوار و دیبا و بخشد
 بدو گشت ماشاه واکتسم
 که ایوان مادر خورشید گشت
 ز دیبا و جینی زهر نثار
 بچین اندرون بود و حور و ن
 چهارم زمین شاه ایران برد

و گو بای از اختر نیک بر
 جهانگیر نامدار را بخن
 خود و نامداران بر آیدند
 از آرایش بنزد و گستره و ن
 زبوز عفران و هم و کشد
 و گستره را خود اندر خودم
 کاظم که هم بنزد از راه
 بیاد و غفور و جینی می برد
 ابانامداران ایران سپاه
 بکسان شد و گستره انجامد
 و لشکر جهان دیده و بر کرد
 که با شهرباری خود باد گشت
 سه مکران جای دخت
 کسی نشاند ای نادر و روا
 جهان بر بد اندیش نیک آمد
 جو با کینه آشک شیران گشت
 بنزدیک و غفور از ان خبر
 بنزدیک آن به کمان باز شد
 به پیتی که مردان که اندر کرد
 سه تیج و مکران سپه و گشت
 می تا همان ماه که کرد و راه
 به چند گشتون شهر باد اندر
 سه دشت بر کرد و لشکر گشت
 جو شیر سر افراز و پیل قدم
 که از کرد چشم آسمان خداید

جهان روشن از تاب و ن
 جزو لشکر شد از غور و ن
 تراجون میان بد جنگ و ن
 همان تیج و مکران تو پر و ن
 سنی خود از ان سخن تیر گشت
 فرستاده واکتسم بر کرد
 به پیتی جو خراسی واکتسم
 زمین کوه تا کوه واکتسم
 از آواز اسپان و چو شاس
 سه روی مکران سپاه و ن
 ز مکران طلایه بیاد شد
 بر آمد بر آریخت با و نیم
 و لشکر از ان کوه نصف برد

[illegible]

آغا نایبیه
کامران از زمین برآورد و در
جوان جهان ز کوفت خیزد و در
فرقی با کوش از جهان دوری
پادشاهش بر باد ببال
نظم اسلاف او بسید جمال
در بدیدار تا او بر غلوم
از شوق و در میج زیاجه
با در کشتن چو آفتاب سپهر
در ملک زاده بلبلد سپهر
این جهان بخودی دان و لایست
این فریودن منور است
وان بکسی نرسد و در کاشی
نقش این بطراز انور کاشی
نقشه اولین ملک خدای
نام آغا نایب ملک خدای
یات من ابدا رسد
چو

آن نماید
که جان از زمین جدا شود
چون جان ز کربت غیر دوری
زنی با کس از جهان
مهر دوری

پادشاهش را بباد زوال
نظم اسلاف او بسید خودم
از شمع و در میج زیبا چه
باد در روشن جز آناب چه
در ملک زاده بلند چه
این فریدی دانی ولایت چه
وان کنی منم در این
نقش این سر دی که ای
نصرت ازین ملک خود
نام آفرینک زاده صید
یات من بعد اسماء چه
ش

[illegible][illegible]

[illegible]

در کمال است و در مقامی است
 که ایستاده ای سر
 خفته شدت در کبریا
 آن شمع که علی او در
 کبریا است از خفته شدت
 شمع دولت چراغ زباید
 یک یک ۳۴ در کمالی باز
 چو کعبه در کمالی باز
 کم نیاید چو باغ کلا
 با سو خود دیده این ایستاد
 از زمین خود او کمال باز
 بویا چو مانین شک خوار
 هر پای او خفته شدت
 این زو کبریا در مقام
 بی خطرت کابری خوار
 از آن این شمع نام در

تا خلقت تا خلق را بکارای
 چون کلان بکار خدای
 تا آفاقا بوی خوشی
 بشنید کاران خوشی
 خواب خوش و بیدار خوش
 هر که بدو بود که زادن
 هم بدو بود که زادن
 و انکه او بدو خوشی
 از پیش من هم خوشی
 خوشی که کمال من است
 چون تو صد بار به ناست
 خاک که پسین چه کاست
 عامل خاک خاک بود
 هر کسی به دست و دلش مال
 زادی خیز آوری ز خاک
 کجاست

۱- کس که در این راه باشد
 ۲- کس که در این راه باشد
 ۳- کس که در این راه باشد
 ۴- کس که در این راه باشد
 ۵- کس که در این راه باشد
 ۶- کس که در این راه باشد
 ۷- کس که در این راه باشد
 ۸- کس که در این راه باشد
 ۹- کس که در این راه باشد
 ۱۰- کس که در این راه باشد

[illegible]

<p>پوشید پس جامه نو سپید چنین گشت کای برتر از جهان زمن باز کرد آن بد روزگار هر برهن پوشید مرد راستی دوام بدن جای نیکان را سرسخته را گشت خسته و روان همه پهلوانان ایران سپاه جز بر تخت نشدند ماور شهر یار برفتند بامت کرده بکش چو دیدند بر دندشش ناز جز تو شاه نشسته بر تخت عاج نه سی ارج و نه تازی بلنج همه دشمنان سپیدی کاگ ندانیم کاندیشه شهر یار که از ما بخیزد بیازد شاه اگر دشمنی دارد اندر نهان که تا بر ستاد و بارش دهند بیکتی ز دشمن در ایست نه از او درم ز کار سپاه ز دشمن جو گین بد و خواستم شما تیغها در نیام آورید پیکفته من پیش یزدانی بگویم کشاده جو ماخ دهد بدانید گین جرخ ناپایدار که او داد بر ننگ بد و سنگ</p>	<p>نیایش گنجانی زنت لی برید بر آردن آتش از تیر پاک حان چاره دید آموزگار بیزر شود کژی و کاستی نکه دارد بر من رایی و بجای پیشش نمادش نو پا شکستی فسر و مانده از کار بیاید بدرگاه سالار بار بزرگان اسب شیر فش وزان پس همه برکت دهند فروغ از تو گیرد همه مهر تاج بیکتی ز کجخت فروخت عاج بیکتی نمادنت ز کس ترس پاک جراتیبه گشت اندرین روزگار وز از او دست مارا کنه بگوید بما شهر یار جهان جو ترک ویران بره برینند</p>	<p>بیاید خسروان بجای نماز بگری کش ستگاه مرا بدان تا جوش خاک دکاوس نجم بگردان زمین و یوراد ستگاه شب در روز یکفته بر پای بود هشتم ز جای پرستش بر ازان نماداران بدو نبرد بزم و دمایا برده بر داشتند جو کرکین و پیرن جور نام شیر که شام و لیسرا سر او داد بر ازین جوشن دیزین داد همه پهلوانان ترانده اند بهر کشوری لشکر و کوچ رفت تر ازین جهان روز بر خود بگوید بما تا دشمنش کنم همه تا جداران که بودند شاه چنین داد ماخ جبار شاه</p>
<p style="text-align: center;">پایان بخش نخست از داستان</p>		
<p>نشد نیز جایی پراکنده کج نه اندر شما هست مرد گناه که مگر نیکم مرا بر نخواست بسیارید بابا ده بر بروی و گ همی خواهم از کرد کار جهان برین کامکار کی ستا گیند از بداد و ان بی گمان گیند از دود و دینیم و سم زو ستم</p>	<p>بیکتی بی خاک تیره نماد بجای فرخوش گمان و خلک یکلی آرزو دارم اندر زمان شما پیش نه ان نیایش کنید روان پس من شادمانی کنید همی پرورد پرده بر ندم</p>	<p>بداد و بدین کشور را ماستم بر آیین شمشیر جام آورید بودم پرانیدش و پاک ای پایاخ مراد و ز فرخ دهند نداندمی گشت شهر یار مرد و ستایشش که بنود راه</p>

از سبب که در علم غایت یافتند و تارک و عالم
دور و هم بکند و آن را در سر یکی کرد
تا از شایسته و غایت جانانی
سکری و دعوت و آسان باری
آید و ابواب و سر را بدست
و میایی که بجا بدست
زین و چون که شونسا بکوی
و ان کی یا شنبه و بوی
تا بدین یا دست بکند
مرچ و نیاید و کس باشد
و کس که در نیاید و آن را
در کثرت و کس بای آن را

[illegible]

همه پهلوانان از نزدیک شاه
 بسالار باران زمان شایانست
 کسی را من راه در پیش من
 می گشت کای برتر از برتر
 بلژی دلم اینج تا فتنه
 همه پهلوانان شدند انجن
 ز گردان و دشان برتر نشن
 بدو کیو راکت کای بخت
 ز ایران بی رخ برداشتی
 پیش آمد اکنون یکی تر کار
 بزالی و برستم بکوی که شاه
 بی خواشش موزش آراستم
 برستم که او سحر کاوش شاه
 مکنون سر که دارد پاکیزه رای
 بایران خرا مید باخوشت
 نگفتم سر کونه رای من
 بر داشت و اندیشه اندوخت
 غمی گشت و بانام روز اکت
 ز کابل بخوان و ز ذابل بخوان
 همه سر بدستان نهادند و
 همه پهلوانان خشم نهان
 جهاندار چون دید بنواختن
 کشادند لب کای شه مردان
 می بود و دنیا بر روشن
 که تا ما بدین نام و باد کاه

بنیایش کرد در کعبه و با نیز دعا اسم
 ز پیکان و مردم و خوشن
 خواندند از اینان ال و مستمرا
 که این را شاید که در این
 زیندان بر حید و کم کرد
 می زن سخن آرز و خواستم
 زیندوان بر حید و کم کرد
 و قنوج تا ویر و مرغ فری
 بسیار دید از ایشان یکی انجن
 ز درستان کشاید می انجن
 ز ایوان در سیستان بر گرفت
 که کشتم با و پنج سیاحت
 بدان تا بیاید با مابراه
 ز اول تا بران نهادند و
 بر شد نزدیک شاه جهان
 برستم کس پای یکم ساختن
 جهاندار پر داد و خوشن
 بدانی بدانش بگردان زبان
 که کردیم و بر ما جرات راه

بیاید شدن سوی زابلستان
 و زبا و بر ناداران است
 فراوان شنید اینج مانع ندان
 ساهلو آیند و دانا تربید
 ستاره شناسان زابلستان
 شد این پادشاهی بر اکت
 سخنهای که در بشنید کس
 چون نزدیک شدن درستم
 برستم چنین گشت که نزدیکی
 شدند انجن مبدان و در دانی
 جهاندار بر پرای بدشت
 فراوان میو دند ششای
 از لادن ناداران خسر و برت
 توانایی و وزشای تراست
 همه بند کاینم هشت پای
 اگر غم ز دریاست خشکی کنم

بر شد پر مرد و تار یک راه
 که بر خیز از پرده باره اف
 بهادار دارن بکشای
 مکر یکدوم زمین سپیدی
 بر آید یکی غفلت ز کت گوی
 سخن رفت جنیدی زیداد
 بزرگان و فرزند انکان جهان
 همیشه پر شده تاج و تخت
 بر و بوم و پیوند بکشتی
 سواری فرستی بکابلستان
 همانا که با دیو دارد دست
 دلش خیره دیدم شش پر
 بهر بودی بر تو انا تربید
 همه پاک درایان کابلستان
 چون بهشت خسر و ناهای
 ز لشکر کزین کرد و در دانی
 بگفت آن شکفتی که دند
 ستاره شناسان و مسمو
 بزرگان پر ماید و در دانی
 بهستم چون بدخت کیتی
 بزرگان پادشاهش شکست
 کس از پای تیش و کشاد
 ز کل تابی بخش مای ترا
 تو ما بدین آرز و در سخنی
 بخنجر دل آرد و ما بشکنیم

[illegible]

نومل از دولتی توی رازی
 آفتاب آورده باد چایی
 حسن اقبال مرسلش
 باد بر کوبش
 پندش بر کوبش
 کجای که در دین طالع خوش
 غم پیدا بدست
 پیش از آن حالتی است
 بخند و زنده بود و چرت
 حکم کردند اعدان
 کسان غفلت آید بود و نیا چه

[illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

کامیل علم را در این راه
بر کسی ندیدم از این راه
باز چون گفت و در میان
چون سر نهادی و در میان
در میان و در میان
چون از آن راه که در میان
چون از آن راه که در میان
چون از آن راه که در میان
چون از آن راه که در میان

کودم که در کند بود عشق
عشقه خندید و او بود و عشق
ببار داد و شمل عشق
که به بخش فکر خوشی
کو بر روی غرق زدم زند
و غرضی چون پهلوی باد
هر یک شکسته از کالکس
نیک تو دود و کلام دوست
اشتی بایش با کام دوست
کرد حتی بدختم گویی نرسد
با کام ترش از کالکس فرزند
او کی بود و کز کار کرد
او که کرد و بدین سر
باد که کار بایش کار نبود

[illegible]

مجلسی آغا میر خوشنویس
کتابخانه کدخان کبود ویدرست
سکر کو داغ ویدرست
مجلسی

دفع
کونفاد سورت
شیر قلم سورت
بهرام کشمش
کاوشکش
روزگار اندر شکاکاوه
پایسوان آن دیوار دنیا
که بهرام گوش نداشت
کوئی بر او سپهر پراشت
نزد دشت شکاکاوش
میکشید شمشیر و خفاص
میری در شکو کبر او
خانی از ان دریای نار

چون

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

کوف کرد و در
 فایز از شهر فی و در
 پیرانین جلیج تا کیشا
 بخت کاشد بخدا
 باز نشی بنویسند
 نشی بنویسند
 صورت شاه و علم برد
 هر چه کرد و بدین منت برام
 در خرق نکاشتم
 در کتب اوصاف
 در قصص خونی
 شاه روزی کسید و در دولت
 خود خرق نکاشتم
 خازن دقاص و در مرتبه
 خازن اوجیت و در آفرینش

[illegible]

[illegible]

کفر است مشرک از ان دوری
 و از بهر اشاء و کسوتوری
 حاجان دل بکارشان دادند
 بپارسند و از جان دادند
 شاهان و از جان دادند
 چون از کینه آید زود
 رقی را با سپیدند
 نام چون شد زینچه بند
 به خون ناکلی دادند
 هر چه زود عقل پر کشند
 مگر با پای پند
 ایمن ساختن و رای دادند
 عه که آید زود
 تا در ان و عود و شاه
 بنشینند بخار خاند
 قشایر کلاه بستند
 و صم را که کوبند

شاهنشاهی ایران
 در روز شنبه ۱۳۰۰
 در شهر تهران
 در روز شنبه ۱۳۰۰
 در شهر تهران

در روز شنبه ۱۳۰۰
 در شهر تهران
 در روز شنبه ۱۳۰۰
 در شهر تهران

در روز شنبه ۱۳۰۰
 در شهر تهران
 در روز شنبه ۱۳۰۰
 در شهر تهران

شاهنشاهی ایران
 در روز شنبه ۱۳۰۰
 در شهر تهران
 در روز شنبه ۱۳۰۰
 در شهر تهران

در روز شنبه ۱۳۰۰
 در شهر تهران
 در روز شنبه ۱۳۰۰
 در شهر تهران

در روز شنبه ۱۳۰۰
 در شهر تهران
 در روز شنبه ۱۳۰۰
 در شهر تهران

[illegible]

۱. در این کتاب که در این کتاب
 ۲. در این کتاب که در این کتاب
 ۳. در این کتاب که در این کتاب
 ۴. در این کتاب که در این کتاب
 ۵. در این کتاب که در این کتاب
 ۶. در این کتاب که در این کتاب
 ۷. در این کتاب که در این کتاب
 ۸. در این کتاب که در این کتاب
 ۹. در این کتاب که در این کتاب
 ۱۰. در این کتاب که در این کتاب

تاج و تخت
آنی را بدست
که شد تا جدا وقت نشین
تاج از آستان وقت نشین
تخت بید و تاج از بیدون
هر دو عالم غارت نا آکنون
ازین چنین تاج و تخت
من که بود وقت و تختی است
تاج دارم به تخت
جای من که گرفت بستم
تختی قید بخاری
از دایمی بیدید بر رخسار
اکثر از ملکبخت خوابان
مدرک چنین چنین بود
ش کی پای مرسل بود
سکه و بیدان و نوران و بید
کرنا و بید و نور
و

این غماف که پیش از این
 عاقبت آن بد کن و فغان بود
 کن خدایان جهان را بزرگ
 یاری او شان جز بربند
 شایسته عدل و تنگ دل شویم
 تا در این غم فغان خود
 کار و اندیشه را نه گذرون
 حق با یعد است که او
 بر نام از دور کار او

مجلس من شد که در مجلس شایسته
تاج پیش از این شبان فردا دم
سر کی نوی از دنیا دارم
که بر موقوف نیست شایسته
بمطرا و غلظ خواهی من
شاهم و شاهزاده تاجشید
ملک میراث من بیا و بسید
التمش شایسته

تاج و کلاه
آفتاب و ماه
کر شد تاجدار و تخت نشین
تاج ادا آسمان و تخت
نخست

و داد تیر کشتا پیسته شد
در پیش با هر پیسته شد
سرو چون کوزن ان پشته شد
تن نازد و بر زخم و دل بر زخم
که از خایه تا ناف و بر درید
جنا بخوی تیغ از میان کشید

بیاد بیان مسیون بزرگ
بیا سو و در خاست از جا بگرک
سرو سی بزرگ و سیاه
چون زد یک لب از او داد زما
بدونیه شدت و یال و شرس
پیا و بزرگ بر میان شرس

کی نام و چون دو افکند و بدید
همی فسونین خواند بر کار
همه کام و پیر و زنی از کام
از آن بیسته تنه اندر کشید
مخشان ز کتاب بود و ز کر
چو کشتاب آمد پیاده بدید
پس آنکه گرفتش اندر کتاف

همه رخ کین از دلش کند و بدید
که ای آفریننده روزگار
همه فتاده و نایبی از نام
همی رفت تا پیش همی رسید
که ز راه ایسوا سوار شد
ز خون کشته رخ چون گل
روحان زرد و شرکان چو ابر

بیاید به پیش خداوند و
تویی را هم که در راه ستا
چو برکت از جایگاه نماز
بدان آب میثوی و میزین
که اکنون بر زمین اندرست
هدیدند از جای برخاستند
کچون رفت با کر که پیکار تو

خداوند و از نیکی و بد
تویی برتر و د او که بخدای
بلند آن و دند که بدو رسد
نشسته ز بانها پرازیاد کرد
فرید و بمحکای کرک نه ست
بزادی خود و شیدن آراستند
دل پراز خون بدان کار تو

[illegible]

شاه با هم و دیگران در میان

یایم و دیگر گمان است که
 شاه با یوکران که اینک نزد
 این سواران است که در هر نزد
 می گویم همان نزد است
 چنین بود و من در شاه داد
 حق دانند که این می گویم
 رات که می گویم که راستی جویم
 یک از این است که
 نزد

[illegible]

کف از آن ناز و وقت چنان
 که از زبان شیر بسیار
 آواز یک کجاوید خود
 طع از او باز شیر خود
 یکجکست ز رخ و جام
 غنایین مثل کرشمه است
 زینتم شایکست
 داشت ملک را و دیگر
 صاحب از هر جوان است
 مانع از آهنگدن است
 کای کسره خردان و جوان
 چون بفرمان باشد از وقت
 هم فرمان داد که در وقت
 حای

جبرک

[illegible]

فغان از درد کشته جانم
مردم با درد شستم زانم
دست بیکران شد برآوردنم
خفته از خاک تا بکینا جانم
چنان بدین طالع سیر گفتم
از بی عملی خستنیانم
رفت بر خفتن با درد
کنج کنج در آید ز درد
اینگان کسور میانیانم
بیت شری که پشیمانم
چونک میدان شکوه پشیمانم
کافیه وقت شد بدردمانم
اول او کشتن که کافیه زمانم
شاه آفاق و محراب پشیمانم

[illegible]

[illegible][illegible]

ناز و سرگازان ملک او را نشو
 کسی شنید که چو باد بلبل زرد
 ز فتنه قن شا به کو نیست و نواز
 که بر نیاید و در زینت بان
 وطن طایف و در زینت بان
 از غلایان گشت به بر و ایند
 ای غارت زشت اندو که
 خانه خوار شد تنهید و زنی
 بام بود بام اگر شدی خواران
 که به از او شدی با خواران
 این غنی که به تو خوش نیست
 خود نیست خود را در دست نیست
 یک نیست خود را در دست نیست
 شاخ تو باشد

<p>چو بوشان پاک داردون کم چو آند نیز یک شاه بزرگ که پری جامه یمن بر دست سوار است با او سینه دا چو بشنید بخت بر تن جان بفرمود تا پرده برداشتنند پام کرانایه قیصر بداد کرانایه جایی بیاراشند بران کوزه بنواخت او را بنیم چو بخشید بر تن زین بخت بشکریه قانوس شهاب زخواه بدو کت لراب کای بر خرد بنود این مشرب مردم اندر جو الیاس را کو بسر ز خور فرستاد کت ای سخن کوی شاه دیکن مرشد جندان نوخت زمره ان غنچه دمی روز دهم بدو داد پربایه تر دهم شش یکی کوک بد همچو پیل بدست بدو کت لراب کای را کوی بیالادیدار فرستاد و رای فرادان بود و در و در داد پراغید بخت لراب در درنگ آوری کار کرد و تباد بر تخت و بالای زریه کش</p>	<p>از ایران پیشه بر دین کم بدید آن مرد و بارگاه بزرگ فرستاد آند بکر دار باد چو آکاسی آند ببالار بار</p>	<p>فرستاد آند بکر دار باد چو آکاسی آند ببالار بار</p>	<p>فرستاد آند بکر دار باد چو آکاسی آند ببالار بار</p>	<p>فرستاد آند بکر دار باد چو آکاسی آند ببالار بار</p>	<p>فرستاد آند بکر دار باد چو آکاسی آند ببالار بار</p>
<p>بزرگان ایران سوز ز غمت چو آند نیز یک تخت فراز خشی شد ز کشتاد و شمشیر بار فرستاد ز درخت کستره دنی شب آند پراغید جانی غمت بفرمود تا دقت شش در بر زیکانه ایوان پرده آخند پیرسم تمارات باغ کز ار کنون او بر کسوری باو خوا بیکره بر بندد سحر با سماء بر مغربی ریخ مردم مست سوار ای نیز دیک او آند بزم و بر زم و بر دوشکار نشانی شدت او بر دم اندر بیشکند و دندان او را بکند چنین داد ماخ کبابی درخت چو بشنید لراب یک شاه جبر بدو کت اکنون پیشه بکوی بدو کت کین جز بر اهرت</p>	<p>بزرگان ایران سوز ز غمت چو آند نیز یک تخت فراز خشی شد ز کشتاد و شمشیر بار فرستاد ز درخت کستره دنی شب آند پراغید جانی غمت بفرمود تا دقت شش در بر زیکانه ایوان پرده آخند پیرسم تمارات باغ کز ار کنون او بر کسوری باو خوا بیکره بر بندد سحر با سماء بر مغربی ریخ مردم مست سوار ای نیز دیک او آند بزم و بر زم و بر دوشکار نشانی شدت او بر دم اندر بیشکند و دندان او را بکند چنین داد ماخ کبابی درخت چو بشنید لراب یک شاه جبر بدو کت اکنون پیشه بکوی بدو کت کین جز بر اهرت</p>	<p>بزرگان ایران سوز ز غمت چو آند نیز یک تخت فراز خشی شد ز کشتاد و شمشیر بار فرستاد ز درخت کستره دنی شب آند پراغید جانی غمت بفرمود تا دقت شش در بر زیکانه ایوان پرده آخند پیرسم تمارات باغ کز ار کنون او بر کسوری باو خوا بیکره بر بندد سحر با سماء بر مغربی ریخ مردم مست سوار ای نیز دیک او آند بزم و بر زم و بر دوشکار نشانی شدت او بر دم اندر بیشکند و دندان او را بکند چنین داد ماخ کبابی درخت چو بشنید لراب یک شاه جبر بدو کت اکنون پیشه بکوی بدو کت کین جز بر اهرت</p>	<p>بزرگان ایران سوز ز غمت چو آند نیز یک تخت فراز خشی شد ز کشتاد و شمشیر بار فرستاد ز درخت کستره دنی شب آند پراغید جانی غمت بفرمود تا دقت شش در بر زیکانه ایوان پرده آخند پیرسم تمارات باغ کز ار کنون او بر کسوری باو خوا بیکره بر بندد سحر با سماء بر مغربی ریخ مردم مست سوار ای نیز دیک او آند بزم و بر زم و بر دوشکار نشانی شدت او بر دم اندر بیشکند و دندان او را بکند چنین داد ماخ کبابی درخت چو بشنید لراب یک شاه جبر بدو کت اکنون پیشه بکوی بدو کت کین جز بر اهرت</p>	<p>بزرگان ایران سوز ز غمت چو آند نیز یک تخت فراز خشی شد ز کشتاد و شمشیر بار فرستاد ز درخت کستره دنی شب آند پراغید جانی غمت بفرمود تا دقت شش در بر زیکانه ایوان پرده آخند پیرسم تمارات باغ کز ار کنون او بر کسوری باو خوا بیکره بر بندد سحر با سماء بر مغربی ریخ مردم مست سوار ای نیز دیک او آند بزم و بر زم و بر دوشکار نشانی شدت او بر دم اندر بیشکند و دندان او را بکند چنین داد ماخ کبابی درخت چو بشنید لراب یک شاه جبر بدو کت اکنون پیشه بکوی بدو کت کین جز بر اهرت</p>	<p>بزرگان ایران سوز ز غمت چو آند نیز یک تخت فراز خشی شد ز کشتاد و شمشیر بار فرستاد ز درخت کستره دنی شب آند پراغید جانی غمت بفرمود تا دقت شش در بر زیکانه ایوان پرده آخند پیرسم تمارات باغ کز ار کنون او بر کسوری باو خوا بیکره بر بندد سحر با سماء بر مغربی ریخ مردم مست سوار ای نیز دیک او آند بزم و بر زم و بر دوشکار نشانی شدت او بر دم اندر بیشکند و دندان او را بکند چنین داد ماخ کبابی درخت چو بشنید لراب یک شاه جبر بدو کت اکنون پیشه بکوی بدو کت کین جز بر اهرت</p>
<p>فرستاد آند بکر دار باد چو آکاسی آند ببالار بار</p>	<p>فرستاد آند بکر دار باد چو آکاسی آند ببالار بار</p>	<p>فرستاد آند بکر دار باد چو آکاسی آند ببالار بار</p>	<p>فرستاد آند بکر دار باد چو آکاسی آند ببالار بار</p>	<p>فرستاد آند بکر دار باد چو آکاسی آند ببالار بار</p>	<p>فرستاد آند بکر دار باد چو آکاسی آند ببالار بار</p>
<p>فرستاد آند بکر دار باد چو آکاسی آند ببالار بار</p>	<p>فرستاد آند بکر دار باد چو آکاسی آند ببالار بار</p>	<p>فرستاد آند بکر دار باد چو آکاسی آند ببالار بار</p>	<p>فرستاد آند بکر دار باد چو آکاسی آند ببالار بار</p>	<p>فرستاد آند بکر دار باد چو آکاسی آند ببالار بار</p>	<p>فرستاد آند بکر دار باد چو آکاسی آند ببالار بار</p>
<p>فرستاد آند بکر دار باد چو آکاسی آند ببالار بار</p>	<p>فرستاد آند بکر دار باد چو آکاسی آند ببالار بار</p>	<p>فرستاد آند بکر دار باد چو آکاسی آند ببالار بار</p>	<p>فرستاد آند بکر دار باد چو آکاسی آند ببالار بار</p>	<p>فرستاد آند بکر دار باد چو آکاسی آند ببالار بار</p>	<p>فرستاد آند بکر دار باد چو آکاسی آند ببالار بار</p>
<p>فرستاد آند بکر دار باد چو آکاسی آند ببالار بار</p>	<p>فرستاد آند بکر دار باد چو آکاسی آند ببالار بار</p>	<p>فرستاد آند بکر دار باد چو آکاسی آند ببالار بار</p>	<p>فرستاد آند بکر دار باد چو آکاسی آند ببالار بار</p>	<p>فرستاد آند بکر دار باد چو آکاسی آند ببالار بار</p>	<p>فرستاد آند بکر دار باد چو آکاسی آند ببالار بار</p>

که در آن روز سواران لشکری
 را در آن بقیعه را از آن لشکری
 تا بهر جا که رفت کسی نماند
 خلق را که از آن روز بماند
 داشت در آن روز خالی بود
 صاحبش را در آن روز
 در جهان دور از آن
 که در آن روز بماند

[illegible]

چوب و شیرین بر دهن آلود
با سبب نیکو عیاس و دوسرای
ناله چون نرنگ آری دور آلود
مشغ از از سحر آری دور آلود
شتر در شکله و باد و درو
شاد و از نو آری دور آلود
ساز او بیک و سبب نیکو
این از دی ساد و آن از دی خیر
کود و سبب نیکو
شاه بر کوه کرم
چو خدا و کوه و دین و کرم
تند شیرین کان کرانه و کرم
چو شیرین چوب و شیرین
پس کان و شیرین
نکلی

11

[illegible]

[illegible][illegible]

باغ در دوزخ
 خلد موی و دوزخ
 او خورشید شاه باد و بر سر او
 خاک بود شاه باد و بر سر او
 شاه که شد و کلاه بر او
 شمشیر بر آن تن بر سبکی
 تاز بجهیز کرد من آیم باز خاک
 داد و سبک و نکاح کرد از آینه
 منظر از فرش چمن است
 کرد و در زینتی که باید داشت
 چون شمشیر که در آید را
 باز و چرخش با و کلاه بر او
 نیز بان از نو دای گزین
 کسوت روی و نظایف چمن

[illegible]

سواد بود در نیافت
 سوزد و نهاد و کاه
 کاهنجی من پیش شد به شایبی
 از او آتش که بخورد و دیر
 شایب است این از دود منگنی
 از آن که کرد و زشت
 از دود بطریق حادث ساز
 تا کنون تو را به بی رنجی
 در ساز و دی خوشی می بجی
 باده ای نکا بهیم ایام
 گشت بر شهنشایب
 کاه و فلجم که کو در بی علمیم

و در مجب باید که در نیافت چه
سود او بود در نیافت چه
میزگردن نیافت که او نیافت
که به نیافت نیافت که نیافت

[illegible]

[illegible][illegible]

کیتی اندر دین
 و آسمان زینت یار
 کادولان جوانین سخن کشند
 پیش باقوت اگر کشند
 شاه مندر اوان بیان بر خاک
 بزم شاه بابا فرین آرد
 کت بهر جا کت کشند
 آرمی بوی بد و بدارند
 یاست پاکر کشند شاه
 انفسریند ز خاک و بیدارند
 بنیاد افند نو بر سر
 پاکر مولای بارگاه تو ایام
 هم در دایره رگله تو ایام
 از تو داریم سر و ارادت
 بوق و خشک تو داری دست
 از غریب تا غم جواری
 بیکشایم اگر زینت یاری

و در میان
 و صفای خنجر بخیزان
 بخوار کرد که سزاوارد کرد
 چون شایان شاد بود که
 از یکی را فرزند بود
 یکی را نشان یکی باشد
 او تنها همه جان باشد
 غنای کسی که کند
 چون در طاعتش دلش کند
 پریشانی و سوزش کند
 ملک چون یک پادشاه شود
 او را بر خط خلق دانند

یک دانای تو توانا
 کار دان اوست در زمانه
 نیست ملاح کاروانی
 تا بدین نرسد به جای
 بفرنگ باد حکم اورا پای
 که نرسد باد کاش باد
 لعل قبال به کاش او را
 ز راه سبزه روی

کیتی اندر پشته
و آسمان ز برفت پاشا
کادمانان جوانین سخن کشید
شش یافت او که کشته شد
شاه و مژده داد

بدست کز منبر مندی
 چون شد حکم بفرمودی
 یاقم راه تو شد از پیش
 سر شالم و بد بحدوری
 سدی خانه و درم بستی
 فغان از رخ و درم بستی
 چون رسد حکم شایان ای
 شاه فرمودی که کور
 دست خانی شود و آب
 آرد و کعبه ای بنا
 صحرای مضر بکوهانی
 حلی دران قرا خندیدار
 حلی بر حلی ساختند شار
 ز رشود اردو و ملک
 و از غلام گرفته خدین
 اقامت مند
 اقامت مند

بکشایند آن کو که بسو بکشند
 کانی بر هم کشن کان کرد ماه
 فلکندست پیش که تا خن
 میونی بتا بدرد زرد مکه
 بدین اندرون بود شاه جهان
 جهان پهلوان آن زریه سوار
 جو کاشی کشن او رسید
 می کشن لواب کای شریار
 چگونه نوشته فرستم بدو
 بیارید کلکون که اسپه
 بدشکر بکشند که است شیر
 پذیرم از یک خدای جهان
 ز لشکر نیار و دکنای شش

بگرداند و درون ما گردانند
 که روشن شدی زو عیبه چاه
 که لشکر بماند از انداختن
 بنزد و یکی آن درفش سیاه
 که آمد یکی خون ز دیده رون
 سواران ترکان کشند ز او
 جهان شد بشم اندرون پادشاه
 چراغ دولت را بکشند ز او
 جو گویم جو کردم بجای تو بر
 نهید از برش نین کشن اسپه
 که پیش آور و کین فرخ زار
 پذیرم رانستان و دهن
 نه جنبید از ایشان کس از پای

بدشکر نین کن شهاب شاه
 نبرده برادر من شمع زویر
 برآدمی بانگ آواز کان
 به چنید کان شاه چون بند
 بشاه جهان کنت ماه ستا
 سر جادوان جهان بدوشش
 همه جامه تپایی بدوید پاک
 می کشن داند جامه باب
 درخ آن نکو شاه زاده درخ
 بزبان دانا دستور داند
 که پیش فلکند نیز بر کین او
 که هرگز سیاه نهند پیش پای
 پس آکاشی آمد با سندیار

که ای شیر مردان لشکر پناه
 با شیر و پهل آوری بدی جزیر
 که کشته شد شاه مارا بکین
 کم از داغ او دل پراز خرن
 نکه دار تاج و سپاه ترا
 رو در این فلکند و هر دو آن درفش
 جهان خسروی مال باشد خاک
 جو گویم کنون شاه لرب را
 جو تا بند ماه اندون شد مرغ
 نورد آواز از این خوش بیان
 که باز آور و باره و دین او
 من او را دم دفتر خود می
 که شد کشته آن شاه زاده سواد

استدایا ارحاب و کرم ارحام

<p> سه ساله فرزند دوزخ تربیدی که گشت آن سینه پیل نشود و قلب اندر آید بجای ذریه برادرش بدیج و دسته را بازادگان گشت مش سپاه بدانید شایان که دوزخ است و گر گشته خواهد سی دوزگار نکر تانه بینید بگرختن اگر کار بندید فرمان من بدین اندرون بود اسفندیار </p>	<p> برنم اندرون مرور اید می که کند از زمین آسین کوب بصفا اندر استاد چون نوب سه از تاج و تخت و سپاه که ای نادران باد شکاه که بدین بدید آید از نال چو نیکوتر از هر که در کار نکر تانه سید از او غن بماند برین کابلد جان من که با ننگ بدش آید از کوبید </p>	<p> هریسا سوارا که انجستد درفش سرش که دجای خوش پیش اندر آید میا ز آبست حدایستاند در پیش اوی نکر تاج کویم چه بشنوید نکر تانه سید از هر که در جز شما باز پس شستا مگرید سر نیز بار بار بزم افکند شود نامشان در جان هرگز که ای نادران و کردار این </p>	<p> گرفت جد کرد تاج سوار برادرش را داد او خود درفش گرفت تین درفش مایون بد که نکر شکستن بدی کیش را بدین خدای جهان بگردید که گشت زمانه فرست نیز بجوید فریاد و سر شمرید زمانی بکو شید در می کنید ایمیر و حسن که هر و کرک بماند برین کابلد جان من </p>
--	---	---	---

شد شاد
و عواراد بود شکستگی
و غلام و کتبه خدیوین خیل
و تیغ جامه انانیت مند
بیشتره زان کس که شایسته بند
ماند ای پان پادسی پرورد
که دریا که اردو درو و
مخند و صرع داد و دی
کشتی جو داند بر جو دی
علی و پیش از آن که درون دانا
داندش و درونش و علی شای
کو تر آمد و تاجی از کسز زش

باقی بی ز ادب و فضل و شرف
 داد تا آن که شرف از وی ببرد
 و زمین تا حدی که بود و پیشه
 رفت بخواند و روزگار از وی ببرد
 با چنین غنای ز فکر شاه
 که باز و غلامان و شرف
 که در هر یک که جان و دل
 بهر یک که جان و دل

[illegible]

این سه پای است در این
من چو کوشیده گشت در وصل پای
مهر جان کوه لعل باش اندر
ما که شل تو پا دشا
مهر داریم چون شاد ابریم
سکای کنی جاده روان بدی
کریم بدین نغمه خرام سپهر
طالع خوشدل زورده چرخ
شیش بر خوشدلان تبوشدای
تو که رساله شه جوان بودی
خاتم و خوب و کامران بودی
شادمان جان شاه می باید
جان اگر خفا شمع شبید
چون سخن گویند بیایان بود
هر کسی دل بدان سخن بسپرد
مسلک

[illegible]

[illegible][illegible]

تاز میج دلاور افغانی
کوه پيش کرب پاپ کند
ست آرزوی شواب کند
آهوی شک شمش خند زار
تا و شگل که
کنت اول که فنج شاد
باد بالای چارباش باد
تا جان کنت طایف باد
یک سرباز بر سربايش باد
هر چه خواهد که آورد در یک
دولتش را و در یک
چون دعا ختم کرد در یک
یکش از لشکر که است عود
حکای کف معضی
شاه مندوان

[illegible]

روزی آمد
 کفش در دستار دجانه
 بر او چون بسط طاف و دم
 از نو دم شمشیر از نو دم
 خواستم ای من افش نام تو
 یی از جبهت جامه تو
 کشت یکبار بر زمین کین یکبار
 کشتش با آن ازین بانه یکبار
 نه ای او ز قیس و آن از قیس
 کشت باید که در او دم مقدور
 خنجر کیمیایی نه خنجر کیمیایی
 مگر آن کیمیایی نه خنجر کیمیایی
 سرش را با پای کیمیایی
 او و سواران من فرخانی
 پادشاهان لاجج و کزکات
 بر سر او از روی کار کزکات

جود نامی میسر بود
 از کجای و کجای او
 از بدی که می بینان
 قریب روی بطریق آهسته
 دیدم آناد و دقتانی
 چون فلک و خیم زهر بانی
 حتم او ان شمس بی کمال
 بر کزیم نهاده قوت
 در کسای فرو نامد زین
 عباد میسیر میسیر
 میگویم میسیر جو
 کس از مشک بر کشیده
 شمع از آینه خدایم دیدم

[illegible][illegible]

[illegible]

کز نامش آید بی افکار
 صفت آدمی افکار
 میزور که در این کار
 هر که می آید به کار
 آن بین روی و نهی
 چون روی بی پرده
 چون او بیست و نه
 دنیا که در دست کوف
 کت بر خیز تا در دود
 باغی باغی از جن
 من روان کنه چرخ
 کار و دزدان سخن
 هر که گفتم جز باغ
 دادم تا باغ کلا

ماه دیدم بران کسری یکنه
 باین آفت بختش بیابنیا
 پنهان بود کار و رندیش با نیا
 خوان نهادند خازنان گشت
 خوان دیوایی عجب بیست
 دیو در او ز نصیب جانان
 چه از پیش در کان آورد
 چون فراغت رسید از غم
 از غمهای که مژمبت سرد
 طرب آمد در او از شیبانی
 شد طرب با بخت در بانی

[illegible]

او می گفت
 بنده زلف و سحر و یانای
 تا بسیدم بار کاسی جوش
 نوشتم تا مرا بسوزد زلف
 چون در آن خمر تکبار کشیدم
 دیدم آنکند و بر بار کشیدم
 غایب گاهی ز میان بار کشید
 محو از قوت سازد و بنم کشید
 سربالین بخت آرد و دم
 ز کمر آنک در بر آرد و دم
 یا ختم خستنی چه کل زدی
 نازک و فستق و دم و ختم کشید
 صدق و مرسته کشیدم
 مهر بر آتش کشیدم
 بود تا وقت روز و زمین
 پیرز که خود و شک بستن
 ک

[illegible]

شب اول گشت و خوابی
چون شدی سیر کجا بودی
پیل را با من شدت چنین دارم
آید از جوی من چنین کاری
دگر ز آید بدی عود آید
از سن این کار دور جدا آید
جبر یکی از ذکر آن گشت
رخ ترا بشارا کسینه ترا
بجز در آن دو روزی نیست ترا
که زین رو دوشی ثابت ترا
چون شود که کم دل زیاد نام
سایه شست جواب تمام

چون شد
شب اول گشت دعا بودی
دیده باری و زود و بیخودی
چون این را

[illegible]

چونک سوزی خوشین دادان سببید
 یجبکس که من درازن دراز
 من تنه آه و بادی سرد
 ماند چون سایه ز تابشش نوز
 زک نازی ز ترک نازی دور
 شمری را و زنده را لبش
 در چون با که ره حلقه کشی
 سر کشادم ز صلاقتش
 سر کشیدم ز کل قواش
 آرزایان کج بود دستش
 و زین زمان از دست خوشم
 کج تازد و با بی شکم
 این چه ختم آنا زنت
 من مرین و دیکه کردی
 خبش تازد شد بجای کن
 آه آری یاد دوان دوان کند
 بیدم را کس کشاد داند

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس در سال ۱۲۸۵ هجری قمری
محل نگهداری کتب و اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

دشت شاهی عالم از سر دوری
 از منته حرم در شمار آید
 دشت بآب آن همه بیکوار آید
 دل نهادن جهان در سندی
 فراخ بود از حساب عالم شد
 سکنه زانوش خلوت پیش
 زین نیکو است از میان خلطی
 تا به بیند بلاد در سرای
 میان بدی و پشیمانی
 ساخت پایک تنی یک تاب
 چاره آن ملک با دوزخا
 مهربانی بود که آوارش
 چید که کوه خراب فرید
 خدمت کس نای خوشنید
 از این

5.

[illegible]

کتابخانه ملی ایران
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتابخانه آستان قدس
کتابخانه خطی
کتابخانه چاپی
کتابخانه دیجیتال
کتابخانه صوتی
کتابخانه تصویری
کتابخانه مجازی
کتابخانه ترکیبی

برخت نشت فرخ و سپهر
تختین که نوک تلم شد سپهر
خداوند سپهر و زی و نرسی
خداوند جای و خداوند نرسی
از و جا و دان نام گشت سپهر
اگر بر کشایم سپهر سر سخن
بدیدار او شاه و خشمم شوم
بگویم سپهر سر برخت شاه
کسی را ندادم بجان زینهار
فلک و کشتن از تاج گشت سپهر
میوه نان کفک افکن تیز و
بوی برینا که ماخ و سپهر
سر نامور بد از نشت آفرین
خود یا نمره و نیکی شناس
درختی که شستم بیاض نشت
اما و تا جا و دان این نشت
و کرا که کشتی که خون نشت
که در تن با شش و آن خود
همیشه ملت مهربان با و کرم
و کرمین آن پر کشته نیا
همیشه بزی شاد و به روزگار
نیازست ما را بدیدار و
میوه نکل و زهره باز گشت
چو آن نامه بر خوانا سپهر
پسامش همه ز تو او کمر گشت

تلم خواست از ترک جی و سپهر
کرفت آفرین بر خداوند ما
بسیار است انسا بقتل برای
خداوند کیان و سپهر و سپهر

قصیده در ستایش پادشاه
بسیار است انسا بقتل برای
خداوند کیان و سپهر و سپهر
بسیار است انسا بقتل برای
خداوند کیان و سپهر و سپهر

باغ نامه اسفند پادشاه
در کشت کن و او که یک نشت
برش سرخ یا قوت و زراعت
و کرا که کشتی که نین
تن شمس پادشاه کرای بود
نظام یکی را نه جبین مزار
از انداز خون و نشت بر کشت
چو شیران جنگی بر آ و نشت
نیل کینه با ممترا و نشت
بدین بارگاه آ و با سر کشتان
بزرگ سپهر نزار آ و نشت
همه کچ خوشان او بر نشت
پس بر کشتان او بر نشت

کتابخانه ملی ایران
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتابخانه آستان قدس
کتابخانه خطی
کتابخانه چاپی
کتابخانه دیجیتال
کتابخانه صوتی
کتابخانه تصویری
کتابخانه مجازی
کتابخانه ترکیبی

کتابخانه ملی ایران
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتابخانه آستان قدس
کتابخانه خطی
کتابخانه چاپی
کتابخانه دیجیتال
کتابخانه صوتی
کتابخانه تصویری
کتابخانه مجازی
کتابخانه ترکیبی

سیون خواست از ترک جی و سپهر
کرفت آفرین بر خداوند ما
بسیار است انسا بقتل برای
خداوند کیان و سپهر و سپهر

قصیده در ستایش پادشاه
بسیار است انسا بقتل برای
خداوند کیان و سپهر و سپهر
بسیار است انسا بقتل برای
خداوند کیان و سپهر و سپهر

باغ نامه اسفند پادشاه
در کشت کن و او که یک نشت
برش سرخ یا قوت و زراعت
و کرا که کشتی که نین
تن شمس پادشاه کرای بود
نظام یکی را نه جبین مزار
از انداز خون و نشت بر کشت
چو شیران جنگی بر آ و نشت
نیل کینه با ممترا و نشت
بدین بارگاه آ و با سر کشتان
بزرگ سپهر نزار آ و نشت
همه کچ خوشان او بر نشت
پس بر کشتان او بر نشت

کتابخانه ملی ایران
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتابخانه آستان قدس
کتابخانه خطی
کتابخانه چاپی
کتابخانه دیجیتال
کتابخانه صوتی
کتابخانه تصویری
کتابخانه مجازی
کتابخانه ترکیبی

آن نامه به کسی نبود
که خداوند این گشت را بدو
داد مردی عاقل و دانا
گشت این دست یار
در فلان کوی جای داشت
ست کانی جاوید خان
در بزم کان تراستان
یکسان شود که خانه خان
بشر با جامه و سحر و زور
سوی آن خانه خان
دزد آید شکری
باز کرد آن دزدان
گشت کاری و حاجتی
تا بر آید مکنای
بشر کش بختی
بانی خانه دارم
بانی خانه کوکبیارم
بانی

[illegible]

شکر دل تو زلف او بکجا بردی
شکر بانه با زلف او بکجا بردی

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

چنانچه بدین
 شرح مراد است بنمیدین
 که ازین شکل است که
 کما در آن شرح است
 تحت کار کردی
 که در آن کلام در باب
 تحت خلق و در باب
 مع بود و در باب
 آنکه در باب
 فحاشا ازین معنی
 پس در آن معنی
 این که در آن
 چون در آن
 زنده که در آن
 معنی که در آن
 برکت که در آن
 سر طبع که در آن
 معنی که در آن

[illegible]

[illegible][illegible]

باغ گل
 جز دلی با هزار داغ
 عمار بر غار دید منزل از پیش
 عمار غار زار داری پیش
 سر جفاقت نیز در پایش
 هم بر پیش پدید شد از پیش
 پوز یکدیگر در زور پایش
 راه میرفت در رخ پایش
 تا نشناختش شب پایش
 بود ترسان دشت پایش
 لب چو نقش بیا پایش
 نوز کار از سبک پایش
 بچو افشا دیر در غار پایش
 مریای بی چشم او غار پایش
 او دران ویر خانه نقد پایش
 کاخ داران از آد پایش
 چون افکش که کبریا پایش
 زه یکی مرد بود و دیگران

بایع کلن
چند دلی با هزار دواغ
عازر بر عازر دیند منزل خود
بار عازر از راه دما

[illegible]

اینکه هر که بخواهد...

دولت ملیان بیسار
دولت ملیان بیسار
دولت ملیان بیسار

نام من محمد بن
محمد بن محمد بن
محمد بن محمد بن

از نویدین تا بدین
از نویدین تا بدین

فکر، غلبه، کرایه

[illegible]

چون سواران
مطلب مانده است
گفت بدخواه غوثی که
سرشده این از
زاد

[illegible]

یک تو کین
 سخن چون خوار کردم چون
 یک برون کسری از بار کشند
 آن بایان علم غنای از رفتند
 مرد رفتن کی شد با رفت
 چون سخن شد با رفت
 یافت از دکان آن دو کمان
 کرد و بر ای کجایم ز کمان
 راه برداشت میدوید و دور
 سم زد از سوی زمره آورد
 آبخان شد که بر هر دو
 باران آمد از کشتی کلاه
 چون از آب شد بیای
 روی سپید و آفتاب
 دل پرش جوشت گشت
 ۳۳

[illegible]

[illegible]

از علل اولی و ثانی
جاک جاک دلش برسی
او صحن بیرون ما
خود و بی بی و بی بی
خاکم از این

دورمانده زجای یکجانه

چون باطنی جو خواتین
چون باطنی جو خواتین

شیرین و شیرین و شیرین و شیرین
شیرین و شیرین و شیرین و شیرین
شیرین و شیرین و شیرین و شیرین
شیرین و شیرین و شیرین و شیرین

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

[illegible][illegible]

این که می بینید در این کتاب

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

کلام دینی هر چه را که
کلام بودید دست یابیدم
دستم خنک

عظیم شہر بدول باب حیات
نادر بن خدای داد و نیت
ایں بلا حول و داد

اینها همه تو خوشتر از باری کرد
 بود تو پیش از او که کرد
 کرد دل بر وی آن زمان چو
 چون از آن قول خیالهای
 صافی آتش سماکی از مردی
 مامور الکار کا شست زار است
 رایزوت دان جهان زنشاد
 اینکار که نماید باغ بیند رنگ
 ملک من شد در آن غافل
 در کفایت کاغذ افانت
 بیهوده است محسوس بدرد
 مردی زانی بی آورد
 نفس

کتابخانه آیت الله العظمی بروجردی

تابستان و در مجامع
 وقت مان بران وقت بلند
 یکشمار از میادین کند
 بر سر بلند یا پیشت
 از نفاق سید و سرور
 میخیزان خاک منم بر سر
 شد بر باد شمال خاور
 خرد از آن سرگردان
 بر کوشش یافته باد شمال
 چون بمان وقت می کارش
 یافت از ترش روی آتش
 شاخ شمشاد کافور
 از دشت کرد و بیخ سودا
 یکباره سودا باغ می کشت
 یکباره از دشت باغ می کشت
 (نسخه)

[illegible]

چون جوان پیش مرصاد آورد
 پند پر از کجا بیاد آورد
 رفت تا آن بیهمانی ماه
 که چون دید روی ماه را
 بخت پیش چرخش را
 این شکر ریخت بر رخسار
 کرد او و نخل در دم خوار
 از کین چنین است شکر و معانی
 دل و دهن و تن و اخلاص
 چون زلفت و اخلاص
 جام یا شکر است از نخل
 با طری چند چون زنی خورشید
 شرم از نیا بدی کردید
 فانی

[illegible]

مالشی جلد
 خاک در دیده ز خیال
 زان بنا که اصل آن خیالی بود
 طوق آید که طرفه حالی بود
 صند را صفی از خاستان
 سر و شادمانی خندان
 پیوسته مرغ و میوه دلان مان
 همه در داری ده سال
 نای و نیک و بیای کج
 دستخوار ای که در جانوران
 دآن غلبه ای که در آغوده
 جرمهای دیباخت آلوده
 صدل و فرشهای نوبیدی
 تا بجا نوبدی کافوری
 و صیابی جواب هر دیده
 پاک کنی آب کشیده
 دانش

[illegible]

کل ازوق بد آن خباب کند
آفتاب بر من توان کند
قصد از قوس آفتاب کند
هر سویی که خباب کرد
کل ازوق بد و قطعه دارد
لا جرم هر کس که ازوق دست
نخواهد شد خنجر آفتاب
قصه چنان است که آفتاب
در کاشی گرفت شاه بهر
شکر مع آفتاب
چرخ خنجر و کاشی
کشد صندلی
دور دست بند است در زای خنجر
و سعادت بختی منسوب
عنان

آفتابش بر من خزان
کل ازرق بدان خناب
قوسه از قوس آفتاب
در سحری که خزان

حکایت کفر
 در وقت تفرقه
 کتبی و شفاهی
 سون و شش
 بیکی و دو
 کرد و تفرقه
 نام این فرقه
 فخر یک
 توان رسید
 شد که در
 فرقه خود
 این غلامی
 تاجیک و
 بیابانی

بسند
 کرده و در کس بکر
 بعد بر جعد چون بخت باغ
 که خفته کنی که در زار
 بر شیب دل نه یافته است
 خلق از آن سودا بی گون
 دل خاوه به بیدل کردن
 شب زخاش سودا یافته بود
 در تابانگیش یافته بود
 تنگی چنانکه فکر بود
 بر سودا را به بختش
 آن خس اندامه بر پیش
 شد طلب کار آب جوی
 غایتی آب بود در جوی
 بدو از انجالی آب آن بجای
 کرده که کرد از آب آن بجای
 تا بعد سوی خانه پانی

[illegible]

ساقی ازینج دوری در میان آن دوری
 درین کشتی شاخ ازو بوی جود
 برک شاخ در کمر چو آب جیاد
 دل تپید میان کشتی و قنبره
 چون ز کرد آن شمشیر غایت
 بلباس کرد و از پیر و فرات
 کرد چون دید لایق رایت
 باز کرد از وقت شتی دور
 آفتاب در دایره کمانا کرد
 کوفت چندان که مغز باز داشت
 کرد صافی چنانک در دماغ داشت
 در تکه کاه در دماغ داشت

یافتی دیده در شامی باز
 رفت دیده که جفا بدست
 بشو ز آب آن دور که رفت
 پس نشان دو گمان رفت بجای
 گفت اوان آخور که گمانست
 ترسته کن در تنی
 گزینش شده که دروغ
 خاتم از پنج پرشید و دواغ
 دوری و میان آن دواغ
 بر که شاخ از دویم جدا شود
 دین زلفه را در آرد
 پرک شاخ

[illegible]

از غریبان بی شیدی باز
دل بجان مردود باز داد
فخت خوان برین تو پیردم
دراغ تو برتر از پیردم
میکرد تو پیش از آفتاب
پوی خوان تو آید از خونم
شبی ازین میهان شاید بود
همگی بد جگر شاید بود
نیاسی نواله داری تو
ناید از منی سپاس داری تو
کم کم غفلت خویش ندای
دهد آید آدم حق تو جای

[illegible]

با کسی را خورد
 و آن دو را از دیده داشت
 تا بشهر می کشانند از راه
 که در هیچ وقت فرستاده
 بر نی شد بسیار جا به یک داند
 هرگز شکری که بود و ازین خبر
 آید بر این شهر خجسته
 تا بر اندازد طریقی جا به کردی
 آفت و دیوار از پیش پیری
 بادش شکر کار که ده پیوست
 که هر آنکه کند علاج دست
 دختر او داد هم بازادی
 وار چندین تنم بدیاری
 و آنکس چند جال این دختر
 تکه جاده ناز می درخشان
 بروی از تیغ ترک ناز
 شش از تیغ تیغ باز
 کون

سوز و زخم بود در آن جوی
 نه یک شاخ کز ستون و شاخ
 چید بسیار بیکای فراخ
 که در آن بر کما و دایان بود
 تعبیه در میان بار شسته
 آن یکی بر علاج صرع تمام
 و آن در خود دوی دید و بنام
 باکس احوال بیک باز گفت
 و آن دو را ز دیده داشت
 تا بشهر گشت فاشد ز راه
 در وضع داشت فترت را
 که به بسیار

4

۱. در دشتان و در کوهستان
 ۲. در دشتان و در کوهستان
 ۳. در دشتان و در کوهستان
 ۴. در دشتان و در کوهستان
 ۵. در دشتان و در کوهستان
 ۶. در دشتان و در کوهستان
 ۷. در دشتان و در کوهستان
 ۸. در دشتان و در کوهستان
 ۹. در دشتان و در کوهستان
 ۱۰. در دشتان و در کوهستان

در کمال و در حدیث
خود را از هر که می شناسد
شکایت کند که این امر ای مردم
فوق العاده است و بهر کسی که
چون او باشد و در دنیا
که در آن عالم است و در دنیا
و خود را از هر که می شناسد
فوق العاده است و بهر کسی که
چون او باشد و در دنیا
که در آن عالم است و در دنیا

چون بماند
شما خوش آمدید
بازگشت
شما خود را دوست دارید
تا به حدی که دوست دارید
که با شما دوست داشته باشید
و در آنجا دوست داشته باشید

کو یکی در بیوتاج بلند
 انک از شد راجع بود
 و روزگار این نیکست و آن بد
 کار دارا بدتر است از آن بد
 من جهانم جزو باد بد
 پر کمال بعد کشایم
 زینین عهد بدون آیم
 ای آن بدتر است

باز جستند و یافتند
که بکند عهد خویش را
باز بانیست

ز من جای مهرت بی اخیشه کن
 پسر دوش بدو روز کاروی در
 سان زخم چو کان و تیر و کان
 بکار ز چنین گشت اوزی کن
 شکست آیدم چون پسر خواهم
 تا که مشغولان من بدست
 جهان بد که یکروز کار برت
 در خانه زانک دارا پست
 بنزدیک کار ز بهر جایم
 بدوکت خون سسرا بجوی
 ز صدوق و ز کدو کل شیر خوا
 ازان تو دارم چیزی که است
 جوشنیده ارباب خیر بماند
 که باشد بسای یکی باو کی
 بدو داد دینار چند آن که بود
 یکی هر زبان بود بسانک و پای
 می و شش هر زبان از چند
 بر زم اندودن هر زبان کشید
 یکی هر بدنام او رشتن او
 پس که کرد آن زمان دشمن او
 چه چون فرادان شد از سر در
 بدان تا سپهر پیش ازو بگذرد
 جو داراب را دید با فرورز
 جو دید آن بر وجهه دلیدیر
 نماید که این نمانداری بود

ز کیتی سواری مرا پیشه کن
یا سوختن رخس بدو بدینا ز
هنر جری و دور از بد بدکان
همی این نمان دارم از اینخن
بدکان بر خویش بشایر نم

داستان حار

بیاد شمشیر یازید دست
شمارا چه باشم بگو سر کیم
بگویم ترا سر چه گیتی بگو
ز اینا روز کوهر شاه وار
ز پیویشدن جامه و بر زشت
روانرا با ندیشه اندر نشانند
بدین روز ز کندی و چار و کی
میز آن کران کوهر ناپسود
بزرگ و پستند بدو و صغای
ز کیتی نیاید بدو بر کزند
سر لشکرش زان کجی گشته شد
سپید بدو دم سپید نژاد
عرض کا بهناد و روزی بداد
همی آمد از هر سوی لشکری
محمد نام و دیوانه بشمرد
بگردن برآورده پولاد گرد
ز پستان ماهر بیالو کشید
خرد مند و جنگی سواری بود

نگه کرد و کار زو ساری تمام
 نشان و نشان و سپه و شهن
 بدان گونه شد زین هنر ماکر حکم
 بچند می بر تو بر مکر من
 بدو گفت کار ذکر آید سخن

ف باب نهم در بیان کارهای

برین گفت کژی و تارای بوی
 زن کار از بیم زینار خواست
 سخنانیک یک بدو بر شمر
 بدو گفت با دستکاران بدیم
 پرستند و ایم و فرمان ترا
 بدو گفت ازین خواست هیچ نی
 بدو گفت زن است و بدست ازین
 بدیناد و ای خسیس بداز بسند
 خوا میداد و ابسته یک اوی
 جان بد که آید سپاسی در دم
 و تو کاسی آید بنزد سهای
 بنرمود تا بر کشد سوی در دم
 جو بشنید و ارب شد شاو کم
 بیاید ز کاخ و مایون سهای
 می بود جندی بران من و دست
 تو گفتی خود دست سهای او
 پرسید و گفت این سوار از گشت
 و ایله و سوار از او کند او

بیسان ج و اب لیکن تو گفتم
 باور و که باره بر کا شین
 شود ای باور و با او پلک
 مانند بچه تو این جسم من
 در پی آن شده و در کار کن
 بدو چنین و خشم با بدست
 و خانه سوی رود تا زیدفت
 مرا بخت بر هم من و است کردی
 خداوند دانسته و با یاد خواست
 بگو شید و از کار کشیدی
 نه از خنده شمس یاد آن بدوم
 فکر تا جراحی تن بدان ترا
 و که کار از او اسد بر فشانند
 درم هم بر و مندی باغ و زمین
 یکی که با زمین و دیگر کند
 بر اندیش بدان تا یک اوی
 بخارت بدان مرز آباد بوم
 که روی نهاد اندرین مرز پای
 بشیر ویران کند روی بوم
 بنزدیک او رفت و بنوشت نام
 خود و مرز با نمان پاکیزه و ای
 جو لشکر فزاد آن بر و بر کشت
 زمین زیر پوینده بالای او
 بدین شاخ و این برز و بالای را
 و لیکن سلاخند اندر خواست

[illegible]

داستان خراب باندر کانه

جود و ارب را فروختند و شد
چو چنگ و ساز یکی گشت رای
ز نیک و بد لشکر کاوه بود
همی رفت مثل امته ل سپاه
جنان بد که روزی یکی تیره باد
سواران بهر سو می تاخشد
نگه کرد ویران یکی جای دید
نه فرگاه بودش نه پرده باری
پس بد می کرد و لشکر گشت
که ای طاق آزد و شیار بار
چنین گشت باغش کوشنود
که درت نوزند شاه اورد
بجز از آن گشت این چه شاید بد
برفش و دید ندری جوان
به شس پس بد بگفت آبرز دید
برفش و کشت کای خفته مرد
چو سالار شاه این شکستی بد
بشد تیز با و پیر و سوار
بزمود تا جاها ساخشد
چو خورشید بر زمره از کوه سال
یکی است تازی بزرگ ستام
چو مردی تو دزد و دیت یکی
بران سان که آن زن بد کرد
یکایک بسالار گشت
زن کا زو کا زو و محسود را

سپید رسا سر سپند آمدش
 ببر دندلش ز پیش سما ی
 داستان خرابا شد
 برآمد غمگین از درشنو او
 بدوش اندرون فیضا ساخت
 بیانش یکی طاق بر پای دید
 نه خیمه نه آیین و نه رحمای
 از ان طاق آزرده اندر گشت
 برین شاه ایران نکه و کربها
 که این یا نکه صورت مانتد باد
 ز باران قمر سبیلین سخن پاکیز
 یکی با سوسنی طاق بایده شدن
 خود مندو با جهره پهلوان
 دل پهلوان زان سخن برد
 ازین خاک و دین خواستد
 سراپای دلربا و انگیزد
 می گفت کای داد اگر یک صفای
 از کاه جایی بیندا خشد
 سپید بر رفت بر آراست کار
 که خرواست تا تیغ زوین نیام
 سزد که بگوید سحر راه راست
 سخنها می گفت بار شنو او
 ز خوب و آرام و خوش و
 پیارید بهرام و دم زهر را

زافنه یکی روز کاری کردید
فرستادید کار آنگهان
از وید عجائب
یکی رعد و باران با برق و جوهر
ملکات از آن آب را ویتیر
بلند و کمن بود و آزرده بود
بدان طاق آزرده بایست
ز ویران خوشی بکوش آمدش
نبودش یکی خیمه و یار خوش
و کرباره آمد ز ویران خرد
سربار این هم آوازش آمد بکوش
پسیند تا اندر دختی گشت
سرمه باده بر تشش تر و تبا
هز و خور کور با بخو آید زود
چو در ارباب اندازد و در پای
چنین گشت کاین شکستی گشت
کسی در جهان این شکستی ندید
بگرد از کوه آتشی بر فروخت
بزمود تا مود بدو غای
بدار اب داد و پیسید از وی
چو شنید و ارباب یک گشت
نشد و قوا تو ت باز وی
حما که رستاد که شنود
گشت این روز امان که بر گرفت

ز بهر سپید جهان چون سبزه
 از آن تا نماند سخن در میان
 ز بدیا کاینش کو تا بود
 زمین پر سپیده آسمان پر دانا
 زمین پر تو آفت سان پر خورشید
 ز باران می جفت و آه که برین
 همه باد و باران و بار برده بود
 جو تنهائی بود بی بار و خشت
 کز آن سهم جان در خورشید
 بیاد بریز تو اندر خشت
 که ای طاق چشم فردا پیش
 مشکندی لاش تنگ شد آن چو
 چنین بر تن خود بر آشفته گشت
 ز خاک سیه ساخته خوابگاه
 خروشی بد انسان که یار و خود
 شکسته ذواق اندر دزد جای
 کزین بر تراندازه نتوان گشت
 نه از کار دیده بر ز کار شنید
 بس عود با مشک عطر فروخت
 یکی است جامه ز سر تا پای
 که ای سیر دل مته نامجوی
 کدشته همه بر کشاد آید
 ز دنیا رو و بیابا و بسوی خوش
 فرستاده را گشت برسان باد
 از آن مرز ناز و دوری گرفت

به صاحبان و سران و داری برون
 خبر دارا شد بکوشش
 به صیقل یافت سلطان
 مگر آن کو دست کرد شک
 عیش از آن پس بجام دل
 نشانی و خوشی میجو اند
 شاه ما خوشم و زری بود
 خلق مانیک و سکه یی بود
 دختی و اشته در باغ کوف
 جسم چون خون باغ کوف
 آفت آبله کسید و ساه
 باز یکشته دیده اش نهاده
 خواست بکشتی را نشانی
 کرد و دیندیر را نشانی
 هم بکشتی که در دشت
 سر و ساداری خیر و خیر
 نیز بکشتی را دشت

بسه نرود از جهان غیب می رود
از کجای و طواف زوای
در دل خلق شد و در باغی
تا جهان شد که بنگار ای
برساند سپاسی خوش
شاه آن ملک از میان خوش
فرخ بیکو که با او است
حکم آن شمس در عمارت
پادشاهی بود و قمارت
از قضاوی باغ خنده دوزی
شاه با او زدی

[illegible]

[illegible][illegible]

یوسفی که در
 یوسفی وقت مجلس
 یار سایش در گفت
 با یکی داشت خوش
 با یکی از روی خوش
 میوایی جویند با شست
 سر دین چون از زمین کاخی
 قوی بر سر می شانی
 آب کشیده آب خانی
 محو دل بود چون میانه زار
 محو دل بود چون میانه زار
 از پی چشم زخمستان بود
 آب در زمین سر دمای جوان
 نیز بر سر دمای جوان
 تلخی

[illegible]

ایستاده و
و آنچه دانی فدا کن
خوارت تا میان یکدیگر
رفت از خنده بایست
که پیش نگر که گشتی
از جوار فک سوزانی
چون من هر چند بگریختند
سعادتی گویند و بدیدند
بر آمد آسان خوشید
برین بود لبی نه
ش در می خند
ترشای بهال غیب اوی
غیب نازک دید که اوی
نیزه ش از غنچه بیکان
خندش از غنچه بیکان
افراد از غنچه بیکان
نار و آب و آتش
نار و آب و آتش
نار و آب و آتش

ایستاد و انی خیا نک سید
و انچه دانی خیا نک سید
نورست قاصدیان جبهت
فشن از رخنه ایستاد
کسکش

کتابت جملہ کتب و رسائل
کتابت جملہ کتب و رسائل

کشی آموخته شد
تاریخ زاد را بدین
توبه و نیاید
بطریق کمال
که بود از آن
طرح را بدین
نمود این
خواه از آن
یادوار این
کتابت
از جملک

در دهن
 در ده شک بار
 در ده ز قصب که دارد
 در ده و در حجاب که دیدند
 در ده و در کاکای سپید
 در ده و در زبان در ده او
 در ده و در کلام و در او
 در ده و در نیتی که دل
 در ده و در نقش بند او
 در ده و در لبی که بجا
 در ده و در روی بخت
 در ده و در دست

چون دلی آمد ز کوه دیوانه
زادگر دیوانه فریاد کرد
دیگر از کوه کوه و زلزله
سرو و پاکلی و قناری داد کرد
خواجه بر سر آینه و کجی
دست بر کار دیوانه زد و کار
همه خواب و غار و کیشده
چون بران شد که طغیانند
آتش را باب نشاند
پیشش دستش کز خاک بلند
دید بود آتش کوه دیوانه
کرد چون مرغ بر کوه دیوانه
از کوه و بار کوه دیوانه
بر زمین چو آتش بنیان
کرد کوهی بشکل چون بلی
چون دلی آمد

کافه ایجا نادر و پرواز
مهرمان و طربان و تیرگی
بیدل و رعد و دل دادند
دور که گذران خیال هر گشت
آفتاب در دوزخ آتش
عالی رسیدند و دل دادند
بر کینه و دشمنان هر گشت
بر کینه و دشمنان هر گشت
شوم و کینه و دل دادند
یافتند و کینه و دل دادند
سوی خواهر و شوهر از آن
خبر یافتند و دل دادند

[illegible]

<p>برین داستان زو یکی مرد چو شد زین نشان مرد کاژنگ یکی نامه بنوشت نزد یک خود نخست آفرین بر جهاندا کرد خرد مند و امان در روشن روان نه بر ماند بر مانه آباد بوم که از خویش باز دوام کند بزره بزرگان کرامی شوی که امانی دل را چه انگندین که خورشید بر جبینم کم گمان چو اینکلون شد زمین نابند سرخست ایرانیان کشته زوی زارج بزرگی بخوای شدند از ایران سرانگس که بدنامند دکر مرد و نام جانوسیار ازین پس زین بند تاج و تخت دکریخ خندی یکی بر سرش چو شب تیره شد از خواب و است بزد بر بروکینه شهریار دزد باز گشتند یکسر سپاه سر آمد بر تاج و تخت همان بباید نمودن حرا را راست براز خون بر روی چون شنبلیله سر مرد خسته بران بر نهاد کشاد بر آن چو شش ملوی</p>	<p>ستودان مرا بهر آید ز تنگ می بودی یار باید جنگ چو یار و شووش ز نزدیک دور</p>	<p>که من شش روی به بندم سر برش قطره باران نیاید بد بخرازم دم خست ز یاد رس</p>	<p>که من شش روی به بندم سر برش قطره باران نیاید بد بخرازم دم خست ز یاد رس</p>	<p>سراغ نام گنت این ز کشتن بهتر که کتاب دریا بخارید رسید نیمم می در جهان یار کس براز لایه و زبردستی و درد اکو کنت کای مته مند و حاکم که نزد تو آمد خبر نه چو بد و نرزد و تخت و کلاه ز دست چندان که باز کج میونی بر انگند بر سان باد بزمود تا بر کشیدند نای برآمد خوش سپاه اندو چو در ابریاورد و لنگر برآه نیاد بخشید ارج بار و میان چو در ارجان دید بر کشته دو دست و دو کشتن کرامی چو دیدند گان کاری کشت شکسته دل کشته آرزوی سکند پادشاه کاشوری یکی دشنه بگرفت جانوسیا نگون شد سر نام برادر شای بزره و یک اسکند آمد و زیر دو دشنه یک کشتار جانوسیار بر کشید و بر پیش اندو بزره و تا پاره بکشد نگد که تا خسته کند میت</p>
<p>سکند و یار و لشکر زورم که اید و نگ باشی مرا یار مند سمان در جهان نیز نامی شوی چو اسکند را کاه شد زین سخن بیاورد از اصل چندان سپاه سکند را بین سپه بر کشید شکسته دل کشته آرزوی که امانیکان زینهار شدند برفشد پادشاه سید سوار یکی موبدی نام او ماحیار یکی پادو کنت کین شود تخت بباید زدن دشنه بر سرش صین بر جبهه مایه ایش برآ</p>	<p>که مار از آنتر چه آمد پس نه دیم شاهی و کج و سپاه کوزان پس زین می تو از کج بیا بد بر نور نوران نژاد برآمد عو کوی و خندی لاری انی آرام شد هم جنگوی سپاهی نه بر آرز و زرمخواه چو در و به شد از دست شیر زبان که بران می رفت پای نای که با او بدندی بدشت خبرد بلند از خرو نام و دراکشت سرخست ایرانیان کشته زوی برین پادشاهی شویم افسری</p>	<p>که مار از آنتر چه آمد پس نه دیم شاهی و کج و سپاه کوزان پس زین می تو از کج بیا بد بر نور نوران نژاد برآمد عو کوی و خندی لاری انی آرام شد هم جنگوی سپاهی نه بر آرز و زرمخواه چو در و به شد از دست شیر زبان که بران می رفت پای نای که با او بدندی بدشت خبرد بلند از خرو نام و دراکشت سرخست ایرانیان کشته زوی برین پادشاهی شویم افسری</p>	<p>که مار از آنتر چه آمد پس نه دیم شاهی و کج و سپاه کوزان پس زین می تو از کج بیا بد بر نور نوران نژاد برآمد عو کوی و خندی لاری انی آرام شد هم جنگوی سپاهی نه بر آرز و زرمخواه چو در و به شد از دست شیر زبان که بران می رفت پای نای که با او بدندی بدشت خبرد بلند از خرو نام و دراکشت سرخست ایرانیان کشته زوی برین پادشاهی شویم افسری</p>	<p>که مار از آنتر چه آمد پس نه دیم شاهی و کج و سپاه کوزان پس زین می تو از کج بیا بد بر نور نوران نژاد برآمد عو کوی و خندی لاری انی آرام شد هم جنگوی سپاهی نه بر آرز و زرمخواه چو در و به شد از دست شیر زبان که بران می رفت پای نای که با او بدندی بدشت خبرد بلند از خرو نام و دراکشت سرخست ایرانیان کشته زوی برین پادشاهی شویم افسری</p>
<p>که اید و نگ باشی مرا یار مند سمان در جهان نیز نامی شوی چو اسکند را کاه شد زین سخن بیاورد از اصل چندان سپاه سکند را بین سپه بر کشید شکسته دل کشته آرزوی که امانیکان زینهار شدند برفشد پادشاه سید سوار یکی موبدی نام او ماحیار یکی پادو کنت کین شود تخت بباید زدن دشنه بر سرش صین بر جبهه مایه ایش برآ</p>	<p>که مار از آنتر چه آمد پس نه دیم شاهی و کج و سپاه کوزان پس زین می تو از کج بیا بد بر نور نوران نژاد برآمد عو کوی و خندی لاری انی آرام شد هم جنگوی سپاهی نه بر آرز و زرمخواه چو در و به شد از دست شیر زبان که بران می رفت پای نای که با او بدندی بدشت خبرد بلند از خرو نام و دراکشت سرخست ایرانیان کشته زوی برین پادشاهی شویم افسری</p>	<p>که مار از آنتر چه آمد پس نه دیم شاهی و کج و سپاه کوزان پس زین می تو از کج بیا بد بر نور نوران نژاد برآمد عو کوی و خندی لاری انی آرام شد هم جنگوی سپاهی نه بر آرز و زرمخواه چو در و به شد از دست شیر زبان که بران می رفت پای نای که با او بدندی بدشت خبرد بلند از خرو نام و دراکشت سرخست ایرانیان کشته زوی برین پادشاهی شویم افسری</p>	<p>که مار از آنتر چه آمد پس نه دیم شاهی و کج و سپاه کوزان پس زین می تو از کج بیا بد بر نور نوران نژاد برآمد عو کوی و خندی لاری انی آرام شد هم جنگوی سپاهی نه بر آرز و زرمخواه چو در و به شد از دست شیر زبان که بران می رفت پای نای که با او بدندی بدشت خبرد بلند از خرو نام و دراکشت سرخست ایرانیان کشته زوی برین پادشاهی شویم افسری</p>	<p>که مار از آنتر چه آمد پس نه دیم شاهی و کج و سپاه کوزان پس زین می تو از کج بیا بد بر نور نوران نژاد برآمد عو کوی و خندی لاری انی آرام شد هم جنگوی سپاهی نه بر آرز و زرمخواه چو در و به شد از دست شیر زبان که بران می رفت پای نای که با او بدندی بدشت خبرد بلند از خرو نام و دراکشت سرخست ایرانیان کشته زوی برین پادشاهی شویم افسری</p>
<p>که اید و نگ باشی مرا یار مند سمان در جهان نیز نامی شوی چو اسکند را کاه شد زین سخن بیاورد از اصل چندان سپاه سکند را بین سپه بر کشید شکسته دل کشته آرزوی که امانیکان زینهار شدند برفشد پادشاه سید سوار یکی موبدی نام او ماحیار یکی پادو کنت کین شود تخت بباید زدن دشنه بر سرش صین بر جبهه مایه ایش برآ</p>	<p>که مار از آنتر چه آمد پس نه دیم شاهی و کج و سپاه کوزان پس زین می تو از کج بیا بد بر نور نوران نژاد برآمد عو کوی و خندی لاری انی آرام شد هم جنگوی سپاهی نه بر آرز و زرمخواه چو در و به شد از دست شیر زبان که بران می رفت پای نای که با او بدندی بدشت خبرد بلند از خرو نام و دراکشت سرخست ایرانیان کشته زوی برین پادشاهی شویم افسری</p>	<p>که مار از آنتر چه آمد پس نه دیم شاهی و کج و سپاه کوزان پس زین می تو از کج بیا بد بر نور نوران نژاد برآمد عو کوی و خندی لاری انی آرام شد هم جنگوی سپاهی نه بر آرز و زرمخواه چو در و به شد از دست شیر زبان که بران می رفت پای نای که با او بدندی بدشت خبرد بلند از خرو نام و دراکشت سرخست ایرانیان کشته زوی برین پادشاهی شویم افسری</p>	<p>که مار از آنتر چه آمد پس نه دیم شاهی و کج و سپاه کوزان پس زین می تو از کج بیا بد بر نور نوران نژاد برآمد عو کوی و خندی لاری انی آرام شد هم جنگوی سپاهی نه بر آرز و زرمخواه چو در و به شد از دست شیر زبان که بران می رفت پای نای که با او بدندی بدشت خبرد بلند از خرو نام و دراکشت سرخست ایرانیان کشته زوی برین پادشاهی شویم افسری</p>	<p>که مار از آنتر چه آمد پس نه دیم شاهی و کج و سپاه کوزان پس زین می تو از کج بیا بد بر نور نوران نژاد برآمد عو کوی و خندی لاری انی آرام شد هم جنگوی سپاهی نه بر آرز و زرمخواه چو در و به شد از دست شیر زبان که بران می رفت پای نای که با او بدندی بدشت خبرد بلند از خرو نام و دراکشت سرخست ایرانیان کشته زوی برین پادشاهی شویم افسری</p>
<p>که اید و نگ باشی مرا یار مند سمان در جهان نیز نامی شوی چو اسکند را کاه شد زین سخن بیاورد از اصل چندان سپاه سکند را بین سپه بر کشید شکسته دل کشته آرزوی که امانیکان زینهار شدند برفشد پادشاه سید سوار یکی موبدی نام او ماحیار یکی پادو کنت کین شود تخت بباید زدن دشنه بر سرش صین بر جبهه مایه ایش برآ</p>	<p>که مار از آنتر چه آمد پس نه دیم شاهی و کج و سپاه کوزان پس زین می تو از کج بیا بد بر نور نوران نژاد برآمد عو کوی و خندی لاری انی آرام شد هم جنگوی سپاهی نه بر آرز و زرمخواه چو در و به شد از دست شیر زبان که بران می رفت پای نای که با او بدندی بدشت خبرد بلند از خرو نام و دراکشت سرخست ایرانیان کشته زوی برین پادشاهی شویم افسری</p>	<p>که مار از آنتر چه آمد پس نه دیم شاهی و کج و سپاه کوزان پس زین می تو از کج بیا بد بر نور نوران نژاد برآمد عو کوی و خندی لاری انی آرام شد هم جنگوی سپاهی نه بر آرز و زرمخواه چ</p>		

[illegible]

مغیرا شنبی کرما کر دی
مغیر نیک و کیک کر دی
نشدید غلڑ با پنجاست
تا کرما کر کسید غلڑ با
شیخ را دید و دیبا در
درجات و سرزشت کر
و غم این وقای آن خود
کنت و زبدر دست از خود
بار از و د و دیبا در
چون کتای نیاید از دید
و ازین بایستش زدن رای
کر کتای نوبی کتای ش
سوی غلڑان شید بایست
کر کرما کر کر کرما کر
کر کتای بود برین کت
ان و جل کات

ز دیده بیاید بچندان سر شک
 تو بر نیزه بر مهند زین نیش
 سپادم تیرا و شاهی و تخت
 خان چون ز پیران شنیدیم خود
 چو بشنیدد از راه داد گفت
 یکی انگ کنی که ایران تراست
 برست فرجام تخت بلند
 بدو نیک سره و زین انکشتاس
 که جندین بزرگی و شاهی بکنج
 همان نیزه زنده و پوستان
 زینکی جدا نموده ام زیستان
 ز غریبان کسی منت فریاد
 بر نیست این جرح تیره روان
 کند ز دیده بیاید خون
 چو در ابدید آن دل و مرد او
 بدو کنت مکی کریز شود
 باند ز من سر بر سر گذار
 زبان نیزه دار ابرو بر کشاد
 که جرح و زین و زان آرد
 زین پاک یک دختر من خواهر
 بنیادی بفرزند من سر زلف
 که زو یعنی یکی نام دارد
 همان ماه و سره زان روز مهر
 که تازه آیین مهر استاپسی
 سکندر بدو داد و باخ جین

تن خسته را دور دید از رشک
 و کمرست نیروت بر زین نیش
 چو تو بر شوی ما به بنیدیم رخت
 دلم گشت پر درد و لب پر غرغشت
 که سواره با تو خود با دست
 سزاج و تخت دیران تراست
 خراش شود رخ و سوسو کشند
 ز دور در تان زنده باشی پس
 بند ز زمانه ز من کسی برنج
 چو پوستان داغ دل خستگان
 گرفتار دست مردم گشتان
 امیدم پروردگار است
 اگر شهر یاری اگر سملوان

بدو کنت کین بر تو آسان شود
 ز دورم و ز سختت بر رشک آدم
 چنان پشیمان تراسم کنون
 ز یک شاخ و یک غوغا پرانیم
 بر آنم که از پیک او را خویش
 بمن مری نزدیک تر از آن گرفت
 بر روی نگونا نگویی که من
 نمودم کشاد من من بسم
 همان نیزه جندان سیل و سپاه
 زمان و زین بند بدوش من
 ز فرزند خویشان شده ام
 بر من گونه خسته بجا که اندر
 بزرگی که فرجام آن بگذرد

اندر که در شاه دار اسکندر
 جین بود شش نمند ام
 سکندر بدو کنت فرمان تراست
 تختین جین کای نامدار
 نگار کن بفرزند و پوستان
 کجا ما دشمن رو شک نام کرد
 چو پروردگار شیراران بود
 بیارای آن آتش زور دست
 که دلدرد آن خال شش خنده
 همانا همه دار و کردار که
 پذیر فرم این پند و اندرز تو

دل بدو سگالان مرسان شود
 بدو تو خویند مسه شک آدم
 بر آوینم از دگر سره با کنون
 یکی حقتم را بر کسیم
 بیای تو با داش گشتار خویش
 پر دخت از دست و بر دست
 و کمر پشی از نادار ایجن
 بدین داستان عبرت هر کس
 که انما به اسپان و نخل و کلاه
 جین بود باخت بد خویش
 سیه شد جهان دید کام سپید
 بیکتی بدام هلاک اندرون
 شکارت و مرکش بی شکرد
 بران شاه خسته بجا که اندر
 چو باران سر شک از رخ زرد
 سم از دور و کار خشنند ام
 بگو آنچه خواستی که پیران تراست
 بر سر از جان و دود کا کما
 خردمند خویشان و فرزند من
 جمانه ابرو شاد و پندارم کرد
 سرافنده نامداران بود
 بیکه همان زنده و استابست
 همان فرزند و زو استابست
 بوی زین فرزند و دور و زب
 فرزند زین شامه بدن جز تو

از حلاوت پیشتر رسیدند
کایستای که کار در دیرند
دست دروغ و جان در حق بکنند
بنای خاکی و مان من بمانند
عزمتش را تا که در حقش بکنند
مخلای او را پس در حقش بکنند
دین شایسته شود شکایه در
که اگر در ابل بود تا فر
هر دو نیم از خای جهان
توبه که در آتشکار و دستان
ایو دام بود در زبان کنم
چو شد شد حیات آن کیم
حال این و شدت بدو بر ما
جم مد که دام بود بر ما
کیمی چشم بدو در نکود
کسی از این بیند و ابرو نکود
کایو در راه

[illegible]

سیدیت در جهان
سیدیت اندوخت
سیدیت که او را
سیدیت

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
مدرسة للعلماء والطلاب
والله اعلم بالصواب

[illegible]

کسی کو ز فرمان ما بگذرد
چونما فرستاده شد بر گرفت
ز کارمان بیاد بنشیند مظهر
سکندر چون بر تخت نشست
هر آنکس که آید بدین بارگاه
چو پرویز گرفتاری دادمان
نخواهیم باز از جهان بیگ
سکندر چون بنیکو بیابانست
وزان پس برآمد بخت ایمن
نویسند چون ملک افغانه کرد
که یزدان ترا نزد یکان داد
نوشتم یکی نامه مشن ازین
بر آیین شایان کنن ساختم
وراد او کار جای نیکان داد
جهان یکسر اکنون پیشش است
کنون با پرستند و دایگان
فرستاد بر مردم اصفهان
به شهر ایران بر پیشش است
سوی روشنگر چنین نامه کرد
در گشت که کعبه پادشا
دلارادو باره و بانام و شهرم
چو در تمامش مار اسپد
سربانوانی و زیبای تاج
بر آیین پرویز شاهنشاهان
چو آری بنوی روشن رود

بسر بر نهاد آن کی تاج
که با جان شایان خود باخت
که باشد بنزدیک باد او خوا
در عنت پرویز بکشد مان
چو آنکس که کوید که مستم حال
دل و دلاکت باد او دخت
جهاندار نشسته داری زن

نور از جهان ما توانی بجوی
که پرویز که در جهان ایزد است
اگر گاه باد آید او بنمیش
سعد زیر پستان بیابند بهر
بدویش خشم بسیار چیز
از ایران بر آید کی آفرین
بهر مودت پیش او شد و میر

نام سکندر پیش مادر و مشک
چو جنت ترا دوز پرگشته شد
بسی آشتی خواستم پیشش تنگ
نیاید کسی چاره از جنگ برک
که او در شک و این دوا
فرستی دراز و نزدیک من
بزرگان دمان نامه را کرد
دل خویش ازین پرده را کنید
غمت آفرین کرد بر کرد کار

نام سکندر بر مشک و خولپتاری
چو آید بستان و شکوی من
نوشتم نامه بر ما درت
پرستند تاج ایران و مرد
بیشه دل و ششم جنت تو باد

وزان بشد نام نیکی میرد
خود نندزاده و تخت تاج
پیش اندرون موبد اصفهان
تو بری در بستان سربانوان

بهشت ضلع
 کا زین کرد و بد و بدین
 خوش خلق از کلاخانین
 ماند چنان شاه را قنطور
 شد و کرد و زدیک مددگار
 جنبان از او نباشد و عهد
 دلکای خج بر کشید و چون
 نابجیون رسید و باوج
 سیرتکی دود و دریا
 کشید این شکل از کلاخان
 جنبان خون باغوزد کلاخان
 زید

[illegible]

بیاد یکی فلسفی جو کرد
 هم از مهر دارا سیارید خون
 مران نام را غریب باخ نوشت
 تخت آفرین کرد بر کردگار
 در کنت کرد کردگار سپهر
 کمون چون زمان وی اندوخت
 بکام تو خواهم که باشد جهان
 از آن دهر و داور و ماسیاد
 و کرا نیک جیتی می آشتی
 بجای شمشاد مارا تو می
 و کرا نیک از دوشنگ کرد یاد
 در وقت فرستاد و باخ نوشت
 بنیستم نامه سوی حمران
 مرستاده را بدره و برده داد
 زان تخت آیین و آن بار کا
 نمودیم ما کوشش را بخواند
 بر ده درون و دوشنگ را مین
 صد استر ز کشته دیبا بیر
 و در کی کینه که چو بیصد بیر
 و باغ امان خویش بر بره
 و آید بنزدیک شمس سپاسان
 بدید کرد دند جندی شاد
 دلاری بر ساخت جندان چنین
 پوشید و نهاده کشته دنی
 خشان و دند و پرستوان

خنهای شاه جهان یاد کرد
 ز دیده که شد زیر خاک اندود
 با سحر نامر کند از نامر شد

کرد ویت پر خاش و آیم و مهر
 سو گاه او جویت تابوشت
 برین آشکارا تو احم نهان
 سکافات بدخواه جانوسیان
 بسی دوز باشد بکد آشتی
 جو خورشید شد ماه مارا تو می
 دل ما بدان آرد و کرد شاد
 یکی نامه چون برینان نوشت
 زینلو بزرگان و جنگاوران
 و کچ و دگر کور همه بر ده داد
 گوی که زنده است هر کاشا
 جواد خنهای دلا را براند
 جویدری ز ما کن بر تو آفرین
 ده استر ز دیبا روی بزر
 و کوشته باید کش پیش
 ز راه و آیین شایان مکار
 پذیرد شد ندش خواران مهان
 که بر چشم کج و دهم کشت خوا
 که شد جهان روی باز آفرین
 ز کشته دنی و ز پر گندنی
 ز کپال زین و تیر و کمان

دلاری چون آن خنهای
 نویسنده نامه را پیش خواند

همه مزد دارا می خواستیم
 ترا خواهم اندر جهان نیکویی
 شنیدم همه چه گفتی ز مهر
 جو خون خدا و دوزیر کسی
 نیاید ز شایان پرستندک
 مباد ای کیستی بجز نام تو
 پرستندت ما بنده ایم
 جوشاه زمانه ترا برگزید
 که فرمان دارا تو فرمان تو
 جو روی بنزد اسکندر و سید
 سکندر ز کشتار او کشت شاد
 بدو کت نزد دلاری شو
 بی طوق بایاره و کوه شاد
 سم از کچ و دینار چون خندان
 یکی نام ده سر یکی را بدست
 بشد ما شاه با تر جهان
 بیاد ز ایوان دلاهای شش
 بایوان نشسته با داریان
 شتره شتر یافت فرسنگها
 ز اسپان تازی بزرگ ستام
 جرایه بریده جاز نا برید

یکی با و سره از جگر بر کشید
 می خون زهر کان برخ برکشید
 خنهای با مضر فرخ نوشت
 خدا و دوزیر ده مود و دار
 ز با بر انبام وی آراستیم
 که فرزانده و مود و خسروی
 که از چنان تو شاد باد اسپهر
 بیکتی در نکش نباشد بسی
 بگوید کسی از تا جور بندگی
 همیشه بر ایوانها نام تو
 بزبان درایت سر افکنید ایم
 سر از رای او گسینا بر کشید
 نه بچو کسی سر ز بهمان تو
 می یاد کرد آنچه دید و شنید
 با دارا تاج کی بر نهاد
 بجز ز به چون کشتار تو
 یکی تاج بر کوه شامو داد
 بیده درون کن ز به شادان
 به آیین خویان خرد و پرست
 ده از فیلسوفان شیرین زبان
 خود را نادانان بآیین خوش
 همه را نادانان شدند انجمن
 ز دین و کسین و از زنگها
 ز شیر خندی بزرگین نام
 که کس در جهان شتره نماند

کبریا کس تو بد از آن دکان
 نهاده باشی ز کس از دکان
 حکم را بر هیچ سر نهاده
 دو کلام بود فاعل نهاده
 دو کانی بصورت آید بگوید
 خانی که نهاده از بگوید
 نقش بود به خود بگوید
 که با کس که بنده بگوید
 یوسفانی همه را که بنده
 و زمانی بدو بود که بنده
 ملک را به خود بگوید که بنده
 که بنده شایان بر او بنده
 نهاده که ملک بگوید که بنده
 پس که بنده بگوید که بنده
 داده که بنده بگوید که بنده
 وقت باز از او بگوید که بنده
 ج. استخار بنی اب شایان

[illegible][illegible]

از بدو داد جسو
 من بدو داد جسو
 خوارده او را بسک شبانه خوار
 او بدو داد جسو
 بازوی آیین من شب سوز
 سکه از دست رفتی سوز
 سر خدی شکل من شب سوز
 سکه را از غانه خوار
 خدی سالم بیاق دار کرد
 راست بازی در شکا کرد
 تا یکی روز بر عینه
 در او شکا کرد
 منت سر کو خند
 غلظت شکا تو دیدم
 عیبه شکا تو دیدم
 کم آرد یک شکا تو دیدم
 کم آرد یک شکا تو دیدم
 یاسی و اشک شکا تو دیدم
 در خطا شکا تو دیدم
 شکا

[illegible]

[illegible]

کرده نامور زاستواران خوش ز شامه ایک بنویک تو چون نامه یام زهران خوش نیسم یکی نامه بر پرند چو سالارستان سر از اید و کرد روز چون آسمان کشت زرد بیاراستند دختر شاه را مخانه هرون تخت نیرین نهاد برفشید بیدار و مرد سپهر چو پیران بدید آن دخت شاه	چنان دیده و باز داران خوش بر چند باری با و یک تو از آن پرستار یاد کران خوش که کیدت تابا شاد شاه مند فرمان پر سپید و پاج شید بکه اندر آرایش چین نهاد زبان جرب و کوبیده و یاد گیر در نشان از دانه و تاج و کلاه	خو مند و مردمانده بجای چو فرزند انکان و پیر ترمانده مردم می بود که چهره داشت ندیدیم کسی روی او در مقام زبانها پر از آفرین خدای کس آید بر شانشان خواند بخوبی نمر اختر بهره داشت سلام علیکم علیه السلام	نمای گذر و دیدار ایشان یکی چنین گفت با و دیسان شیر مار بدو گفت روی کای شهریار کنون بر یکی از سراندم ماه نزد و چشم برداشتند اندکی که چنین چرا بود تان و دو کار بر ایوان جنو که نشیند نکار فرستیم یک نامه نزد یک شاه
--	---	--	---

[illegible][illegible]

شش پهلوس فیلسوفان بهم
 ز نزدیک ایشان سواری برت
 بنامه سراندام ماسه یکی
 کنون باز گردید با جابر چیز
 بنادارد و اورا کسی زین سپاس
 چنان موبدان ناخ شمشیر باد
 سپیدار سهندستان شاد شد
 گزین کرد و سحر از این سهندوان
 حاکم کوسه و جامه نابرید
 ده اشتر همه باور دنیا بود
 زنده پیل هر غشت ز برین نهاده
 قبیح بچمان نامه ای بدست
 پیلان ز راه بر کل را در خوان
 دوا بر و کمان و دوزخس درم
 سکندرنکه که به بالای اوی
 جوان و ادک که کوسه تفرید
 بفرموده که کوسه بزدند
 فزون بخت و نیاز جندان و کج
 پیر و بخت از این سخن استند مرد
 برادر دوش کاو جامی بزدکی
 که این را باند اسما هر مال
 خود انا بروغن نک کرد و گشت
 بیوزن نک که شاه جهان
 سوی مرد دانا فرستاد زود
 پیر و دزد سکندر شب

کرفت قوطاس و مشک و قلم
 بنزد سکندر و میلاد وقت
 صفت کرد و بودند از و اندکی
 برین بر فرغونی نمو لید نیز
 کرد و جهان یافتند و اروس
 بدیدند با رخ دیده سوار
 جوان رخ اسکندر آرا داشت
 خردمند و کویا و دوشوان
 ز خیزی که کشایسته تر بر کردید
 شد آتش تر کج و درم باد بود
 پهلوس که پر مایه تر زین نهاده
 سر سواران از ملی جام
 زویدار او دیده شد تا قون
 هر زلف تا تاب داده بخم
 همان دوی و سوی و پایاوی
 بدان گونه بالا و جهرا فرید
 بزان لشکر دوزم موبد بدوند
 که شد مایه راه و رفتن بر رخ

بنشستند سر موبدی آنچه دید
 جوشا جهان نامشاشان بخاند
 بایشان جهاندارا رخ نوشت
 جوشو و محمد بن اورا و بید
 فرستاد شوا زین تازه بوم
 از ایوان بنزد یک شاه آمدند
 جو بر خواند آن پانچ نامه را
 که کج بی رخ بکشاد شاه
 بر اندید سید شتر دار بار
 یکی محمد پر مایه از خود تو
 فغانستان یابوید و خوبین سر
 فغانستان جو آید و شکوی شاه
 جو سوسه و سوسه و سوسه کرد
 و شمشیر جو و دوزخس اند
 می گشت اینست چراغ جهان
 بآیین او جای پر و آخند
 نوشتند و لور با باین بخوان
 جو شد کاو آن سوسه و بخت

قوطاس از انقاس شد نابدید
 ز کشارشان در شکفتی بماند
 کج رخ که دیدند پیران
 شاه با فغانستان بنبر سید
 بیاد بنزد یک پیران دوزم
 بدان نامور بارگاه آمدند
 چه بستم آن شاه خود کاوه را
 گزین کرد و از این یار و پانچ
 که کوسه و جامه شاه وار
 بران یافته ز دوزخس کمر
 می رفت با فیلسوف و بزرگ
 یکی تاج بر سر ز شک سپاه
 فغانستان کردن به درگاه
 تو گفتی که از ناز و اور دست
 می آفرین خوانند اندر نهاد
 مرد و بران بخت بشا خند
 بر سم سپاه و پند و است
 بآیین او جای پر و آخند
 بکون نیزه از دافش اندوید
 فرستاد و فیلسوف و سرک
 بدانش هر جان و دوزخس
 فرستاد و دانش و دوزخس
 از آخن یکی خبر و سا خند
 یکی آینه ساخت و دوشون نک
 می بود تا شمشیر و دوزم

ییاسی تا ماندکی بنگینی
 بجام اندا فکند سوزن نهاده
 بفرمود تا پاک بکد آخند
 فرستاد تا آخن تیره و رنگ
 سکندر نهاده آینه زیر نم

سرین و میان و بر دشت و بال
 که این بند بر من شایسته
 بیاورده آتشکری و امانان
 جو انا نک که دوزخس بود
 دوزان زار بر باد بکشاد لب

[illegible]

شاه و جهان بخت آن معلوم
 که در دست او از بغایت بود
 سرش از او در خون بود
 پسرش را از او در خون بود
 که در دست او از بغایت بود
 سرش از او در خون بود
 پسرش را از او در خون بود

کت در زدنانی یسوم باشد
 کت سوسی بر خرابی بود
 توبی با دار کا دریا بود
 دو نیم زان خوسرینیا بود
 دخی کی بر دریا بود
 سودا دیوی در و سیاد
 و شش ششم بدانی
 و دیو نیک در خرابی
 غلامی با دار کا دریا بود
 کت سوسی بر خرابی بود
 توبی با دار کا دریا بود
 دو نیم زان خوسرینیا بود
 دخی کی بر دریا بود
 سودا دیوی در و سیاد
 و شش ششم بدانی
 و دیو نیک در خرابی

[illegible][illegible]

کامیابی دوستی بدید
از تو خیزم ز من بسازی
من عیان نشسته گوش حلقه کشم
با خود از چین و باندا ز ششم
تا ج من خاک نشاند
دخترم خود کنیز خانه کشم
بیکایت نوشته خرابی خراب
سودار ما بهم در نیت
داد تا یک پیش خسترت
شیر جوید خاندانهای روزید
نیز شد چون حکم دست میسر
که از این پس بستاند کرد
یکدیگر چون بدید در شاد
بیت آگفتن از سید و پاد
چشم

[illegible]

[illegible]

کما حقاً که کار در جسد
 باینکه پیش از آنکه بخت بدو
 بکار بدوین در کمال
 در آنکه است بیکل از سرای
 در آنکه است بیکل از سرای
 باینکه پیش از آنکه بخت بدو
 بکار بدوین در کمال
 در آنکه است بیکل از سرای
 در آنکه است بیکل از سرای
 باینکه پیش از آنکه بخت بدو
 بکار بدوین در کمال
 در آنکه است بیکل از سرای
 در آنکه است بیکل از سرای

[illegible]

<p>مان روز چنان من شد تمام سان روز قید انداکا بود بزمود تا خوان بیاد استند خشید باریش دایم وزر بتید افکونی ای مشیوروزن دخا بنجاک لشکر اندر کشید پیلان تا ز کوه در پای کمن بوسمن چون که شد از کار شاه بشتند پس نامه غسوان که پیر ز کوه با عمار شاه جوداری برون مرزی اردوی برما شکیبایی و دوش است بینی جز از برهنه یک و ده فرشاد آید بر شمس یار پس در اسرار سما بجا ماند بر دینی مایه جزی که بود سکندر بود و دای برمن بد ز بیک کیا پوشش از تخم خورد حد خود نشان بریده دار سکندر بر شید از خواب خود برمنه جوی از دماره کس زمین بستر و پوشش از آسمان بنو بکدر و زمین سر اسب سکندر پیر سید کا اندر جهان چنین داد و ایچ که ای شهر باد</p>	<p>نه خرب آید از شاه کشاور خاک که اندر کشت چرخ شاه بود نواخته دودوی خواستند کرا در خور آمد کلاه و کسر که بستام در دوی ترمن</p>	<p>سکندر سمر و آن زمان من بدم هر مستند و گشت قهر کشت بزمود پس خلق خسروی بیلنوش فرمود کا بدویت بدارم دنی خود تا بدلام</p>
<p>سکندر شمشیر بر جهان</p>		
<p>که آید در دانه اندک شکر بزم سکندر و سر بوزان باز ایش و دوش در دست نشت پرستندگان طای ز دوش و دایم از داشت پراکنده از دوز کار و ده و تخم کیا بر پیشانش از اند خود و فیلسوفان نیوی بران که کشتان بد ز کشت و دوز از آن کوه کشاور ایش شید براسود از بزم و دوز نبرد و تخم کیا بسته دکه ساد از آسایش دود و کار نبرد نیاید که ناز و بپوشش بی بره وین مان تا کی آید زمان از و باز ماند ز دتاج و کج فزون آشکارا بود در زمان اگر جرد بر بشری حد سمر</p>	<p>پرستند هر داند ز کوه سرم بود و آفرین جفا و کشت کای شمه یار سرک اگر آیدت از پی خواست شکیبایی از نا شایسته اگر بودی اینده مراد آیدت سکندر در فرستاده و نامه پرستند اگر شد از کار شاه یکایک نمی خواندند آفرین دوان و برمنه و دای و کسر خود و خواب آرام در دست کوه از اریکی جرم بخیر بود ز پوشیدنی هم ز کشته دنی وز آید برمنه شود باز خاک جها اندر جندین بکوشید نیز چنان دان که نیکیست هر راو حمان نماند شست کمر و نیز از آن حدن را ان کی نماند</p>	<p>بنوی ترا و استا سنا ز دم یارای زهر کل آستان در شب ز روی و ز جین و پیلوی که این پشه دورست و انوت دوانا بمر ترا کند ام دوان تا بشیر برمن و سید پیر سید و پیر سید کاران حین شدند از دین آنگی سکر ده دوانا بر بر شمس یار جهان شاه از دنیا ان جهان بزرگ خود و بیکان نزد تو کا است یکس از دوش سد نیز بد تخم کیا مینا ز آیدت نی آوری و راستی بر کز بد پدیده شدند شش یکایک بزا بران پر منش یا شاه بین سنان بی برو جان ز دوش پیر برمنه بر جای کشته کرد کواز خوردن و دوش آذر بود حدی نیازیم و ز خوردنی حدی ای ترست و تیار و بیک که آن چیز کوشش نیز و به نیز خاک اندر آید سواد و کران پس نیازش نیاید نیز خاک آن که در دوزخ افکند</p>

[illegible][illegible]

بیاید چمن زنده را نیز مرد
 برمن چنین داد و دایح بشاه
 که جنبیده آید و جندی زیند
 که کار تجریم مسدود بود
 که روی زمین سر بر شست
 روان تراود ز خست آرد وای
 چنین داد و دایح که آذست شاه
 چنین داد و دایح که آذو میاز
 همان سرور او در بد بنگره
 دو رخ ز رود دیده پر از آب که
 ملازم دروغ از دنیا کج خوش
 چنین داد و دایح بد و محسوس
 جو دان که که از زنی در انداز
 جو دان که که از مرکب خوشکار
 ز تو باز ماند همین رنج تو
 پاست از مرکب موی سپید
 نه در یافتی من که شتی همی
 اگر که که در جنگ من کشته شد
 هر چند یاد از آن آید
 می چرخید و نشتد کسی
 ز شمر بر من بجای رسید
 بسان زمانه در پویشید روی
 زبانه تازی و ز خسروی
 سکندر شکست اندریشان بد
 سکندر یکی تیز کشتی بخت

یکی رفت و نوبت بدیکر سپرد
 که هم خاک را آب دارد نکند
 بد اندک گذر جهان بر چند
 که از حرص و آذش خود کم بود
 تو کو یکی سپهر روان خویش
 نگردن سخن باز کردی غوی
 سر یار آیین و جایی کنه
 دوبرید بد کو حسود ویران
 خنک آنکه جانش بدید و خود
 همان جهر خندان پر از تارک
 نه سرگز بر اندیشم از مرغ خوش
 که بار ک خواستش نیاید بکا
 هم از روز و پری پاری جواز
 ز پری بتند نیز بتیاده
 بدین رسد کوشش و کج تو
 بیرون جود اری تو جلین امید
 بتدبیر بر مرکبش آسمان
 که از اخترت روز بر کشته
 چه کشته باز از ره بخردی
 بنده از تو دیک ایشان بسی

بدو گشت خشکی نه نتر ز آب
 پرسید که خواب بدو گشت
 بر من چنین داد و دایح بدوی
 جو خواهی که این را بدانی نه
 می دای واری که افروزی کنی
 پرسید کین جان شاه گشت
 پرسد که خود کو سر از بخت
 یکی از کجی شده خشک لب
 سکندر که کشتار ایشان شنید
 پرسید از شاه فرمان روا
 یکی گفت کای محسوس بلبلند
 جهر جهری از تیز خنک از نا
 بر من بدو گشت کای ما و شا
 جمانه از یکوشش و جوی می
 ز بهر کسان رنج بر من
 چنین گفت میدارد دل شهریار
 ز فرزند و مرد پر خا خند
 بدو و خون رعنیک بدید
 کس از خواست بر دانی گزاف
 آنا از از انجا که بر گرفت

رفتند بخاور و دینر عجایبها
 نه جانی ترک و نه پهلوی
 ز هر مایه نام زندان بخواند
 که از از پند بدیده در بخت

که تا بد بود بر منی آفتاب
 روی زمین بر کینه کار گشت
 که ای پاک دل ستره از جوی
 تن خوش تن آنکه گشت
 ز خاک سپه محسوس بر کنی
 بلکشی محسوس جوی بر گشت
 که از بهر شش میاید گشت
 یکی از ز دست خواب
 بر خنده شد چون کل بلبلند
 که حاجت چه باشد شمار اید
 در پری و مرگ بر ما بد
 که کوه میننی نیایی ران
 جمانه از و دانا و فرمل روا
 کل زمر خیره جوی می
 ز کم انشی باشد و ابلهی
 که کز بنده را خشش کرد کار
 ز خشش کوشش نیاید گذر
 که بیداد بر کس نیاید بها
 و کار زمانه بها نیافت
 برین هم نشان داد و خاور
 یکی کفران زلف در یادید
 میفت با جامه و درنگ روی
 بجای بندر آ و ر دنی
 بدو پاره شد و در جوی آفتاب
 که بد شرف مر یا ترانیه راه

[illegible]

کرم این مایه
 اینست بر آب استخوان و روغن
 تا مود و فاسق و قطعی
 است بسیار و در دل و اندک مریج
 کرده در دم و قیقه مریج
 و شت تا که در دل شانی خند
 تا بداند که در خنجر چه پند
 مریج و خام در آرد در بد و مشک
 مصری در مرغی از
 نه از دوی و ز سنی و
 ز آغوش و شستنج فغان و ز
 بستم از این فزخ و دودان
 فزخ آن شد که شمع از دلش
 موزانی پود و آسایش
 توان چو چکی که در آب طافان
 کرد نام که شستنج و آب شام

زنده مانی جو فخر این ایام است
 توفی آب حیات از این ایام است
 تاشی بر سر کوه بلبلند
 عمارت ساخت زاده از این کوه
 اردو جو چهارده زاده تمام
 کرم این تمام زاده تمام
 الیاس با فخر و ناموران
 طبع این تمام زاده تمام
 چون خداداد تو باری داد
 م خداداد تو باری داد
 ای ملک زاده تو باری داد
 کرم خداداد تو باری داد
 نامور و نامور باری داد
 زنده مانی جو فخر این ایام است

تم الكتاب من پیر من
کلام قدس المحققین و افضل
المحققین و المحدثین
شیخ نظامی کتبه نور الله
عنه

نخواهم که جایی بود در جهان
 اگر چه دایند و داشته اند
 بسند پیش آمدن زبانیان
 بی نیز شیرین سخنها بگفت
 همه مردم از شکر پرور شدند
 جوان نامه بر خواند نامی
 فرستاد و راشاد بشاندیم
 اگر لشکری بشهر مردم
 شب بخشان جنگ اندریم
 زهر سوختنی برین بوم و بر
 بپاید که شقت بدو یاری
 خان خان جادو عیالی ویت
 و کرد و پسر زید ایما گشت
 ز نامه که آورد و ز کار نشنیده
 خانانانان بود صد سوار
 تو مردی بزرگ و نام بلند
 یکی تنگ باشد ترا زین سخن
 بر بار راستی باشی و مردی
 بهش تو آدم چندان سپاه
 ابان تاج و با جامه شهباز
 زن نام بره او نامه بداند
 بایشان پهای فرستاد گشت
 که بر سر پیشین گشته اند
 زین جنگ را آدم تا زمان
 مرادای دیدار شهر شامت

که دید آنرا و باشد ازین نما
 خود مشد و بیدار و جویند اید
 کجای آمدن کسند از دین
 فرستاد خود با خر و جوت
 بیدار و روی بهارون شدند
 ز راهی دل شامه داشت
 یکا یک جدا نامه بر خواندیم
 زینتی ز فعل و ز پی خاک بوم
 زیر فرستادنی جنگ اندریم
 جز از شرف مرغانه نمی گذرد
 اگر خوش بود روز اگر باور
 بلند آسمانش هوای ویت
 بپاشد بر ما باشد شامت
 ز اسب اندازد یکی شیر مرد
 که سم تا جگر نهد و هم کوشاد
 در نام بر خیزش بر بپند
 که تا مستی نکرده کین
 یعنی بخور خوبی و خسرتی
 که تیره شود روی خود شنیده
 می رفت با ناموده سوار
 پیام دایران می کرد یاد
 که با مغز دم خورده چنت
 اگر چه بلند اند و نیک اخترند
 چیلان و کوس و تیره زن
 که اندر نزدیک مام و است

که تمام را با شایب دردم
 جو خواند این نامه پندمند
 بزمو و تا فیلسوفان دوم
 جو دانایز و یک ایشان رسید
 بران نامه بر شد سپاه بخن
 نشند و مایع خوشند باز
 نخستین که گشتی ز شاهان سخن
 ای اندازد بر شخصه ما برد
 ز جندین یکی را بنود شوی
 ز نامه زنی کوگر اید شوی
 اگر دخت آیدش چون کورد شوی
 و کرد و فتنش باشد و کسفر باز
 ز دوشیزگان سر شیبی صد سوار
 یکی تلخ ز زمینش بر سر نیم
 که مردی ز گردن کشان دور
 که کوبند با زن برآ و یعنی
 جو خواستی که با نامداران دور
 و کرد چ تا ب اندر آری بزل
 جوان پاخ نامه کشیده اسپه
 جو آند سرانان بزرگ شاه
 سکندر جوان پاخ نامه دید
 بکر جهان شهر یاری نماند
 مرا کرد کافور و خاک سپاه
 سپاسی بدیشان که با من کرد
 جو دیدار باشد برانم سپاه

بدو را راستی مام و داری بزم
 سر انگش کست از تما و جند
 بر نامه تریک شخصه مردم
 همه شکر زن اید و مردی
 ازیشان سر انگش که بدواری
 که دایم بزرگ شاه و کردن
 به پردوی و دزد مهای کین
 همه پردوی و دزد مهای کین
 که دوشیزگانیم پوشیده روی
 از آن پس کس او را نه بینم رو
 زن آسا و جویند و رنگ بوی
 بسوی سر و شش فرستند باز
 نگهبان بود جالب رود بار
 خان تخت او بود و یکا نیم
 ز جنگال او خاک شدی تنگ
 و ز او یعنی نیز بگوختی
 بیایی بگردی بگرد مردم
 یعنی سر نیزه جان کسل
 زنی بود کویا به پهنری
 پدر و خوشا و جند سپاه
 خود صد دانا دلی بر کردید
 همان بر زمین نامداری تا
 همانا ست هم بزم و هم روز
 می کرده از فعل ایشان ستود
 با شتم فراوان برین جایگاه

به بنیم نایت آیین و فر
 اگر مرگ باشد فرونی و گشت
 بزرگان یکی باجن ساختند
 ایامه صدی بسته ده تاج زر
 یکایک بختیم و کردیم تل
 جواتد نیز یک سا اکی
 میکنند ز منلی سپهر بر گرفت
 تبه شد بی مردم یا بیکار
 بدان سخت بر ما و منزلی نیست
 بر آید یکی و دو و ابری سیاه
 برین هم نشان تابشیر کسید
 همه دیده ما نشان بگردن
 بکشید گین بر ف بادان
 پیرو اندران شهر یکا شاه
 ز دریا که درونی و دربار
 خوش کرد که در بر سر ساز
 پیرو بر من ترا چنان پیش روی
 جو شب بود که اندر آمد شهر
 پیو سیدم خیز و مر یا بدید
 همه دو کس خج و همه موی زرد
 بنیان برش بکند رشند
 سکندر پیو سید از ان سر کشان
 یکی آ بکرت از ان سوی شهر
 پس چشمه تیره کرد و جهان
 خود یافته مرد یزدان مرست

سواد و دیبایی و پاپو بر
 پیغم که فرجام این کار است
 ز کشار و کما بر داختند
 بزد و درفشانده فرادان که
 ابا کور انا میر کی سی دخل
 زو ایاسی شاه و ز فتر سی
 ز کار زان مانده اندر گشت

فرمان سکندر بپشت
 بر آنش می رفت گشتی پیام
 که مردم بیان شب تیره دید
 نمی از دکان آتش آخرونی
 و با بود کا مد شمار از بایان
 جز آسوده گشتند شاه و سپاه
 چه پاک با افروز و کوشاوار
 ز کشته دنیا برنگ و نگار
 همان جاس و کوه سرد و زیاده
 بدید او بر دشت از ان شهر
 وزان دوی لشکر با گونشید

فرمان سکندر بطلب آب حیوان
 که اندر که ارد شغلی نشان
 که از آب اگر ندیدیم سر
 شود آشکارای بیتی نشان
 بد و هر یکی حشر کوید گشت

ز کار زشت باز بر هم حیا
 ز ستاده آمد خنما بگشت
 که با بر گزینیم زان دوزخ
 بر که آید این تاج باشد کوه
 بود و اینم کا مد نیز و یک شاه
 ز ستاده بر گشت و با خنما
 دو منالی بیاید یکی با دشت

ز سر ما و حرف اندران روز کار
 جز آند نیز و یکی شمس تربت
 ز مثل سواران زمین بر فرو
 بگرد و از نیز و شبه لایح و کج
 همان چاهها مردمان سیاه
 بر اسپان سپاه تو دیدیم
 ولی آراسته سوی شهر زان
 همان جای ز کشتن لایح
 زان پیش رفتند و دانیای
 بدان خرو جای یکا خشان
 حتی بود تار از ما شد درت
 بر و اندر دوی مردمان شرک
 همه در دوزخک روز نبرد
 دونا گشته و دت بر شند
 که ای شاه نیک اختر شیر کبر
 بدان در ف دیبا شود و نابید
 شنیدم که مرگزیاید بین
 می آب حیوانش خواند بنام

بر معانیان بر جلد های
 دران راه و قیاده آوارگی
 پیش بر جیل از پیش باری
 بر نیل ازان حد سبک نشسته
 زار زلف گشته بفرسنگها
 دران پرده بنوع آفتابها
 ز دروازه مدور تاسای
 قدم بر قدم عصمت افکنده
 ز دیوانی که بر شیان مگشت
 بر سج آید و صبح و دور نشسته
 بخت را در ایالت پیدایان بر سپید
 زینت داده آستان تا خفته
 زمین پر کار و دران برید
 بروردی از پیش از خفته
 کرد از بود از بجای رسیده
 کرد از بود از بجای رسیده
 کرد از بود از بجای رسیده

[illegible]

که از خوشی بجزای جان تو شد بدو
که از محض ششیکان دریا که
چو شمع آتش من آتشین دفع من
که از نه چون منم در آتشاب
یعنی چنین بسته بودید خوا
که جادوان از من آموختند
که از روی خود خواب خود کرد
چرا کند به شد بر سرم من یک
در آیدین خوابی از چو شمشیر
دران خواب دیدم یکی شمع فخر
سوزان باغ سخنین مطبعتی
وز و دادی سر کردیدی
مطبت من درآمد و شمع خوا
دامی می آتش دانی چو آب
کاشکی

[illegible]

اگر دوست خود بخشد و
 بدوست گدا هم که خود روزگار
 بهر یک و بیاید آموزد کار
 تراودی که درن کردن هیچ
 نماند و غافلید هیچ
 بیساعتی آن می نشان هیچ
 از آن دارودی نشان و دروا
 بیان دارودی نشان و دروا
 که خوشتر از او است
 در کسب علم و انجاء
 افکار خرد کوی
 تقایب بی حساب ازاد
 کنن گشته بجهان تازه
 و در این نوسم چکمشاک
 جز در بیداری خود را بیک

که در خانه کسی که در آن است
باید ای کفیل بکشد
چون در میان ناخود
دل باغیان شود در دهن
چو باغیان در میان
که شمشیر در میان
بسی هم میان
دکتر خانگی در میان
خود جوانی در میان

اگر دیدی بزم خود از این شبانه
 طلب کردی جای آسایشی
 با سودگی شمع نو کردی
 جهان را بشادی کردی
 چو روز جزای بیایان رسید
 بیدارم از شرقت آمدید
 بگذری از کار و برون نم
 سوا که گشته او را بشکایت
 کنی گناه او شکایت حاج
 از این مشی کنی مشی کار
 کند خط و کلام در زیر
 تو آدم بهر خود دست خوش
 که در آدم آواز دست خوش
 بهر همه حقه بادی
 بویانند خود بار و ساری
 چشکی

[illegible]

یکی مستند یکی قد و ده
دلی که چنان خراشی بود
کندی که در دیار باشی بود
که بار کج از این نیست
که تار یکبار نه باید نیست
اگر تکیه مستند باشد بلند
ز تاراج مغلط باشد
بغض توان پاس ده داشتن
بجاست آتش که داشتن
ازین خاک و گوشت داشتن
سی زنده کار داشتن
هر

بدو در آن کین کرسیدند
 بدو را که زود زان کرسیدند
 چو یکی بر کشت بایک پناه
 بر ای که خا شم شدن زشت
 و آرد و میناب بود خوشی
 بنوی کشش آرد و خوشی
 برین ز شمع هم برین بگردد
 و از بهر کس نوری کشند
 سر و دهم از بهر خود کشند
 ز جبین سخن کو خوشی
 سخن را سفر و جهان یادگار
 سخن چون گرفت استقامت
 قیامت کند تا قیامت این
 عیان

[illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

داستان مفتواد با مرد شیر

[illegible]

۱. اسکندهای شاهان کوروش
 ۲. کرم ملک واری هم آب بریزند
 ۳. بر سر خضر و اسکندها بکاشند
 ۴. از آنجا که اسکندها را بکاشند
 ۵. که از آنجا که اسکندها را بکاشند
 ۶. که از آنجا که اسکندها را بکاشند
 ۷. که از آنجا که اسکندها را بکاشند
 ۸. که از آنجا که اسکندها را بکاشند
 ۹. که از آنجا که اسکندها را بکاشند
 ۱۰. که از آنجا که اسکندها را بکاشند

[illegible]

بهر سیاهی اندوخته
بپوشش کور چشمش
سوی خفا نامش
بقیانه نیمه چشمش
کرمی در دند از راه وصال
یکی انگ انگش
و سی از دمای ناخوش
دشمن سرگردن کی
مومن باز تابست از خفا
بپوشش بر آرد دل
چهارم

[illegible]

بسیار بود که اندک اندک نمود
 اگر بکنند و در دو پنج صبح
 درین یک ماهه در از جهان
 یکصد بی یک که در میان
 کی یکصد در آرد بدست
 یک که در اندک شکست
 یک که در میان بیدار
 تو در آن که آفرین یک
 شاد دارد اندک شاد
 که در میان

گفت آن بخت
 که سودا آورد بخت
 بنان کفتم از سر جویدم گرفت
 کرد دل راه باد شد تا گرفت
 خن را که بود از خود دور
 بر گرفته از سر دیوانست
 بر آراستم چون خنم خانه
 بنی بر ساسی نهادم خنم
 که دیوار آن خانه باشد
 تقدیم و تا خیم برین کیم
 که بود گزارنده از آن کردید
 جو یکدم هم اینا است از اوج
 خن است را بود درون ج
 اشیای آن شاه آفاق کرد
 ندیدم نکاریده در یک خنم
 رهنم خود را
 بود بستم از نظم بر ایوب
 بخت

[illegible]

[illegible][illegible]

[illegible]

...

[illegible]

جوئیک اندیشی
 بویانه باز شد و آهستی
 غم خفیل بید و جان بی چو
 سر کوی کبر و در خواهد تو
 دین غمید بر که خود خواهد تو
 جلوه در و سپرد و وقت کار
 چه بختیایه پیدایش کشد
 چه آتیا با دستکش کشد
 زن مرد و آنا غفلت کشد
 کن کی کش کش بای بی ماند
 که ملک جبار از بخت کشد
 شد از قاف قاف بخت کشد
 ملک فیل و سوار کشد
 شکار افکنان و قاف کشد
 زنی دید و در بیان کشد
 بایان او غفلت کشد
 (ت)

[illegible]

کمران می آباد شود
 زمین که با مردم آید
 کاشن آموختن
 طشاندوز کار کرد و داد
 نقد پسته شش بیارید
 کهن کار کرد و داد
 چنان یکدوازده و شش
 باندازد و در رنگ بار
 نیندی که طوفان آید و در مال
 نهفتی که خشتی و در مال
 هم خشتی از نیکو کاری
 در درشتی خانی و در مال
 حق

[illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible]

در آن خال غولان و طی خاله
چو غولان بهم گشتی تاخت
آفاق شد کادک درون پر
از استاره جو دندان پر

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

دوشیدن کاردیانی درشس | ب تیر و دینهای بنفش | نوکنتی مواج بار دمی | جهان یکسر و سنج دارد می

دوران دادای از بیکیان کسانند
که دی که پهلک گردید غایبند
چنانچه درین پایه گردند زود
چون در میان زبهاران
ز شمشیر خود او زیبارشان
زین برین باب الف مرآتند
فرزندان شاه کرد از ان کرم داد
زین مارت آوردن ایام شاه
چونیت کجند در موش کام
چو شاه آن متاع کران
چو صیاد کی دشت ابرج دید
بکام

میونی چاند زهر سرود و
چرتاج نیکاش بر سر نهاد
سراد و صد و ده بر آد شمار
چاند از پیریدان دست و پا
بشد روز بان دست قیصر کشا
ماید رنگین رخس بر زمین
بروشاه گفت ای سرشت اندیدی
فریخته تو نه فریخته اند
اگر قیصر شوم وایت بکشت
چو باز از کار خان بزم آیدم
بینی کنون چنگ مرادان مرد
زمن نیت شاه خود و در کرد
که که که نکره و دکن نام تو
یکی بنده باشم بدو که تو
که که که است بر جردی بروم

ابانان شاه روشن دود
ز دود او رنگی رخس کرد یاد
بزدگان روم انکه بداند
سرا که بدبرد ری رهنای
ز زندان بیاد و چون شش
می کرد بر تاج و تخت آفرین
که ترسیای دشمن ایزدی
فرستاد و تو نه از خانه
نخوی دل رهنایت بکشت
نه با کوس و لشکر بزم آیدم
کران پس بخیمی بایان بزد
روانم بر دیو مزدور کرد
بر آید پردی همه کام تو
بنویم جسد آرایش کا - تو
سواد اگر که بر تو آن بود شرم

ز لشکر که آد سوی یلسون
بزمود تا شد بزدان دبیر
سه خورشید و سپو نه قیصر بدند
بزمود تا قیصر روم را
چنگ که در چون تاج شاپور
زمین و کاسه بر کمان رفت
پرسه کوی از کاش انباشت
خاندن کتن سخن جسد مرد
چرا بنده از جسد فرستاد
تو همان بنام خسر اند کتی
بود کنت قیصر که ای شمس باد
مکافات می کرد کتی نیکو می
اگر یابم از تو جان زینهار
بدوشاه کنت ای بد بزمود
چرا که از خانه باز آوری

لی آزار پشت بار سون
بتر طاس نبشت نام اسیر
بروم اندرون و شره مته بند
سیاوند سالقان بوم را
شکش ز دیده برنج بر یکید
بریش و تن کش باغ کرت
یکی را کش بنام و آغاز
مردن آشی بد بودی نسو
بزدکی بنگا اندر انداختی
بایران گرای و لشکر کتی
ز فرمان یزدان که یابد کرد
یکی مردن و استانی شوی
بشم شمس شود کوچ و دنیا رواد
چرا کردی این بوم ز روز بر
بدون لشکر سر فر آوری

[illegible]

مورانه در
زبانک نمی خنزد اگر چه
دبان جلای زمرای
زشت و پر کس کو شنگشته
فرامنده بر یک خاص چون
چو لختی زمین ز ان طاف در شوی
ز بس داری آینه ی مرغ دراز
ز جی اغیبت شده کندها جود
ز کوه کشیدن حیوانات تنه
ز بس کج کندها تنه
بعد جوی پلیت برادر نیل
پلین خوشی شاه نینده دند
از انراخته کس مرغی بلند
حق

[illegible]

در کشتن و قتل
 بدان چه که آفریند
 در طعنه برد و بیان بسته شد
 در کلام او بد و بی بسته شد
 در نامه جو و بسته نوازی کند
 درین آسیداد و بی بی کند
 بیست در آس انگند کسی
 بیستانی که که در رخ بست
 بی کوست طلای منم کسی
 بنید به بکس آفتاب آفتی
 جان پنم از بیل چوید
 یکی سوی دریا یکی سوی در
 بنید

[illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

بدرنگها بود پندار و دور
 خدای سپهر و پادشاهان
 شست آن را با جلال و شکوه
 چنان که در آینه خورشید
 ز بهر پادشاهان و پادشاهان
 چنان که در آینه خورشید
 ز بهر پادشاهان و پادشاهان
 چنان که در آینه خورشید
 ز بهر پادشاهان و پادشاهان

<p>از ایران یاران که خورشید شده بایران خسروید با زوین بکوی توتیست با زوین جویشید منور و پدید سخنان بران راست شد بدینارشان یکسر آید جو آسایان بایران رسید بزرگان از آن کار فکین شد جو منور و یکسر رسید بنده چین کت کایان بدو کت منور و یکسر رسید بکوی توتیست با زوین کردیدون کاکین و یکسر رسید برانم کیتید و یکسر رسید نواز منور و یکسر رسید من و این سولمان و یکسر رسید جویشید و یکسر رسید سیدیکر خون و یکسر رسید ز منور و یکسر رسید پدید و یکسر رسید نشستی یان و یکسر رسید سحر کرد و یکسر رسید رسیدند و یکسر رسید ششاه و یکسر رسید پدید و یکسر رسید</p>	<p>فران و آن از او کاشیده جنان چون بود شاه کیتی خور خرمندی آسوی از او خور کسی که کش از شتر آید و شاه بایران خسروید با زوین بکوی توتیست با زوین جویشید منور و پدید سخنان بران راست شد بدینارشان یکسر آید جو آسایان بایران رسید بزرگان از آن کار فکین شد جو منور و یکسر رسید بنده چین کت کایان بدو کت منور و یکسر رسید بکوی توتیست با زوین کردیدون کاکین و یکسر رسید برانم کیتید و یکسر رسید نواز منور و یکسر رسید من و این سولمان و یکسر رسید جویشید و یکسر رسید سیدیکر خون و یکسر رسید ز منور و یکسر رسید پدید و یکسر رسید نشستی یان و یکسر رسید سحر کرد و یکسر رسید رسیدند و یکسر رسید ششاه و یکسر رسید پدید و یکسر رسید</p>	<p>کون میکی نام جویم کن شیندن خستهای ایران زکر و دار و دور و دور خرمندی آسوی از او خور کسی که کش از شتر آید و شاه بایران خسروید با زوین بکوی توتیست با زوین جویشید منور و پدید سخنان بران راست شد بدینارشان یکسر آید جو آسایان بایران رسید بزرگان از آن کار فکین شد جو منور و یکسر رسید بنده چین کت کایان بدو کت منور و یکسر رسید بکوی توتیست با زوین کردیدون کاکین و یکسر رسید برانم کیتید و یکسر رسید نواز منور و یکسر رسید من و این سولمان و یکسر رسید جویشید و یکسر رسید سیدیکر خون و یکسر رسید ز منور و یکسر رسید پدید و یکسر رسید نشستی یان و یکسر رسید سحر کرد و یکسر رسید رسیدند و یکسر رسید ششاه و یکسر رسید پدید و یکسر رسید</p>
--	--	--

بدرنگها بود پندار و دور
 خدای سپهر و پادشاهان
 شست آن را با جلال و شکوه
 چنان که در آینه خورشید
 ز بهر پادشاهان و پادشاهان
 چنان که در آینه خورشید
 ز بهر پادشاهان و پادشاهان
 چنان که در آینه خورشید
 ز بهر پادشاهان و پادشاهان

بدرنگها بود پندار و دور
 خدای سپهر و پادشاهان
 شست آن را با جلال و شکوه
 چنان که در آینه خورشید
 ز بهر پادشاهان و پادشاهان
 چنان که در آینه خورشید
 ز بهر پادشاهان و پادشاهان
 چنان که در آینه خورشید
 ز بهر پادشاهان و پادشاهان

<p>نواجم کیر بشای مستور چنین کت بهر ام کای و دور چنین کت بهر ام کای و دور سوز از این کار شد و دور ازین حد یکی نام بهرام بود ز چاه بهرام بود از تخت زسی کرد و چاه بهرام بود نواجم کیر بشای مستور چنین کت بهر ام کای و دور چنین کت بهر ام کای و دور سوز از این کار شد و دور ازین حد یکی نام بهرام بود ز چاه بهرام بود از تخت زسی کرد و چاه بهرام بود نواجم کیر بشای مستور چنین کت بهر ام کای و دور چنین کت بهر ام کای و دور سوز از این کار شد و دور ازین حد یکی نام بهرام بود ز چاه بهرام بود از تخت زسی کرد و چاه بهرام بود</p>	<p>کیرین کت بهر ام کای و دور مرا که کت بهر ام کای و دور ترازو یکی بهر ام کای و دور بنشیند پس نام حد نامور ازین حد یکی نام بهرام بود ز چاه بهرام بود از تخت زسی کرد و چاه بهرام بود نواجم کیر بشای مستور چنین کت بهر ام کای و دور چنین کت بهر ام کای و دور سوز از این کار شد و دور ازین حد یکی نام بهرام بود ز چاه بهرام بود از تخت زسی کرد و چاه بهرام بود نواجم کیر بشای مستور چنین کت بهر ام کای و دور چنین کت بهر ام کای و دور سوز از این کار شد و دور ازین حد یکی نام بهرام بود ز چاه بهرام بود از تخت زسی کرد و چاه بهرام بود</p>	<p>برویم بهر ام کای و دور سوار دل بهر ام کای و دور زکته کرد و بهر ام کای و دور که چندی از ایران یکی شهر یار که در پادشاهی و لارام بود اگر کت بهر ام کای و دور و زین چاه بهرام بود ویر و سبک و خود کام که خراسم کرد و نام بهرام بود زکته کرد و بهر ام کای و دور یکایک بهر ام کای و دور پدید و بهر ام کای و دور جو منور و یکسر رسید روانه آبش جو منور و یکسر رسید که کندی و بهر ام کای و دور پدید و بهر ام کای و دور جو منور و یکسر رسید روانه آبش جو منور و یکسر رسید که کندی و بهر ام کای و دور پدید و بهر ام کای و دور جو منور و یکسر رسید روانه آبش جو منور و یکسر رسید</p>
--	--	--

بدرنگها بود پندار و دور
 خدای سپهر و پادشاهان
 شست آن را با جلال و شکوه
 چنان که در آینه خورشید
 ز بهر پادشاهان و پادشاهان
 چنان که در آینه خورشید
 ز بهر پادشاهان و پادشاهان
 چنان که در آینه خورشید
 ز بهر پادشاهان و پادشاهان

شکست
که آباد باد از تو این
میان جنبش در دل آدام تو
چنین گشت بخت در اندر شش
که در طالع کرم بخت
روزی آید از تو ز بالا بدید
خدا ملک ایران بدست آید
بخت کیمیا در دست آید
سراجام کرد و گشت آید
بباد که این مرد دنیای
فرمان غالب افکند که هر چه

سپادانی عالم از نام
میان نبش دور از آوار

کمال را در کمال
 که برین راهی بود
 به پیچیدگی آن
 شد از کمالی که
 درین کمال
 هم اسان شد
 که ازین کمال
 چه حاصل را
 سگالش کرد
 بیاورد
 بگویند
 سخن ماورق
 زین کمال
 بی کمال
 جو بالا بود
 که کمال
 کمال را در کمال

[illegible]

یادمان بود که در این روزگار
چو باد بوی گلستان و باغیان
در میان کوه و دشت و رود
در میان کوه و دشت و رود

بزرگ دنیا بیاوش باران
 باغش کی کو شودی گوش
 بنوشند ادریا بد بگوش
 غنایا به صاحب باغ خوش
 بگویند خوش گویند غن
 جز آن که نه تندی بی که دماه
 سیمان نه آن دم او شده درخ
 خطرات در کارشانی بی

که پادشاه خوشی ندارد کسی
چو آن کینه فرسوزند بهر
بجز نزد خود بنیاد نیست
جایا که چون شاه است
بایش بران بود بدین نوع
ضیقت بران بود بدین نوع
که از کینه خالی بود بدین نوع
که از کینه خالی بود بدین نوع

مختار
پروستی از کلمات و عبارات
و احادیث است که در این کتاب
درج شده است

ماستامین امر کو کرنا لیک انکس و براہما جہود

بشد هر مردی عیالچی بد
 باز او کی لبیک آید بخش
 چنین گشت با او یکی پارسا
 بیک نیم روز آب دارد بکار
 بر ایام بی بر وجودیت ز
 شاه ای کلای را بفرمود شاه
 می بود تا ز در گشت خواب
 که من سر کشی ام زایران
 بشد شاه لبیک بآواز او
 اگر بآورد تن بدی به بدی
 بمالید شاهان بجای خوش
 یکی حار و ساخت مرغور دنی
 برید آنک لبیک بدو داد
 می خورد بهرام تا گشت بیست

بدو گشت ای شاه یزدان پر
 بآرایش خوان و کشتار خوش
 که ای ناموس با کعبه پادشاه
 در نیمه همان بجوید ز راه
 بجا رفتی او نشاید منت
 که شو با لبیک زن پیشانی از کفر
 نشست از بر تازی زودیا
 جوش تیره شد با نامدم ز شفا
 در آن خوب گشتادوم ساز او
 همه یک یک به رسم بر بدی
 یکی و شسته بنهاد بر کوش
 بیاورد همه گزاف آردونی
 نهند بدو بنهاد در مشکلا
 بخوردن پس آنکه بیازید و

بر ایام نامی بسیم و بزر
 پرسیدند آن کشته ان کین کنند
 که در شهر مالیک آید بخش
 مانند بنده از ازار و جین
 درم دارد و کچ و دینار نیز
 که هر کس کوز لبیک آید بخش
 سوی خانه لبیک آمد جواباد
 بدین خانه اشب درنگم دمی
 در آنکشته اندازی ای داور
 زود آید از اسب بهرام شاه
 جوشست بهرام لبیک اوید
 بهرام گشت ای که انما به مرد
 جوانان خورد شد میزبانان
 لبیک اند به شاه با جشنی

جود می فرستد بدست
 ز کشتار این پرسو بر چند
 جوانی و خسر و مند و کشتار
 تو ای که را باشد خانه پیش
 همان فرش و دیبا و سر کوب
 خود آب خوردن نباشدش خوش
 بزد حلقه بر جوب و آواز او
 همه مرد می باشد و فرستی
 که خشنو دبا و از تو شمشیر
 می داشت آن باره لبیک نکا
 یکی شتر شطرنج شش و پید
 بنده مهر یاری کن از بهر خورد
 بیاورد و یک جام می شاهان
 و زنان خوب گشت آن تازه روی

که در این زمان شاه دایا و کرد
مخالف جو دارد و در دار اتوبی
که باشد کند که آرزو بسیار
قوانین کلاه آسمان زینت
نار جبهه باغ تو از زینت
کلنجی که با کوه سازد پیش
پیکانی ثواب زینت آرد کرد
دشت که تیان زیست کرد
کند و موی مسوی با جفا
هر که در در دریا تا کج
پسین به کمر که در آید و زی
خیز

نخست آن شب باداد بکام
یک امروز همان من باش نویس
چنین گشت با آتش شیر باد
که بستاند بودیش در زیر شک
چشمد خود و دند و می خواستند
چو شب روز شد تیز لبک بر
بزن است با من یک امروز نیز
برو آتش آفرین کرد و گشت
خرید از باریات و آمد دمان
از دستد آن کوشت بهرام زو
جری خورده شد خواب را جای کرد
بشد نیز بان گشت گای نهادار

برآورد از او چشم بکشد و شاه
اگر یار خواستی بخوانیم کس
که امروز بختان نذریم کار
بیا زار شد گشت آورد و گشت
یکی مجلس دیگر آه استند
بیا بدین یک بهرام گشت
چنان دوان که کشیدند از و نیز
که بیدار دل باشی گشت خفت
بیزد یک بهرام شد شاد دمان
برید و بر آتش خورشید افرو
بیا این او شمع بر پای کرد
ببودی بدین خانه شک و تار

چنین گشت لبک بهرام کور
بیاوریم چیزی که خواستی بجای
خرم گشت و بهرامش کشید
باندازم کاخونه بر نهاد
ببود آن شب تیر با می بند
برو گشت دوزیم شاد بکاش
برو گشت بهرام کن خود بباد
بیا زار شد مشک آفت میرد
برو گشت یاری ده اندر خورش
چنان خورده شد می کشد و خاک
برو و بهرام جویز و دخت بوس
بدین خانه شک آسان د

که شبی نواز بهرام استود
یک امروز بان بشادی پیا
یکی آتش بر بیا بهر کشید
وزان درخ بهمان می کرد باد
حمان لبک بکشی می برت
زیر و فرم و کوشش آن ادا باش
که دوز مسد یک بهرام شاد
که دکان بهرام هر دی سپرد
که مراد خورده شیار بهر دوش
نخست اندیشه شاد بر دند نام
شد از خواب بیدار بهرام کور
که از شاه ایران سر اسان نه

دو هفته بدین خانه می بود
سه روز اندرین خانه بودیم شای
که این میزبانی ترا بر می
می کرد و بخیر تاب داشت و گو
بر در بد و گشت گزشت و در
برش برام شد پیشکار
بیاد فرستاده ما او گشت
می از تو من خانه خودم هیچ
می زاید داشت بخوابد گشت
حدودیت در پیش و دیگر نه
برین در خشم خواهم سرای
بخشی و جزیت بدو دو کسی
به چنان که چیزی نخواهی بین

بسیاری گراید ملت و ملو
ز شایان کیستی گرفتیم یاد
جو افزون کنی تخت و افزون
بر آمد بسبک باز گشت از گروه
با ندیم جو باز آمد او از شکا
بگشت بخیر بشنید از آن نادرا
که ایزد ترا زینت جای نیت
نیامد بخیزی از آن پست هیچ
سخن گفتن در ای سبک گشت
خجسته می بر زمین بر نه
بخویم و در بخیزی نیز در ای
از آن در در او بخیزد در ای
ندامد هر که آب و چیز گفتن

بر او آخرین کرد بهر شاه
و بجای می بگویم خشنای تو
بیاید هر که آب زین بر نه
برای سواران بهرام رفت
شب آمد ندانم می راه را
برام گشت ای ازین در هیچ
بد و گشت بهرام با او بگو سپا
جو بشنید پویان بدین سپکا
برام گشت کسی که بوی گشت
بگشتد بر سر ام گشت از هیچ
برام گشت ای نیرده سوار
نشان اندامی در جهان ننگ شد
هم آب ترا با نیت ترا

که شادان شود و درم بر می مال
که شادان شود و درم بر می مال
بجو که رفت از آن خانه شاد
سوی خانی بر برام رفت
نیامد سیم شاکر و شاه را
بگویش که ایزد نیای هیچ
گزین در گشت مرا نیت در ای
بزد برام شد کیکن سوار
بگویش که این جای کا نیت
نیامد بدین خانه کا نیت هیچ
می رنج و در ای مرا خود خواه
همکاری در ای بوی و نیت شد
خوشش باید این زیر و ترا

جی که زینت استانی یاد کرد
بشداد واری خوشید مهر
در آن تنیدی و آن تنهای نیت
گزد خواست من سخن از و نیت
طلب که در ای بوی سخن و نیت
بکار آمد و در نیت و نیت
زیر بنشیند و نیت و نیت

در این که در ملک شریف را
 یکی نامه از وزیر کشت
 دیناری بگوید و بگوید
 مخفی از من مخفی باشد
 زبان از من مخفی باشد
 چون نامه از وزیر کشت
 در این که در ملک شریف را
 یکی نامه از وزیر کشت
 دیناری بگوید و بگوید
 مخفی از من مخفی باشد
 زبان از من مخفی باشد
 چون نامه از وزیر کشت

[illegible][illegible]

چونداشتی هر جان نیت کسی
بهرزیر بهیچک شایسته اندایت
جدا از تنها نو باشتی دوس
مداری هر من صبر بازو کن
من آنکه که یکسوم بات نام
ز ملک من اقطاع من میدی
برات سهیل از بین میدی
که بیند و دود و غل و غل
فرز شپا این لاف کرد پیش
که خاک کی بگوید صبر بازو کن
بیاوم و تنه کار کجی نیت
که اساس از او نیز بیا کن
عناج شیشه ای که دارای یک
نگه د او دستگیر باغدار کن
حاج

من انکه با شما
که یکسر هم با شما
چندانی در جهان نیست
جفا دار دنیا و با شما
بهر زیاده

[illegible]

مسافت دور و باز
 که از آتش نشان کوه باز
 هنوز از بگویند از آن پیران
 توان یافتن اندام آن سخنان
 بیاسای از یاد بود از بند
 چنانی پیون با و جنب
 خدایم کن از یاد جام غما
 که درین خرابات با غم غما
 مصاف که در کتب
 کتب کتب کتب کتب
 خرابیدن لا جوردی چید
 جان که بر گردن و کعبه
 پندار که نه به بازی کتب
 که چو در این بین سر کتب
 درین چو یک کتب کتب
 سر کتب بر با بود از کتب
 کتب

غمناک و بیچاره
 بنحیدر چندی با شکوه
 جواز زنده که با بدای کوه
 یاسیند شکسته باز
 زمانه دیکه یکبار
 زمین تبسید که آن ملک
 خوش آراست که شکر
 مسافت دیکه در آن از بود
 سر آتش و بستان کوه باره بود
 سنوار از بکوه و از آن چشمان
 تو را یافتن از آن چشمان
 بیست و

زن و کوه و کوه و در یک سید
 زن و در از آن پس کی شد
 همه یک بدیکه بر آید
 مانند ندرانی پا و سپید
 شده دشت ویران و ویران
 بر انجای آبا و خسر سید
 رخ شاه به ام از آن ندر کشت
 دشت شمشاد موبد بر کشت
 فرو آید از آب و جزا
 چنین و ایاغ کیک و زکار
 با کشت یکسره سید
 بکشت او و این ده بر کشت
 مکار این جای بر کشت
 چنین و ایاغ که مکی بود
 ز کج جماند و جماند خواه
 بر ایا موبد پر قصیرین کن
 هر شمشاد پر آن سخن شاکست
 جز آکاس آمدن آباد جای
 همان مرغ و کاه و کوه و کوه
 بسال سید یکسره بار است ده
 ابا موبد موبدان روز به
 بر آورده ز کاه خنای بلند
 بر آکند بر کوه میش و بره
 بر آکند ز مردم و جاب پای
 همان از یک اندیشه آباد کشت

یکا یک همه که خدای دید
 پرستار و خرد و ربا که خدا
 بر جای شاد و غن و غنشد
 بشد آت و زرش و بار و بر
 دیدند از مردم و جاب پای
 نکه کرد بر پای جایی ندید
 زین از آن سید و پر در کشت
 بد انجای ویران خرا میشت
 بر خویش نزد یک بنشاش
 کز کرد بر بوم ما محسوس
 نکر تا کسی با یک سید
 پر از غارت و کشت و جوش
 جنان شد که بر مایا بد کشت
 بجای که تخم گیاهان بود
 همان تخم و کاه و طربار خواه
 نه بر آرد و زان و آن سخن
 زانده و میرنده از او کشت
 هم از مرغ این پر سر کوه
 یکا یک بر از و دیگر کشتند
 بر آید ز زرش همه کاز
 جوهر و سید ندر یک
 همه راغ و نامون پر آید
 بهشتی شده بوم او یکسره
 جواد ای که آمد کون آباد جای
 دل شاه ایران ازین شاکست

خورشیدی بر آمد ندر مایه ده
 جو با یک شد و در نما بد
 جو بر مات زان و کست و خیز
 همه ده بوی رانی آورده روی
 جو یکسال کشت آمد بهاد
 در خنای سید ندر ویران پای
 موبد چنین کشت کای روز به
 زین سیدی سیدی بر زن کشت
 بد و کشت کای خراجه سالگرد
 بیاید یک شاد و موبدی
 همه یکسره که خدای دید
 کیزدان و ایا ریا ندر آباد
 از آن پر بر مرد و شد روز به
 بد و روز به کشت موبد تو باش
 یک شکی که یکسره بای بد
 اگر یار خواستی ز کاه شاه
 از انجای که کسی بگر نشد
 یکا یک سیدی و نهادند روی
 در خنای جاب که کشت
 جواد به یکا کشتیم بهاد
 نکه کرد تا بنده به کوه
 همه جوی آب همه دشت خویشت
 موبد چنین کشت کای روز به
 بد و کشت موبد که از یک سخن
 تر سیدم از کوه کاه جستان

ز شادی که کشتند موبد ده
 بریدند ناکا کسرم و ده
 کوفتند ناکا واه کزین
 در خنای کشتند شکله و بیک
 بد و انجای شد شاد بهاد
 همه مرغی مردم و جاب پای
 در دشت ویران چنین خنشت
 بهر جام یکا و مرغی سید
 چنین جای آبا و ویران کز کرد
 از آن نادران ای بدید
 زن و مردم و جاب کشت
 خرم و کشتی بر و تاه با
 پر سید و کشت از شاکست
 برین سید بد و کشت و کشت
 همه کشته اند یکسره تو به
 زشت جندان که خواستی بخور
 بر کاه سیدی غن و دل غنشد
 بر بر زن آبا و کز دزد جوی
 شد آن جاب و ویران سید
 سیدی دشت بخیز شد شاد
 جمان دید پر کشتند و کشت
 همه کوه پر لاد و شنبیلید
 چه کردی که ویران کشت
 بیای آمدن شادستان کن
 نکو سیدن کشته لن و همان

[illegible]

سر از زمین محو بر ما نشد
 در آینه یزدان آواز گوی
 فلک بر دیوان دین داد بوی
 شمعهای آینه میل است
 می شاید بر پشت پیکان
 بر آرد و فرخنده آواز پیش
 دماغ از دم کا دم گشت بر
 جهان آید نای ترکی و دلش
 سر از نای ترکان بر آرد و دلش
 طایفه که از نغمه خاسته
 زنده بین خلق آید آهسته
 ز سر

[illegible]

[illegible][illegible]

که در کار او را در میان می نمود
 تنگ خدک از کین کان
 پیاسه و یک زمین یک دوان
 کندار او ای سسل کج
 دین باز که در بناج کج
 زغید و زغید سلمان است
 که در کار او را در میان می نمود
 تنگ خدک از کین کان
 پیاسه و یک زمین یک دوان
 کندار او ای سسل کج
 دین باز که در بناج کج
 زغید و زغید سلمان است
 که در کار او را در میان می نمود

دوبن بیخ بر
پیاست کسی گردن افرا
پند پا پس کین بر آراسته
مجا باشد مهر برفا
نون

[illegible]

هم اندر زمان آسپا بان ز کوه
 یکی جام زرین بجزود شاه
 بدو هم در آفرین کرد و گفت
 بدو گفت بهرام کین مر جبار
 نه جبارست تا نه بدو و نه بر
 بدو گفت بهرام کین مر جبار
 بهزود تا خانه اسپا
 بزین گفت کین نامدار در جوام
 که آواز این را می داشت دختران
 که بگفت ز جام این که بدی
 بر دی زمین بر می ماه جست
 برین گونه تا شد برفش تلخ
 جویش روز شد همه آند زده
 شب تیره کون دوش بر امشاه
 کز آن دختران توخت و بیند
 شش شاه بهرام داماد است
 بین گفت مر که آن روی و بوی
 بیاید یکی مرد همه برست
 زانکه پرسد که بهرام اشاه
 بدو گفت مرد بدو نه نسی بگوی
 بر شاه بردند جوینده را
 خانرا به سجده بهرام کور
 بدین مرد مقتانم و کدخدای
 جو بهرام کشت آن را کشتار شد

بیاد و بخیر خود با کرد و
 بدین پر دادند که در آوا
 که این دختران را میخت
 بن دو زمین شش خرمکار
 نسیم و کسای و نه کا و نه خر
 بر دستار خاک نشست تواند
 پذیر فتم از پاک پروردگار
 بر نقان بتا به شکوی شاه
 بدین برزد و بالا و این جنگاه
 زمستی می آورد و در آشکاران
 ز نقش کت آری بدین ایزدی
 نه دینار یا دختر شاه جست
 بر آید جهان بدو و کوشش رخ
 بدین پر گفت ای کور و ز به
 می آید از دست بخیر کا
 بدارم اندر دست و بیند
 هر که نودی زین سپهر بافت
 ز جرج جسام خود آورد و شوی

توشاه جهان را ندانی بروی
 جهان و آشی مرد گوینده را
 ز دیار لشکر برود و اندر و
 خداوند پایزد و کشت و کسای
 میان یکی مرد و سوراخ شد

بهرام را دید رخ را با ناک
 بدو گفت کین جبار نور سید
 رسید به خیالی و شیر اند
 بنین داد ماخ و را پر مرد
 بدو گفت بهرام شاید مسرا
 بیب و سر چشم تو دید نشان
 بگفت این روزهای برپای خاست
 فردا مانده از آسپا بان گشت
 شب تیره باین آسپا جان رسید
 چنین گفت این آسپا بان
 پرسید چون دیدم از خداد
 بت آرا جویان بنید عین
 می رفت هر که نه داستان
 بیالیت آمد شب تیره خست
 نگردد آن جشن را شین
 ازین روی و آن روی و آن
 بدو آسپا بان وزن خیر ماند
 اگر خسته آمد بخیر کا

بهرام را دید رخ را با ناک
 بدو گفت کین جبار نور سید
 رسید به خیالی و شیر اند
 بنین داد ماخ و را پر مرد
 بدو گفت بهرام شاید مسرا
 بیب و سر چشم تو دید نشان
 بگفت این روزهای برپای خاست
 فردا مانده از آسپا بان گشت
 شب تیره باین آسپا جان رسید
 چنین گفت این آسپا بان
 پرسید چون دیدم از خداد
 بت آرا جویان بنید عین
 می رفت هر که نه داستان
 بیالیت آمد شب تیره خست
 نگردد آن جشن را شین
 ازین روی و آن روی و آن
 بدو آسپا بان وزن خیر ماند
 اگر خسته آمد بخیر کا

[illegible][illegible]

بگویند که بکارهای
عنان یک گمان بگویند
و درستی هیچ اندر آید
سکندر و خوار و خنده
ز خود دست آورده
به نود سالگی رسید
بدان که آن را می بیند
چند روز در میان

دولت
صالح احمد آردمند خاں
صالح احمد آردمند خاں
صالح احمد آردمند خاں

دگر دوزگان
 جود و جانان کس بودن در دوزخ
 سواد و سوسه صفت تراشد
 عزیزان بجز بیهوشی نداشتند
 بی دوز و بازی نبود آسمان
 بغضای لشکر و آتشکسب
 کرم از خندان دشت آبی آرد
 بداد و کسوس ملک بود دغا
 باطل من تر دیک دوز و از حلا
 زبید و دار ارباب آید
 دل آذر و کی در میان آید
 بران دل که خون بر زواری آید
 بر و کین خوشی سکارا کشد
 جز این کوچه بازی اگر کشند
 چون از کسند سامان خواشد
 که بیغم خاصان دارا و بس
 دیوانه ها صفت کشد

جهان که آتشکای خورشید
 شعله‌ور افروخته در آتش
 دور و درازین عالم در بر
 همه بخت و بختی در غم
 در این عالم در غم
 در این عالم در غم
 در این عالم در غم

باورم خوش
 تبا بندوان برتفا بند
 جو داران داورى را گشت
 دل راى زان بود و راى گشت
 سوى رستى گشت رستى
 نمودند رايش گشت رستى
 كرايرانى از دوى خوش
 تبايم گنجينه دالدار بند
 جو داران را بر دوى خوش
 زور مى نمانيم كه چنگى
 بدين نشود دادند شادى
 يكى بر دوى يكى بر نوب
 عان قاصدان اين كره و جود
 كه بر خوش اوستم بود عهد
 سكه زد دگر طر شاه سان
 بكون پاى دار و دران گشت
 خيال دوسه كلك رايش
 فزان خود كره كنى خوش
 خ

خوشنما را آمد ز نیک
 برافشاد بخت از نیک
 ز نوبت ناز و گریه نای
 برآمد و قصه از دای دای
 رسید آسمان یافت بگلش
 برآمد قلب و دلکش
 چو پلا و گوی شد آن پلش
 لب اندون و دشت گلش
 کریشان بود ایمن شاه را
 جان اسد و جان کاه را
 جب اندازید و جان کاه را
 کردی که بینان خوش
 بنور و برق سوسن است
 اندازید از ابدان کوه است
 که از کوه غن

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

مکنده بر بزم بود کار و نغمه ساز
 بر بندش بنگای خوش تنه ساز
 ز مهر دوز و کیک کیک بیت
 نیش کر اندجای نیش
 چو خلو کیکش تیغیان سازند
 از دوشت خویشی بر چو سازند
 تنو مندر اقد و میدان بود
 که در خانه کار کا لبد جان بود
 چو بیرون رود و میدان بود
 که بیرون رود و میدان بود
 کسری زنی ز دم خواب خوشین
 جراحی که با دیو بر بدی
 چو بر طاق ایران چو بر بدی
 اگر بر سپهری اگر در خاک
 چو خاک شوی عاقبت سازند
 بسا مایه کوشد خود و دود
 چو در خاک شود افتد از آتش
 بنده

کدام دم این دم میباشد
که که دی گشت خود
زبندی دم اندیشه کرد
عانی نیز کجای در آمد
دمم که بر دوسوی که بود
گذران کرانه ده بخار
نظار و بسای این ارم
مان که گذشت با ناله
نمان شود کام جستان بداند
این دو دم که نام دارند
هر یک حیوان را می دانند
چون ازین آفرینی او برون
جو باید بین سنت خدای
کلیه کارها را بهر باراد
شاید که بی نیابت پدید
باشد و آن دست بندی

[illegible]

٢٤

چو پدید آمد از دوزخ شایسته
 چو باد و خاکس که شد از باریاب
 تو غافل گشت از این باده و آن
 گویی تو ازین که از باده و آن
 زود باده و آن که از باده و آن
 که در کار با که در کار با
 زو آن باده و آن که در کار با
 بگویند و در آن باده و آن
 بگویند و در آن باده و آن
 بگویند و در آن باده و آن
 بگویند و در آن باده و آن

درون دلوئی غمت فراق شده
 مژگان ایران فراخ شده
 نوازش کعبه ابدی یقین
 بجای شهادت یکسای
 چنانکه خورشید بر تپه
 بود که بیا که بر تپه
 کون در گرد کی یاد
 که در ایران و کسادی
 بهاد و درش کین سالود
 ایران که آتش برادر
 عین محرم را در محرم
 به شدگان در خورشید
 کو کشتن قاضی
 سینه درم و آن مشایخ
 جفر آن از سوزان نام
 سیاهان توبه که
 ایران شاهان و تاج
 درون دلوئی غمت فراق شده

بر من مخلصان را جان داد
 زین آید بخوان که گفته بود
 چون بیدار شدی که بیدار بود
 بزم مودتا خوار و انداختن
 شادی بر انداختن اگر در دنیا
 که بر این عالم است خوار و انداختن
 کسی که بستم خیزه از نام او
 باین روز با شکوه انجام داد
 برون بیدار شدی که بیدار بود
 نظاره کن شهر را و انداختن
 بر اوصاف و از سر انداختن
 بران رسم و آفرین خوان
 به بخوانی را بیدار شدی

بایرانیان درضا شد بدی
 دران اینجن کاه اینج
 کرج آمد از دست کشور کرده
 بغیر و تاسخ دولت آوردند
 دو پفره رات درخت آوردند
 در کسک کردن انداخته
 عایل کبدن انداخته
 بهر یکی از خوشان کل کند
 پس عشقان را حایل کند
 نیست جز از پنج زلفه بود
 رسانید جلالت که بدو
 در نقد

This image shows a blank page with faint horizontal lines, possibly indicating scanning artifacts or a very faded document. There is no legible text or other content visible.

که پسر دارد اگر که در چو
پوشند از کی شد دوم
و رفت زانی باز و رفت
کمان بر آستان از دست کرد
دل که سخن گشته در کار
صلاح عینت و در دل
و جبهه کان بر آستان
عین شای جهان گشت
که باد اوج خدا را گشت
انوش مشایخ داد ایام رفت
شیر جان باب و ایام
یازده

[illegible]

که در شکرهای آن بسلطان بود
چو در آن جنین است کین خاک
ز بهر تو سدی بر آرد دست
که از آرد تو ز دیارین شش
در بریت خوار گردن کشی
را کنگه کنی نیست در سر کشی
بسیکام لشکر در آرد استن
را لشکر نباید خود خواستن
مجدول ز خود خواستن
که لشکر بدین سر و داند جای
چو در دیار شای مشهور
کن بسته بر ضمیمه
که در آید بیجان با در شش
که مرده از دراکس خاک کین
چو در

[illegible]

برجی کلیدی
خفته کرد و دار خوشی از درون
سران کمال کا بدین درگاه
برخفته دان شد با کسبیه
ستون ازین تو این طاق آرا
ستونی می دارد دراز خواسته
کر بود و دراز آید ار بگذری
بدین باجم دیدار گشته کردی
نوریز آن سخن تا به چندی جان
چو کردی بین تا میان یا نیتی
عالم کن که رقیب از آن یا نیتی
شده از آن رخ چه قوت سال
گرفت آن سخن با جبار کل
زلفت کسی که در دنیا نشین
بجی کج و در شکست نشین
مردگان ایران از خوشی نکش
ترا در دنیا و دنیا کشاکش
دلانی

این کوچه پیدا و تاج خود و
کون داد کوچه پر از خون
عاقبت از کتی از شمشیر
جو در شمشیر خود و دیگر دو
چهار خانده عادت کی
سای کشاد روی آغاز کرد
کشاد شمشیر آغاز کرد
حک و دکان شمشیر کرد
بی بیانان و سلطان کرد
بکار و کار کرد و کرد
کشته و کشته کرد و کرد
خزین کجا شد و کرد
فرای در آید کرد
شد و شد کرد و کرد
فرای در آید کرد

[illegible][illegible]

بفرمود تا آتش موبدی
کشند از منزندای
مردان

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

[illegible]

[illegible]

چو کوهی که در پیوسته باد
و ازین دیوار آوارگی

[illegible]

ایک شکر و قند و زعفران

توتی از بیم تنگ
سندیدم باشد بغیر تنگ
همان ملک را داری از دست دور
که حجاب مهر باشد بنور
همان روی تنگ را که بماند
بدون باشد که آرد آن ملک را
برای که که گسترده باشد رخ
آنکه داری اندازد یک و بد
نیابت بجای آری ازین دو
پیار که از منم فریبگی یاد
تر از بزرگان پسندیدم
بیشتر بزرگیت از آن میدم
و دین از منم ندی را می شناسی
چنین گشت با کار فرمای تو
کردمان در بابا شاه جهان
میزبانان او را کار آسمان
زبان تا زبان تعدادش
موضع آشنای از خوش یاد
انگار

مستند به خون دار ایمان
در آید نیک ز ابروان بزم
فرمان در آید و دل از دوزخ کند
چهره که جدا گشته خالی کند
ز یکدیگر آن کینه غمی کند
دشمنی ملک خود هر کی
نذار دوسی مادر افندی

بزرگوار شمس
 جان و آفر که سر و دود
 بفرمان شمس جای بکند شمس
 یزدان زین ماه به بد شمس
 ز شاه جهان در شکوه شمس
 صدف از شکم در شمس
 جوهر کرب در شمس
 سران بار شمس
 چون ماه شمس کان نمازین
 جهان بر که کوه کما شمس
 خفا و خفا شمس
 بلوران اسکند اسکند شمس
 اریطو که کستور ار کا بود
 بپوشان زین تاب شمس
 ملک شاه ماه و غرام بود
 می داد چون جان خود پر شمس
 نکند زین تابان و بد شمس
 در آیین دلش با نیک شمس
 چو

از تو بیکی بخشم و دیگر نهاده
دگر بوم شری زخم ز کشت
دگر نیز بختی را دانی که کز
بیدم آرد و بدای بی درشت
بنا نزد کسی را که کوهستان
نگار آفتاب و لاله گداز
جهان که جز تو نیست اندیشه
نورانی تو درخشان
بسیار جهان در بسیار اندکی
بش در روز در کار میراد بود
کنند که درخشان بود
تو در دنیا که قطعه بیابان بود
سرمه عالم از تو داده داداد
چو کشت از تو بختی که داشت باز
جهان را بختی که داشت باز

کشته شدند بسیار کینه بدشت
 هم از تانای اسپهان می آورد
 هم از تنای چون آب شربت
 ناله تنای چون یافته بهار
 شربت نیز خانه هم بهار
 شربت باده چون باد در درگاه
 هم از جنس هم از جنس
 زمان تا زمان از پی جاده
 کشته شدند جده بدر کامه
 جاندار چون دیو کشته
 شود از کشته پادشاه

[illegible]

دوای ملک
چو شید پیروز اسکندر
ز طوق نذر تاج کوسه نشان
زینده ان بر تو آرزو کرد و یاد
شکست ششمه زبان پرکشش
سراف آتش از آن بندگی
میان بست زنده اسیر
وزان پس به طمشت بیچار
بخش پرستی خیان غاصت
کر از جمله دعا سکن است
فرز دلکش تو از خون
سواد ی جان دیدار او
هر سو و وزان ام یافت
خین گشت با بد و متحان
کر غلبه ی از دشمنان
فی

[illegible]

[illegible]

شمس در آن خانه خن شد
 نور هم گاهی که دردم شد
 ز طاف بند و تن من شد
 از کار و دانی با کار دل شد
 باز خواب و خوردن ندارد کار
 گشت از کس کشیدن کار
 قشایان نیز کس کار
 در دین بیاد و باکی بود
 از دامن دیگر غلام میادی
 کند شکر بر آفریننده خدای
 شمس در آن خانه خن شد
 نور هم گاهی که دردم شد
 ز طاف بند و تن من شد
 از کار و دانی با کار دل شد
 باز خواب و خوردن ندارد کار
 گشت از کس کشیدن کار
 قشایان نیز کس کار
 در دین بیاد و باکی بود
 از دامن دیگر غلام میادی
 کند شکر بر آفریننده خدای

ی و عقل و بیان و مجلس خود
چو آگاهان نیز از پی منتان
فرستاد و در روز تکی کران
زبان و دیباچه آن زن خود
بیاساق آن کمرش می بست
پوده نامبر و می این غمزن
چو مستی مراد و دلم را پیش
آرد آید زبان ناز را و گوش
آتش کند بر سبوی
مهری و حسن
سجده ای بر آید از آن
زمان که زبان شیرین باز
۵

شود موی که بر تو پیر است
بیر به جهان در بجزر است
زلفی جوهر خاست آوای گوشت
نماز زیتان ز کوه
مهر آورم خاک تو را ز
زخون سبزه دریا کنم کشت
بیزوان و افش بود و او خور
بشد پیش تخت و پیرش
کر پنهان بکوی آبخیز زیت
از ان یک سخن نامه موزای
بترسم روز گردش روزگار
دگر همد آن شمع یاد بلند
سم اندیشه روزگار کن
سپه را جو روی اندر آمد بروی
بنود از جوانیش یک روز شاد
سراسرانی را بیایا افکند
نه کج و نه جنگ دوم گشت
بدشنام بکشاد کویا زبان
که بر جسیخ و خورشید کم کرد
بدشت آمد و جنگ و اگر ساز
بگردار باد اندر آمد ز جای
جهان شد پیر و از پیر خاجوی
دروشت شد چون بکوه سپید
درفش بر دو کی بر از اخسته
بدید و از دما در جگر

[illegible]

کر از یلان روز گرفته بود
نیش اندو انداخته از
همی تاخت بازده اسکوکرای
بره بر بسی کشته وخته دید
شده دشت جرن جرج اراسته
تلی کشته جرن کو ابریز جای
بکام دل ما بدین کار زامه
برین مذکر و اشراف شوم
بدید آمدن زین و تاج مهر
بزرگ سالار کردن فراز
بدونخ و ستم هر دو در آن
که اختر ستر آمد بر و سال و ماه
خنگان که گرد و خشکی
کر آن روز بکشد است چه دوز
بزرگ شاه ویران شوی
را ترک و جین است و ایران زدا
بکوی آبخه بشیند از زانو
بدین آشنی رای و چنان ترا
که او زمار از جین است رای
جو فرزند هر روز خسرو زار
بود کاری سود بر ما دران
ز سوبه نگر دی دل و مغز یاد
بر در میان و سیدان جین
کری او سواد و شای مباد
جهان بد سکا لنگوید

چو دانه شد از تنگدلی
مرا ای کشید که کس کار
بی بازی آید چنین روزگار
بین خانه را خانه از پیشان
مرا ای خاتم ای پستنده ام
تو نقش تو از آن نویدم
که تا نقش من را تو کردی
که چو زخم زنی بیهوشم
که کار جهان بختی بیهوشم
غم شیرین که تو بیهوشم
چو باد چو شمع بختی بیهوشم
در آب آتش ای کیم از شمع
کفلی که شمع از شمع
بیهوشم که شمع از شمع
بیهوشم که شمع از شمع

[illegible]

دل بسته دارد به تو ای دلخواه
 که هر که چون تو نامم
 در خاکس رفته افتاده و دور
 رها شده را جاده بایند زانو
 شکسته ای آدم بوی مرغ خواب
 خیالست کوی که چشم خواب
 شلیم بسن بسته اسرار
 بر تو تانگی رفت درون خواب
 که بیدارش از بهمانان یکی
 که خرم بهجاری و شورانگی
 فتنه او مانع هر طرین قدر
 بغیر بر داشت چون تو نامم
 درین بو که از او بپوشد
 دران تیرگی کوششین او
 با فتنگی که در یابی کلید
 کشاید و ناکه از بند بید
 ازین و سبکی با خوشی
 عمر و غم بهیم مراد و دن
 نهاده

چون که در این کتاب است که هر کس که بخواند آن را
در روز قیامت از عذاب نجات یابد و بهشت نصیب او شود

[illegible]

ز کوه باشد تی تا چاه
 یا کاسه دستان پادشاه
 طاعت بین ماکر انداخت
 چو پاید خوان جرم انداخت
 را جرم اندازی آموخت
 زدن خاک صردین جوری
 صفای پا قوت اسکندری
 صفای جوی خیم ابریشمی
 ولیکن جوی پیرانی خوش
 خنکای تو مست پیرانی خوش
 نه از آفرین بران خوبسای
 که عا به روی شود و نه
 زیند تو

[illegible]

[illegible][illegible]

[illegible]

شانه جملان از جهان دور
 جملان کمان دلاور تو
 صفی چون صدف است
 رخ تو بر و ناز تو
 زانجا را بخت با شکر تو
 ایامی پرورده با بوی تو
 کباب تو در روی افروز تو
 شکر خواره که در افروز تو
 شکر بخورده که در افروز تو
 ناله از دست جگر تو
 جگر از خون تو زنده شود
 سرودن تو آیین تو زنده شود
 ستاره ای بر آینه تو زنده شود
 زهری که در کون تو زنده شود
 دران میان رخسار تو زنده شود

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

و من از یک نامان زوی نامو
سکندر آغانیک نامی مندو
بر ان نام نیکدی بی

بیادشاه قطره شاهی
نیکو در میان شهر را و کان
قطره شاهی که دیار امان
خدا بخشید به یاران
از ایشان است مدد خواهی
که فیروزه را زنی کردی نیک
از آن پیشه گوشت آید
فیروزه کار داد و دوز کار
تعلیم تو دولت آموزگار

۴۰

فرستاده بشنید آمد جو کرد من او را نایم کفرمان کرد میثاقی افزون خورد و نانک زد کرد بر خافت ادای کوس کزین که اوزان لشکر نادر بنده سپهر آت سپاه کرمان فرستاده را گنوی جرب کوی نویسند خرافت بازگاه بنزدیک قیصر سرافراز دم خداوند که خورشید دانه اگر میش جویی جنگال کرک و کزیر دوستی بود پیشش و کز بکده ی زمین سخن بکده دم	نخستینید همه یاد کرد جهان بست و جنگ جهان کرد بش نیراش کند مردود لشکر کشد کسری بر روی نامه بفرمود که دشت نیر و دران فرستیم با نامه پیش ادی قیصر یکی نامه فرمود شاه نکبان آن مرز آباد بودم کز دست پروری و دستگاه کافی بود و در برنی بزرگی لشیر باید ز ما سر نش سر و کاه تو زیر پی بسیرم	برداشت کسری بکست و زنت زیشی زمین کرم انرا خشت بفرمود تا بر کشیدند نای لشکر کشد کسری بر روی نامه پسای براد خنکریان بروم که خورده نیاید زمین پس کزنده ز نوشین روان شاه فرخنده ترا سر نامه کرده آفرین از خشت تو که قیصر دوم لاهوتی و کسری مستند فرستی سپنا وزان مرز یکش پهای پای مرد و خداوند هیچ و مود	که با مغز قیصر فرودست خشت وزین کشت دغاوت و ناخست سپاه اندر آید بزودی زبانی زمین قیر کون شد سو آبتو سواران ششیر زن حدوت آ که تاش بر آرد از ان بزم بروم و بقیصر تو را پسند جهان گیر و زندگن کیتباد که نایکی جز نیر از ان تخت کچ شش تا زینان داری خانم بنو کشور و تاج ککاه جو خواستی که چان بماند پای بران کون چند زیداد شود
---	--	---	---

[illegible]

خوابش و او را
که آن بنشیند از دری و یک
چو حکم نداشتی تراست
نودانی و در حکم تراست
که زین به جو باید دعا نشان
جعلی رو نباشد که در آن کار
بیشتر که شوند آبان کار
ببخشد که در آن کار
نشد که در آن کار
چو آبی که بر داشتی به یک
قوی نیست از منظرش که شد
شما را جب روی نماید درین
که بی نیک مردان با دوزین
پندکان که عجز آوری
شاید شد خدا و جهان داور
که غایب بود و او را در چشم
که غایب بود و او را در چشم
که غایب بود و او را در چشم

[illegible]

[illegible][illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
مجلس عاشر در بیان
توضیح و تفسیر
در بیان و تفسیر
در بیان و تفسیر

20

قوسم بهزیادی اینها بکوشن
 کوششی کوشش افشان
 دلی بوجن مانده بود
 چین مانده بود
 قویا بی او تابعدار میشدند
 قوشا دیکن اشد و عوارین
 کویا بود اشد و عوارین
 قوی تاج خوشی کاران تابعدار
 ده آورد و فردای آوری
 هم شش کار و روزی آوری
 چنانکه که بهی ازدم دوراه
 در آینه و جام ازدم دوراه
 ولایت شان کنند قوی
 چو کج و سوز گشتند قوی
 دیوان عام داد

ان چو بداد کرد
ان چو بداد کرد

[illegible][illegible]

بیکو توین جایگانی باشد
 بنین باشند از این آن روز
 خوشتر در آن کف مزین
 و هیچ کس در بریز زبان
 منش تا جز در او طوقی نماند
 جو بر دین بگویم می برند
 هر دوزخ جامی تو بخشی او خند
 هر یک یک نماند از این جای
 یکی نفسی را بعلی و چون
 باز نماند از این چرخ نماند
 ز بعلی و دوزخ یکی نماند
 بطلی را قوت از قوت و
 بیان

[illegible]

چو درایت خود را از اندوه و دهم
که میان شست از اندوه و دهم
که در کوه غول و پاری کوفت
چنان نیز روش که در پاری کوفت
چو بدو غلام را در یکی آنگند کرد
چنانجا که بدو غلام را در یکی آنگند کرد
نیز یکی محرابی شست بود
نیز یکی محرابی شست بود
بر آن پشته نیوی آنگند
برای جنبش و پیرام
چو جنبش و پیرام
چو جنبش و پیرام
دو بهر جان و ادراک شست
معا خود را یکی محرابی شست

[illegible]

چو این شود
همه کم شود و دیانداران
دیانت خانی که در دنیا باشد
چون شریفی بخت از دستکار
توای هندوستان آیدش
زبانیکه در آرزای آیدش
مردن مثل بازیکان آیدش
که در دولت را بزرگ آیدش
همه ملک ایران را بزرگ آیدش
چو یک کس را در عالم آیدش
از کینه و کینه آیدش
که آید خدمت چو بزرگ آیدش
نیاش بر بزرگ آیدش
نیاش بر بزرگ آیدش

[illegible]

[illegible]

بر اینکجه با دل کرم اوی
عنه استندی دهم کرد
دشمن در دهم بسته کنی کرد
بویان بداد که هسته ان
بویان با سندی قوم کوی
ملک در آن خفته آرد بیک
کس را بداد و بخان و ملک
منش که در آن ملک
نمی دانند از آنکه روزی
تو شیشه خاساکه شد

چون که در این جهان بخت
نمی آید و در این دنیا بخت
چون که در این جهان بخت
نمی آید و در این دنیا بخت

چون که در این جهان بخت
نمی آید و در این دنیا بخت
چون که در این جهان بخت
نمی آید و در این دنیا بخت

چون که در این جهان بخت
نمی آید و در این دنیا بخت
چون که در این جهان بخت
نمی آید و در این دنیا بخت

چون که در این جهان بخت
نمی آید و در این دنیا بخت
چون که در این جهان بخت
نمی آید و در این دنیا بخت

چون که در این جهان بخت
نمی آید و در این دنیا بخت
چون که در این جهان بخت
نمی آید و در این دنیا بخت

چون که در این جهان بخت
نمی آید و در این دنیا بخت
چون که در این جهان بخت
نمی آید و در این دنیا بخت

چون که در این جهان بخت
نمی آید و در این دنیا بخت
چون که در این جهان بخت
نمی آید و در این دنیا بخت

چون که در این جهان بخت
نمی آید و در این دنیا بخت
چون که در این جهان بخت
نمی آید و در این دنیا بخت

شماره هفتم از کتاب تاریخ جهان
در بیان سلاطین و ملوک و اعیان
و اشراف و بزرگان و اولاد و فرزندان
و خدمت و وفاداری و کرامت و شرف
و جلال و کبریا و عظمت و شوکت
و جلال و کبریا و عظمت و شوکت
و جلال و کبریا و عظمت و شوکت
و جلال و کبریا و عظمت و شوکت

سیاه و خند و زبده و سحر و خورشید و ماه و ستاره و از این همه سوای این نظم که کس تاج دارد چنین تاجیاد ز شاه اکبر بر خیزد خاقان و کاه پسندار خاقان بدست ندارد و حاکمان و اعیان را پیش او رفت باید بکنک بسیار که آن کس روز بوی توبه شاه ایران مکن بزم که با فر و باخت او شاه خداوند تاج و تزیین چنین که تاج و تزیین که از دوزخ او بار جز نیست هر آنکس که آید مسان شود یکی نامه نیست پر آفرین برفتن خود یافته و داد بکسی جوهر و شکر اکبر بر خیزد حور و بر شمع نهادند سرش او برین چون بزرگ و آن نخلد کز اگر سوزان و کج و سپاس را داری آرد و خورشید بدان کینه و نفرت از شهر جان	می گشت بر کوه و بر سر سراز شده سحر و سحر و سحر و از این همه سوای این نظم که کس تاج دارد چنین تاجیاد ز شاه اکبر بر خیزد خاقان و کاه پسندار خاقان بدست ندارد و حاکمان و اعیان را پیش او رفت باید بکنک بسیار که آن کس روز بوی توبه شاه ایران مکن بزم که با فر و باخت او شاه خداوند تاج و تزیین چنین که تاج و تزیین که از دوزخ او بار جز نیست هر آنکس که آید مسان شود یکی نامه نیست پر آفرین برفتن خود یافته و داد بکسی جوهر و شکر اکبر بر خیزد حور و بر شمع نهادند سرش او برین چون بزرگ و آن نخلد کز اگر سوزان و کج و سپاس را داری آرد و خورشید بدان کینه و نفرت از شهر جان	بهر کانی می رای زد با سپاه زمین بر شا بدنه کام همه تازیان را بهرین آردم جسا بوی بال شکر و آب و ز دریا بهر یار و سیده سپاه بزرگان لشکر شدند و بخت شیدم که کسری بکر کان بد ز چین تا بچون سپاه که مایه کز و بکر و شاه خود مندری بخاقان چین ز شاهان نیک و کسی ای او همی با خورشید و زردم چو بشید خاقان و زردم و کار است شایه تا کز بر بد و مایه باید و خوردن فلشگر سخن کوی ده بر کرد	بهر کانی می رای زد با سپاه زمین بر شا بدنه کام همه تازیان را بهرین آردم جسا بوی بال شکر و آب و ز دریا بهر یار و سیده سپاه بزرگان لشکر شدند و بخت شیدم که کسری بکر کان بد ز چین تا بچون سپاه که مایه کز و بکر و شاه خود مندری بخاقان چین ز شاهان نیک و کسی ای او همی با خورشید و زردم چو بشید خاقان و زردم و کار است شایه تا کز بر بد و مایه باید و خوردن فلشگر سخن کوی ده بر کرد
--	--	---	---

شماره هفتم از کتاب تاریخ جهان
در بیان سلاطین و ملوک و اعیان
و اشراف و بزرگان و اولاد و فرزندان
و خدمت و وفاداری و کرامت و شرف
و جلال و کبریا و عظمت و شوکت
و جلال و کبریا و عظمت و شوکت
و جلال و کبریا و عظمت و شوکت
و جلال و کبریا و عظمت و شوکت

شماره هفتم از کتاب تاریخ جهان
در بیان سلاطین و ملوک و اعیان
و اشراف و بزرگان و اولاد و فرزندان
و خدمت و وفاداری و کرامت و شرف
و جلال و کبریا و عظمت و شوکت
و جلال و کبریا و عظمت و شوکت
و جلال و کبریا و عظمت و شوکت
و جلال و کبریا و عظمت و شوکت

فرمانده و کشم و نور انگلی بزرگی و مردی و باز او فرستاده را خواستی شهر ز کرد و سواران و اشراف بر خیزد تاج و تزیین نظم که کس تاج دارد چنین تاجیاد ز شاه اکبر بر خیزد خاقان و کاه پسندار خاقان بدست ندارد و حاکمان و اعیان را پیش او رفت باید بکنک بسیار که آن کس روز بوی توبه شاه ایران مکن بزم که با فر و باخت او شاه خداوند تاج و تزیین چنین که تاج و تزیین که از دوزخ او بار جز نیست هر آنکس که آید مسان شود یکی نامه نیست پر آفرین برفتن خود یافته و داد بکسی جوهر و شکر اکبر بر خیزد حور و بر شمع نهادند سرش او برین چون بزرگ و آن نخلد کز اگر سوزان و کج و سپاس را داری آرد و خورشید بدان کینه و نفرت از شهر جان	فرمانده و کشم و نور انگلی بزرگی و مردی و باز او فرستاده را خواستی شهر ز کرد و سواران و اشراف بر خیزد تاج و تزیین نظم که کس تاج دارد چنین تاجیاد ز شاه اکبر بر خیزد خاقان و کاه پسندار خاقان بدست ندارد و حاکمان و اعیان را پیش او رفت باید بکنک بسیار که آن کس روز بوی توبه شاه ایران مکن بزم که با فر و باخت او شاه خداوند تاج و تزیین چنین که تاج و تزیین که از دوزخ او بار جز نیست هر آنکس که آید مسان شود یکی نامه نیست پر آفرین برفتن خود یافته و داد بکسی جوهر و شکر اکبر بر خیزد حور و بر شمع نهادند سرش او برین چون بزرگ و آن نخلد کز اگر سوزان و کج و سپاس را داری آرد و خورشید بدان کینه و نفرت از شهر جان	فرمانده و کشم و نور انگلی بزرگی و مردی و باز او فرستاده را خواستی شهر ز کرد و سواران و اشراف بر خیزد تاج و تزیین نظم که کس تاج دارد چنین تاجیاد ز شاه اکبر بر خیزد خاقان و کاه پسندار خاقان بدست ندارد و حاکمان و اعیان را پیش او رفت باید بکنک بسیار که آن کس روز بوی توبه شاه ایران مکن بزم که با فر و باخت او شاه خداوند تاج و تزیین چنین که تاج و تزیین که از دوزخ او بار جز نیست هر آنکس که آید مسان شود یکی نامه نیست پر آفرین برفتن خود یافته و داد بکسی جوهر و شکر اکبر بر خیزد حور و بر شمع نهادند سرش او برین چون بزرگ و آن نخلد کز اگر سوزان و کج و سپاس را داری آرد و خورشید بدان کینه و نفرت از شهر جان	فرمانده و کشم و نور انگلی بزرگی و مردی و باز او فرستاده را خواستی شهر ز کرد و سواران و اشراف بر خیزد تاج و تزیین نظم که کس تاج دارد چنین تاجیاد ز شاه اکبر بر خیزد خاقان و کاه پسندار خاقان بدست ندارد و حاکمان و اعیان را پیش او رفت باید بکنک بسیار که آن کس روز بوی توبه شاه ایران مکن بزم که با فر و باخت او شاه خداوند تاج و تزیین چنین که تاج و تزیین که از دوزخ او بار جز نیست هر آنکس که آید مسان شود یکی نامه نیست پر آفرین برفتن خود یافته و داد بکسی جوهر و شکر اکبر بر خیزد حور و بر شمع نهادند سرش او برین چون بزرگ و آن نخلد کز اگر سوزان و کج و سپاس را داری آرد و خورشید بدان کینه و نفرت از شهر جان
--	--	--	--

شماره هفتم از کتاب تاریخ جهان
در بیان سلاطین و ملوک و اعیان
و اشراف و بزرگان و اولاد و فرزندان
و خدمت و وفاداری و کرامت و شرف
و جلال و کبریا و عظمت و شوکت
و جلال و کبریا و عظمت و شوکت
و جلال و کبریا و عظمت و شوکت
و جلال و کبریا و عظمت و شوکت

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

جان تو یکدیگر آراست
 جوانی بخیر برداشته
 یکجای بخیر می ساخته
 بازادی از خود آراسته
 بیساقی آن که جان بدو
 چون جان مرا در دست
 بوی که عسکرش مر و دشت
 بوی که آرد این خانه را
 مناسطه
 و حیدیان قیاشی
 یکی از ششم قرا از چهار
 کنیز توین و دوزی از دوزگار
 بجان شد بود ناغان چین
 دوزخ شد یکدیگر کشین
 غلام

[illegible]

بایوان جب دوات باشد
ازین نامداران فرخ شاد
خودمانند اندام موبدان
بدانتم شری و لشکری
سپاهشای شود و بدویم
بسانیم زده ایکی
برفش از ایوان ملایم
برابر ندیدیم هرگز و شاه
برفش یکسر بزرگان شمس
زبانها کشا و شد ستوه
یکی سوی طلحه بدو سنای
سیاهی و شری ستم بخت
که از شاه من جان ندادم
چو فرمان دکرده ماند جان
بناید که در زندانان دوا
برفش ای لشکر و پهلوان
کن اندیشه بکشت مارا سخن
یکی خود را کاه نتوان سپرد
بشای و رانگستند این
ز فرزانگان یک بدوشوم
ذبحی که او کشت بر یافتم
اگر بافتی تخت از دم جوی
بدوگاه شامان نهاد روی
بی رانده اندام شهر را
پس داسد ترک و بچشید
دوام یابد زمر سو سپاه

دیوان ازین کس بر خاستند
چشمش چنانکه در آن
ز دوروی آواز دینده خم
یکی یکسره و دیگرهای
مروارید چون پشت چلی خنک
ملات ازین کس بر خاستند
چشمش چنانکه در آن
ز دوروی آواز دینده خم
یکی یکسره و دیگرهای
مروارید چون پشت چلی خنک

پیغام فرستادن کو طلحه
تو باشی بدان کیتی و خسته
نکوشش بود در جهان با کوه
دل من بدین آشتی شاد کن
ترا بهر با جان بر ابر کسم
بدین کس اندر پرورش بود
جنین و اوج کوه را بکوی

پاسخ فرستادن طلحه کورا
بهرام روز او مرده تواند
تو باشی خسرین و بی فرین
چشمی مرا زو یاری کنی
سواشد بکره از زاده
سروشکرت را خوشان کنم
سپاهش بدیند کرد
بیامد همه یک یک یار کرد
ز ماخ فرادان سخا براند
روا را کد بر جهان دواست
کر از من می باز جوی سخن

همی شایه پلان یار استند
بشکر که آمد و شاه جوان
تا حد خورشید کاه دوم
رفش درشان بر سر پای
نک که کرد و کوه اندام شست
کزین که مرده من کوی کوی
که دروش طلحه و او را بکوی
که درخون که آید بکین و خسته
بناید که از با بدین کارزار
پس خیر ازین زدم و خون
پس پای ازین مرز تا پیش جی
بخشیم شای بکره و کج
ز پستاه چون شش طلحه شد
برادر تو اتم تران نه دوت
همه پادشای تو ویران کنی
سپه بدو سالان بنزد تواند
ز خونی که در زندانین من کن
هر آنکه که تو خسر یاری کنی
کنون جنگ را بر کشیدم و ده
بر آورده که چون سادشان کنم
بیامد کوه را کتون بسته و ست
جو ماخ شنید آن خود مند
بر اندیشه فرزند را من فرام
مردشت خوشی تو بی شست
بدو کنت فرزند کای شهر یار

کرانیکار زاسمی خوانند
ازین نامداران فرخ شاد
خودمانند اندام موبدان
بدانتم شری و لشکری
سپاهشای شود و بدویم
بسانیم زده ایکی
برفش از ایوان ملایم
برابر ندیدیم هرگز و شاه
برفش یکسر بزرگان شمس
زبانها کشا و شد ستوه
یکی سوی طلحه بدو سنای
سیاهی و شری ستم بخت
که از شاه من جان ندادم
چو فرمان دکرده ماند جان
بناید که در زندانان دوا
برفش ای لشکر و پهلوان
کن اندیشه بکشت مارا سخن
یکی خود را کاه نتوان سپرد
بشای و رانگستند این
ز فرزانگان یک بدوشوم
ذبحی که او کشت بر یافتم
اگر بافتی تخت از دم جوی
بدوگاه شامان نهاد روی
بی رانده اندام شهر را
پس داسد ترک و بچشید
دوام یابد زمر سو سپاه

بایوان ازین کس بر خاستند
چشمش چنانکه در آن
ز دوروی آواز دینده خم
یکی یکسره و دیگرهای
مروارید چون پشت چلی خنک
ملات ازین کس بر خاستند
چشمش چنانکه در آن
ز دوروی آواز دینده خم
یکی یکسره و دیگرهای
مروارید چون پشت چلی خنک

پیغام فرستادن کو طلحه
تو باشی بدان کیتی و خسته
نکوشش بود در جهان با کوه
دل من بدین آشتی شاد کن
ترا بهر با جان بر ابر کسم
بدین کس اندر پرورش بود
جنین و اوج کوه را بکوی

پاسخ فرستادن طلحه کورا
بهرام روز او مرده تواند
تو باشی خسرین و بی فرین
چشمی مرا زو یاری کنی
سواشد بکره از زاده
سروشکرت را خوشان کنم
سپاهش بدیند کرد
بیامد همه یک یک یار کرد
ز ماخ فرادان سخا براند
روا را کد بر جهان دواست
کر از من می باز جوی سخن

همی شایه پلان یار استند
بشکر که آمد و شاه جوان
تا حد خورشید کاه دوم
رفش درشان بر سر پای
نک که کرد و کوه اندام شست
کزین که مرده من کوی کوی
که دروش طلحه و او را بکوی
که درخون که آید بکین و خسته
بناید که از با بدین کارزار
پس خیر ازین زدم و خون
پس پای ازین مرز تا پیش جی
بخشیم شای بکره و کج
ز پستاه چون شش طلحه شد
برادر تو اتم تران نه دوت
همه پادشای تو ویران کنی
سپه بدو سالان بنزد تواند
ز خونی که در زندانین من کن
هر آنکه که تو خسر یاری کنی
کنون جنگ را بر کشیدم و ده
بر آورده که چون سادشان کنم
بیامد کوه را کتون بسته و ست
جو ماخ شنید آن خود مند
بر اندیشه فرزند را من فرام
مردشت خوشی تو بی شست
بدو کنت فرزند کای شهر یار

بایوان ازین کس بر خاستند
چشمش چنانکه در آن
ز دوروی آواز دینده خم
یکی یکسره و دیگرهای
مروارید چون پشت چلی خنک
ملات ازین کس بر خاستند
چشمش چنانکه در آن
ز دوروی آواز دینده خم
یکی یکسره و دیگرهای
مروارید چون پشت چلی خنک

پیغام فرستادن کو طلحه
تو باشی بدان کیتی و خسته
نکوشش بود در جهان با کوه
دل من بدین آشتی شاد کن
ترا بهر با جان بر ابر کسم
بدین کس اندر پرورش بود
جنین و اوج کوه را بکوی

پاسخ فرستادن طلحه کورا
بهرام روز او مرده تواند
تو باشی خسرین و بی فرین
چشمی مرا زو یاری کنی
سواشد بکره از زاده
سروشکرت را خوشان کنم
سپاهش بدیند کرد
بیامد همه یک یک یار کرد
ز ماخ فرادان سخا براند
روا را کد بر جهان دواست
کر از من می باز جوی سخن

همی شایه پلان یار استند
بشکر که آمد و شاه جوان
تا حد خورشید کاه دوم
رفش درشان بر سر پای
نک که کرد و کوه اندام شست
کزین که مرده من کوی کوی
که دروش طلحه و او را بکوی
که درخون که آید بکین و خسته
بناید که از با بدین کارزار
پس خیر ازین زدم و خون
پس پای ازین مرز تا پیش جی
بخشیم شای بکره و کج
ز پستاه چون شش طلحه شد
برادر تو اتم تران نه دوت
همه پادشای تو ویران کنی
سپه بدو سالان بنزد تواند
ز خونی که در زندانین من کن
هر آنکه که تو خسر یاری کنی
کنون جنگ را بر کشیدم و ده
بر آورده که چون سادشان کنم
بیامد کوه را کتون بسته و ست
جو ماخ شنید آن خود مند
بر اندیشه فرزند را من فرام
مردشت خوشی تو بی شست
بدو کنت فرزند کای شهر یار

کرانیکار زاسمی خوانند
ازین نامداران فرخ شاد
خودمانند اندام موبدان
بدانتم شری و لشکری
سپاهشای شود و بدویم
بسانیم زده ایکی
برفش از ایوان ملایم
برابر ندیدیم هرگز و شاه
برفش یکسر بزرگان شمس
زبانها کشا و شد ستوه
یکی سوی طلحه بدو سنای
سیاهی و شری ستم بخت
که از شاه من جان ندادم
چو فرمان دکرده ماند جان
بناید که در زندانان دوا
برفش ای لشکر و پهلوان
کن اندیشه بکشت مارا سخن
یکی خود را کاه نتوان سپرد
بشای و رانگستند این
ز فرزانگان یک بدوشوم
ذبحی که او کشت بر یافتم
اگر بافتی تخت از دم جوی
بدوگاه شامان نهاد روی
بی رانده اندام شهر را
پس داسد ترک و بچشید
دوام یابد زمر سو سپاه

بایوان ازین کس بر خاستند
چشمش چنانکه در آن
ز دوروی آواز دینده خم
یکی یکسره و دیگرهای
مروارید چون پشت چلی خنک
ملات ازین کس بر خاستند
چشمش چنانکه در آن
ز دوروی آواز دینده خم
یکی یکسره و دیگرهای
مروارید چون پشت چلی خنک

پیغام فرستادن کو طلحه
تو باشی بدان کیتی و خسته
نکوشش بود در جهان با کوه
دل من بدین آشتی شاد کن
ترا بهر با جان بر ابر کسم
بدین کس اندر پرورش بود
جنین و اوج کوه را بکوی

پاسخ فرستادن طلحه کورا
بهرام روز او مرده تواند
تو باشی خسرین و بی فرین
چشمی مرا زو یاری کنی
سواشد بکره از زاده
سروشکرت را خوشان کنم
سپاهش بدیند کرد
بیامد همه یک یک یار کرد
ز ماخ فرادان سخا براند
روا را کد بر جهان دواست
کر از من می باز جوی سخن

همی شایه پلان یار استند
بشکر که آمد و شاه جوان
تا حد خورشید کاه دوم
رفش درشان بر سر پای
نک که کرد و کوه اندام شست
کزین که مرده من کوی کوی
که دروش طلحه و او را بکوی
که درخون که آید بکین و خسته
بناید که از با بدین کارزار
پس خیر ازین زدم و خون
پس پای ازین مرز تا پیش جی
بخشیم شای بکره و کج
ز پستاه چون شش طلحه شد
برادر تو اتم تران نه دوت
همه پادشای تو ویران کنی
سپه بدو سالان بنزد تواند
ز خونی که در زندانین من کن
هر آنکه که تو خسر یاری کنی
کنون جنگ را بر کشیدم و ده
بر آورده که چون سادشان کنم
بیامد کوه را کتون بسته و ست
جو ماخ شنید آن خود مند
بر اندیشه فرزند را من فرام
مردشت خوشی تو بی شست
بدو کنت فرزند کای شهر یار

[illegible]

کلا در بند
معدن از یک
یکی کاوان
چهل و یک
بلند و قوی
معدن از یک
کنیزان که
خونریختی
خونریختی
پس از ساسانی
ازان خواجه
فرامند
کلا در بند
بقی و آوا
کبری چار
روند و
رشتند و
کرا

[illegible]

[illegible]

که از تو خوشتر کسید
چو آواز خودی که از تو زار
نفس بد تو از آن دل راحت
چو آوازی و یون آید
حدیث و مرام ادب
نقد و نقد آن زلف از آنکی
سین تا که رخا حکم بود
سین تا که رخا حکم بود
سین تا که رخا حکم بود
سین تا که رخا حکم بود

در باره شرب با و برکت نهد
در باره شرب با و برکت نهد
در باره شرب با و برکت نهد

شیراز خان شهباز پیر شاه
که که طالع کس مشیر قیام

و داشت آن نکته را که
بیدار از مردی ندید استخوان
چو بد رفتن

شکایت از تنگ خاطر ابو و
شکایت از تنگ خاطر ابو و
شکایت از تنگ خاطر ابو و

من خانکده
که مردی که در
نزدیک من
از جایی که

در باره شرب با و برکت نهد
در باره شرب با و برکت نهد
در باره شرب با و برکت نهد

شیراز خان شهباز پیر شاه
که که طالع کس مشیر قیام

و داشت آن نکته را که
بیدار از مردی ندید استخوان
چو بد رفتن

شکایت از تنگ خاطر ابو و
شکایت از تنگ خاطر ابو و
شکایت از تنگ خاطر ابو و

من خانکده
که مردی که در
نزدیک من
از جایی که

در باره شرب با و برکت نهد
در باره شرب با و برکت نهد
در باره شرب با و برکت نهد

شیراز خان شهباز پیر شاه
که که طالع کس مشیر قیام

و داشت آن نکته را که
بیدار از مردی ندید استخوان
چو بد رفتن

شکایت از تنگ خاطر ابو و
شکایت از تنگ خاطر ابو و
شکایت از تنگ خاطر ابو و

من خانکده
که مردی که در
نزدیک من
از جایی که

من خانکده
که مردی که در
نزدیک من
از جایی که

طوفان و اوجین در کوهستان
طوفان و اوجین در کوهستان

نام و نام خانوادگی: دکتر سید علی حسینی

کتابخانه خان محمد خان
که آسان از ایشان
نیوان

بانی و بنیان

عنان توفیق

طوفان و اوجین در کوهستان
طوفان و اوجین در کوهستان

نام و نام خانوادگی: دکتر سید علی حسینی

کتابخانه خان محمد خان
که آسان از ایشان
نیوان

بانی و بنیان

عنان توفیق

طوفان و اوجین در کوهستان
طوفان و اوجین در کوهستان

نام و نام خانوادگی: دکتر سید علی حسینی

کتابخانه خان محمد خان
که آسان از ایشان
نیوان

بانی و بنیان

عنان توفیق

عنان توفیق

جان کرد و در مدینه
خونش آید منو منو
به کشوری دیدن آرد
هر خدای کردن آرد

بهر کشتوری بدین آرا نشی
 خوش آید بنفشه و مغربا
 جان کردار و دود و غم
 ز ناله دید بهر سیم و شمشیر
 و یکین چنین سر انجام
 در دامن شکست خود بانیان
 به از شمشیر بادی بشهر گمان
 سحر بیل بر شکست کاروانی که بود
 هر چه در لایت و دین و دین
 هم اندیشه ز خوشی و دین
 بی رای میرد که ز دانه جای
 چو باد آرد دایه و دایه
 موی و دین بر دل آسان کند
 شطای و آسان کند

[illegible]

جبرید او شد شاه او را بدید
بدو گفت کای سکه ترا این گشت
جهان از جندی زبان در تو کرد
نشت از راب کسری غم
بهر مودت او کی گسندان گشت
یکی خویش بودش ایر و جوان
پرسید یکروزه و زهره
پرستند کت ای سر مودان
جهاندار چون کت یامن در
بیاد و مرد و جوان آب کرم
پرستند و راهی بر انداخت
بدو گفت شاه ای فرایند
بدو گفت و پیش و آنا بکوی
پرستند بشیند و آید و آن
که حال من از حال شاه جهان
دانی ز پانچ بر آشت شاه
پرستند آمد بر آشت
ز شاه پرست و آید و جواب
چو مکان زده چو کرا و زشت
جهانم چنین کت نامشکار
پرستند آمد بدو آن نام
چو برکت و ماخ بیاد و مرد
یکی با فرستاد و شیر زن
و کز نیز از خیم با تیغ تیز
بدان یک دل گشت و زهره

کزان سان محلی بدندان کز
که پالایش طبع نتوان نشت
نیدید ای ماخ جسد از باد
زده تا در کاخ نکشا چشم
بدان کت بر کاخ و دندان گشت
پرستند شاه نو شین و آن
زهره و شاه خوشید
جهان و آن که امر و شاه و د
مرست کت آید شایست
سی رخت برست و اندام
بدان تا که باره بهار گشت
چو کت جزین نیز بود و زهره
کزان نام مود جان آن آری
بر خال شد تند و بسته میان
فرادان بست آشکار و نشان
و رانند فرمود و تا یک جهان
بگفت آن خنیا و زهره
چو پانچش کرد و بر شاه یاد
سم از بند آمن نموده شش
که چغام بکتر او پانچ نیاد
چو بشیند از دودتر خوش کام
دکشتاد شد شاه و دوی زرد
که در خیم بود اندران این
ناید ترا که کشش و تیغ
که این پای و دود بگردش

کافی جان بر دود کور خواب
نه من اور مزوم و دگر جسم
پیش و بر جای بود و زهره
سره و دانا و سی بکشد
بدان کاخ خیم بود و زهره
شب و دود و زهره و کاخ بود
که او را پرستش می چون کت
نکه این سوی بند و آن کت کرد
بدو دانی کت آب آید
چو لب مایا لای از دوی خوش
بکشتاد و آنا فرود گشت آب
پرستند کت ای جهان ارش
چو اجتی از برتری کتدی
ز شاه آید و بشیند با و کت
پرستند برکت و ماخ پیر
و کت باره پرستید از انشکار
چین و دایح که ای کت
ز پانچ بر آشت و شد و کت
بند و دوش آدم و شطی خوا
بکوش کون چنی اکنون
چین و دایح بکسر و چون
ز ایران یکی رات کوی کرد
که در بدین کت کار بکوی
که کوی که دندان به ارش
نه این پای و دود بگردش

خوش که بر پرورش بر شاه
ذخاک و دود و آتش غم
فرماند از کار کرد و آن سپهر
فرود آمد از آب و جندی کرد
بدید آن بر آشت و دوی سپهر
بکشتاد و شاه کتخ بود
بیاموز تا کوشش از دوی کت
که کت سر آدم و خوا و کت
جهان هم که برست شاه پیر
تو از رخت آب و دوی کت
نه نم و دود و زهره و شتاب
چو از دین و دایح و دود راه
بدو کت و دود و دایح و دود
چین دفت از دایح و دود
فرادان به خال و دود و دود
کون دارد آن کم خود و دود
که دود و دایح و دود و دود
از آمن توری و دود و دود
تنش بدین دایح و دود
که از دایح تیرت بر است
که دود و دایح و دود و دود
که کشتاد و دایح و دود
که کت کار بکوی
که کت کار بکوی
که کت کار بکوی

جبرید او شد شاه او را بدید
بدو گفت کای سکه ترا این گشت
جهان از جندی زبان در تو کرد
نشت از راب کسری غم
بهر مودت او کی گسندان گشت
یکی خویش بودش ایر و جوان
پرسید یکروزه و زهره
پرستند کت ای سر مودان
جهاندار چون کت یامن در
بیاد و مرد و جوان آب کرم
پرستند و راهی بر انداخت
بدو گفت شاه ای فرایند
بدو گفت و پیش و آنا بکوی
پرستند بشیند و آید و آن
که حال من از حال شاه جهان
دانی ز پانچ بر آشت شاه
پرستند آمد بر آشت
ز شاه پرست و آید و جواب
چو مکان زده چو کرا و زشت
جهانم چنین کت نامشکار
پرستند آمد بدو آن نام
چو برکت و ماخ بیاد و مرد
یکی با فرستاد و شیر زن
و کز نیز از خیم با تیغ تیز
بدان یک دل گشت و زهره

جبرید او شد شاه او را بدید
بدو گفت کای سکه ترا این گشت
جهان از جندی زبان در تو کرد
نشت از راب کسری غم
بهر مودت او کی گسندان گشت
یکی خویش بودش ایر و جوان
پرسید یکروزه و زهره
پرستند کت ای سر مودان
جهاندار چون کت یامن در
بیاد و مرد و جوان آب کرم
پرستند و راهی بر انداخت
بدو گفت شاه ای فرایند
بدو گفت و پیش و آنا بکوی
پرستند بشیند و آید و آن
که حال من از حال شاه جهان
دانی ز پانچ بر آشت شاه
پرستند آمد بر آشت
ز شاه پرست و آید و جواب
چو مکان زده چو کرا و زشت
جهانم چنین کت نامشکار
پرستند آمد بدو آن نام
چو برکت و ماخ بیاد و مرد
یکی با فرستاد و شیر زن
و کز نیز از خیم با تیغ تیز
بدان یک دل گشت و زهره

جبرید او شد شاه او را بدید
بدو گفت کای سکه ترا این گشت
جهان از جندی زبان در تو کرد
نشت از راب کسری غم
بهر مودت او کی گسندان گشت
یکی خویش بودش ایر و جوان
پرسید یکروزه و زهره
پرستند کت ای سر مودان
جهاندار چون کت یامن در
بیاد و مرد و جوان آب کرم
پرستند و راهی بر انداخت
بدو گفت شاه ای فرایند
بدو گفت و پیش و آنا بکوی
پرستند بشیند و آید و آن
که حال من از حال شاه جهان
دانی ز پانچ بر آشت شاه
پرستند آمد بر آشت
ز شاه پرست و آید و جواب
چو مکان زده چو کرا و زشت
جهانم چنین کت نامشکار
پرستند آمد بدو آن نام
چو برکت و ماخ بیاد و مرد
یکی با فرستاد و شیر زن
و کز نیز از خیم با تیغ تیز
بدان یک دل گشت و زهره

جبرید او شد شاه او را بدید
بدو گفت کای سکه ترا این گشت
جهان از جندی زبان در تو کرد
نشت از راب کسری غم
بهر مودت او کی گسندان گشت
یکی خویش بودش ایر و جوان
پرسید یکروزه و زهره
پرستند کت ای سر مودان
جهاندار چون کت یامن در
بیاد و مرد و جوان آب کرم
پرستند و راهی بر انداخت
بدو گفت شاه ای فرایند
بدو گفت و پیش و آنا بکوی
پرستند بشیند و آید و آن
که حال من از حال شاه جهان
دانی ز پانچ بر آشت شاه
پرستند آمد بر آشت
ز شاه پرست و آید و جواب
چو مکان زده چو کرا و زشت
جهانم چنین کت نامشکار
پرستند آمد بدو آن نام
چو برکت و ماخ بیاد و مرد
یکی با فرستاد و شیر زن
و کز نیز از خیم با تیغ تیز
بدان یک دل گشت و زهره

جبرید او شد شاه او را بدید
بدو گفت کای سکه ترا این گشت
جهان از جندی زبان در تو کرد
نشت از راب کسری غم
بهر مودت او کی گسندان گشت
یکی خویش بودش ایر و جوان
پرسید یکروزه و زهره
پرستند کت ای سر مودان
جهاندار چون کت یامن در
بیاد و مرد و جوان آب کرم
پرستند و راهی بر انداخت
بدو گفت شاه ای فرایند
بدو گفت و پیش و آنا بکوی
پرستند بشیند و آید و آن
که حال من از حال شاه جهان
دانی ز پانچ بر آشت شاه
پرستند آمد بر آشت
ز شاه پرست و آید و جواب
چو مکان زده چو کرا و زشت
جهانم چنین کت نامشکار
پرستند آمد بدو آن نام
چو برکت و ماخ بیاد و مرد
یکی با فرستاد و شیر زن
و کز نیز از خیم با تیغ تیز
بدان یک دل گشت و زهره

[illegible]

چون که سخن بگویم مشکلی پیدا
نبرد حامی از دهنم پیدا
برای آنکه از خانه کسی پیدا
نمایم لاوی همان پیدا
آید تیر منم پیدا
جانیده دانه بی کسی
نموده بزرگ بی کسی
شادانک بی کسی که در
دویم چه در غم از دست
در غمی که شاد و دایم
نمودی که بشکند زو که
بر آن زن که در دایم
که از آنجا میزنم که
عصبی بر این که
که از آنجا میزنم که
چون که سخن بگویم مشکلی پیدا

چنین نازنیان و نازکیان
مهر کین یافت زری کست
بودین طبعی بک حاد جام
مکاران شیب و انش کری
نگشته شی سر دشت
تا بکه میوی خوش انگشته
که شربت بر آفت
جگر خود را آیین در سان بود
ی زلف و عروسان بود
زردی و چینی یا پید بود
خنده و دیا بود
خارا

زمانه بیام روی آباد باد
 شنیدم کجا کسری شیر باد
 ز شاه سرفراز خورشید چه
 که با فر و بر زت و فرنگ کم
 زبانه آن دی شاه و پیر و تخت
 تو بیدار باش و جهاندار باش
 پرسیدم از در دینگو سخن
 بدانش بود شاه زبانی تخت
 بیاد از فری کنایان کوش
 زبانه از کرد ان بکر و دروغ
 که جز کسان دشمن کجاست
 چه در پناه تو باید نشست
 اگر کردی اندر جهان از چند
 سترجوی و با پیر و دانائین
 همیشه یکی داشتی مشن دار
 کسی کوند اردو مسر با شلو
 بدشمن سپاه و تراد و دان
 یحشای بر دم تنگ است
 بگرد از شاهان دشمن نگر
 کجا آن سر و تاج شامش
 که از اف مزیای خون و تخت
 بدین ماتر اینکویی حاشم
 برو و زب این نامه را پیش
 خداوند گیتی پناه تو باد
 شهنشاه اگر راه داد و خورد

آغاز داستان

فرا زنده تخت شاهی قباد
 سوری همسر آن پاک فرزند ما
 همان آفرین نیز کردیم یاد
 بیزوان ناز بدانش سرای
 که دانا نژدی نثار در خاک
 بسا که باشی تو چمان شکن
 هر کار از زمان مکن حسد بداد
 و کردیر گستی شود کج و دار
 اگر زیر گستی شود دایه دار
 جوینکی کند با تو یاداش کن
 سرای بخت هر جوی گشت
 جوهر سخی تاج شامش
 بزرگان و باز ارکانان شهر
 مدد مروی از داساز جنگ
 سلج تو دکان دار آورد
 مزینه با ناز راه و کج کن
 که نفرین بود بمهر پیداش
 ازیشان سخن یادگار و نس
 نکه کن بدین نامه پندمند
 بر اه خداوند خورشید و ماه
 اگر یاد کاری کنی در جهان
 بنام تو کرد و ند جسر خ بلند
 دیری بر دم اند و زور و

گزی کام او خود نگر و دگر
 ز تاج بزمی رسیده یکام
 همیشه جهان او با تاج تخت
 خود مند و رادی آن آوار
 کسی کوبال و فرزد کن
 که داند بادی و پیر و زنت
 بکشاد بد کوی سپاه کوش
 جو خواهی تخت تو کیر و فروغ
 بدان کج شوشاد کرد زنت
 اگر از بردست کرد زبرد
 ز رخ فانیش در دگر زند
 جو خواهی کبابی ز تخت آفرین
 و ما چون دران دق خویش
 مکن زوینیک و دید جی یاد
 دو کا تایدت پیش شلو خوار
 دبد و در باش و مخور دست
 بناید که باشی حسد ادا کرد
 کجا آن بزرگان فرخ همان
 و در جنگ و اشکر انگشت
 بدانش رفت دایه و استیم
 خرد ابدل داد و خورشید
 زمان و زمین بنگونه تو باد
 بگو شد که با شرم کرد آورد

سپهر از سر و تاج او شاد باد
 هر سز یکی نامه کرد آبدار
 که اینده و تاج و شمیر و آ
 بدین فتنه از دل همه پند ما
 که بر تاج مگر و فرخ قباد
 که او با دجان ترار سهای
 بدانش پسندید که چنانک
 که خاکت چمان شکن را کن
 که از داد با شد و ان تو شاد
 تو داد با از ان کج بی دروغ دار
 همان شمس بارش بود پایدار
 اباد دشمن و دوست بر غاش کن
 بدو اندر این نشاید نیست
 ده بتری باز جوی از سب
 همه داد و باید که یابند سر
 که چون باز جوی نیانی جنگ
 همان بر تو دوزی بکار آورد
 ز در جهان بدید به شغو سخن
 که جز داد و بسند و نفرین نوار
 سرای سپیدی نماید کس
 دل اندر سرای سپنجی بمند
 دق دور کن دیوار دستکاه
 ز نامت بزرگی نماید همان
 ز تبار و بد و دور دور از کز
 بود پاک جیتی و ایند پرست

زردی بدینی نیاید بدید
 خدا داد را چنین بوزد
 خدا داد را چون توان بشناخت
 در آنکس نیست خواب
 بپوشاید یا بیم خدوینا جز
 درین طاعتی حلاوت پرا
 بر آید یا بیم خدوینا جز
 چنان که بکینیم که
 محاسبه حاجت کلامی کنیم
 حق خدوینا را ندانای کوه
 با بخت بدید که کاتک دور
 جهان مریحان نابیتید
 لک

دو کلمه از کوه که پنج پیر
مردمان را در دوزخ اخل و در
سنگین پودنی با قوت کار
کند و فریاد برآوردند
تا بگویند ای یکدشتم
مردم دنیا و شهر و روستا
دشتم نیز در دوزخ
مردمان را در دوزخ اخل و در
سنگین پودنی با قوت کار
کند و فریاد برآوردند
تا بگویند ای یکدشتم
مردم دنیا و شهر و روستا
دشتم نیز در دوزخ

یکی نگرین منم که است
 بوی آنکه چون شتری دروشت
 جهان بسته از دم بسته است
 اگر بزم جریدمی یا نبرد
 یکی پرید بسلوان سخن
 غمناک پرستنده اند جهان
 چنین گوید از دست پرسلوان
 بود چنین کت پر در شاه
 پرسید یکی که از دروشت
 چنین داد ماخ که کس که گنج
 خود را پرسید بنیاد هست
 پرسید دانش که اسود و مند
 چنین داد ماخ که دانای بسته
 ز شایان پرسید زیباخت
 که انگسی را دهد معتری
 بیشتر که دشمن بداند زو
 نماد پس از هر که او نام داشت
 چنین داد ماخ که از وینان
 که برده کجخت و تاجت و کام
 نخستین سخن گفتن سو و مند
 که چندان کس آید که آید بکار
 جهانم که دانای دلای خوان
 به پنج جو باشد سخن گوی کرم
 پذیرفت جندی که آموختی
 پرسید هنگام شایان نماز

کفایت اندر سخنان که از نو شیر و لعل پرستند
 بدینا زمین بر دل آیین است
 جهان نقش این بود که کار کرد
 کنون لا حرم بود موجود است
 ابو القاسم آن شاه هر روز را

آغاز داستان
 که آن کت که کرد کار جهان
 که خواستش از آن باندازم
 بنام نگویی که زیبا ترست
 باید پرکنده نابرده رخ
 بشاخی که از وی خرداوست
 ز نگیش تیار و کرم و کزند
 بیکه جهان کسب بر زیر پر
 که است کت شایان سخن
 که باشد سرافراز با ستری
 آن آزاری از شهر باران بگو
 بیاید بفرجام خرم هست
 دو دیو بند که کور ویرسان
 از و مستندی از و شادکار
 خوش آواز و خواجه و برانی کرد
 و زو ماند اندر جهان یا کاکار
 سرانیده و بارای خوان
 بشیرین زبان سم تا وی نیم
 روا را بدانش نیز رفتی
 بودی چنین پیش آتش دواز

جو دید کی ستایش مرد و لعل را
 جهانم با تیغ و با جوشن
 که شاه جهانم که خدیو است
 زمانه بیدار او باد شاد
 بکشاد و کردار گشته کن
 که پرسید موبد و نوشین دوا
 دو چشمش چاهت و بر چین
 از آن آرد و دل پر از خون
 بنام بودی که زیبا ترست
 زمان تا زمانه که در دست
 اگر شرم و تکتش بود با شاد
 که فرو بردی که زیبا گاه
 بدین جاوید که سپهر از نو
 بیاید ز شاه جهان در جت
 ستغنا بر و بر نماند نهان
 شاد و تاجت و ز ساسی
 زینکی و از مردم بدگشتش
 که بر می زد و بیاید گشت
 به شمشیر و اندیشه انگلین
 سخن گوی بیدار دل داندش
 با ندمه سال با آب روی
 که انو بود داستان کن
 از و میکان کام دل یافتی
 جلویی که دانش آید بین
 خروش یایش فروخت از آن

[illegible]

نویسنده این کتاب...
چون که در این کتاب...
نویسنده این کتاب...
چون که در این کتاب...

<p>بلندی و کژی بنویسند به سجده زاری و کاستی از و مادی در جهان یادگار ز کشتار آن و انشی راستان بزر و جهاندار کسی که زوم زمانه زمین و پیکری با سپرد جهان دیده مردی و آزارده کزین بدو را می بینا بد کسی که از وی از دست نوازید برایش کند چشمه و راستی اگر او که باشی ای شهر باد چنین گوید از گفته باستان</p>	<p>که از وی از دست نوازید برایش کند چشمه و راستی اگر او که باشی ای شهر باد چنین گوید از گفته باستان که از وی از دست نوازید برایش کند چشمه و راستی اگر او که باشی ای شهر باد چنین گوید از گفته باستان که از وی از دست نوازید برایش کند چشمه و راستی اگر او که باشی ای شهر باد چنین گوید از گفته باستان</p>	<p>باندازه باید هر کار کرد و که چند دارد و پر کند کج بیزه آن گرای و بیزه آن شاه که او خاک شد نام دارد و چون که از وی از دست نوازید برایش کند چشمه و راستی اگر او که باشی ای شهر باد چنین گوید از گفته باستان</p>	<p>بداند که چندت با وی منور همان مرد و این مرد و در برنج چنین است رای و چنین است چنان هم که شاه و چنین است پس آنجا می آید با باد بوم که تو زنده بادی که قیصر مرده پیرانیش شد جان کسی که یک فرستاد نزدیک فرزند او یکی نامه نوشت با سوک و در نزد اید جز از ترک را جانور چه قیصر ج خاقان جوید زان شیدم که بر نامود تخت او فرستاد از پیش کسی که رفت جو قیصر نک که عنوان بد پرسید نام کام پرسیدنی بیک هفته آنکس بد ای چنین گفت قیصر ابارای همان استغف و بود در ای سوی شاه کسی خداوند تاج از اندوه و شادی سخن بدان قیصر جوانت و نو استخوان قیصر که فرزند ازین گونه تا آمد به بن فرستاد آید ابارای است بدو گفت قیصر نه من جاگرم</p>
<p>فرستاد که بر روی و در پستان گفتگر</p>			
<p>شدن عمل رخسار چون زود بدان بر شاخ برومند او پیر از آب دیده و رخسار سرای سبخت و ما بر کرد شاک اندر و در پیش پیکان نشستی بیاراستی تخت او بزرگ قیصر فرامید ز پیش کسی که دلش بر مید نگه کردی دست و کرد بدنی بزرگ قیصر شدند ایچین کسین باخ تا سه راری بیکسو شدند از میان ایچین همان گاه و مهر و دمان غم و شادی مانی بناید نعت بکوه بدین مرز پیش رو چنان سه بهر جود روی هم تمامی پشتند وای سخن بیاید بدو راج نامخواست کرا از چین و سیالیان کمر</p>	<p>که از وی از دست نوازید برایش کند چشمه و راستی اگر او که باشی ای شهر باد چنین گوید از گفته باستان که از وی از دست نوازید برایش کند چشمه و راستی اگر او که باشی ای شهر باد چنین گوید از گفته باستان که از وی از دست نوازید برایش کند چشمه و راستی اگر او که باشی ای شهر باد چنین گوید از گفته باستان</p>	<p>که از وی از دست نوازید برایش کند چشمه و راستی اگر او که باشی ای شهر باد چنین گوید از گفته باستان که از وی از دست نوازید برایش کند چشمه و راستی اگر او که باشی ای شهر باد چنین گوید از گفته باستان که از وی از دست نوازید برایش کند چشمه و راستی اگر او که باشی ای شهر باد چنین گوید از گفته باستان</p>	<p>که از وی از دست نوازید برایش کند چشمه و راستی اگر او که باشی ای شهر باد چنین گوید از گفته باستان که از وی از دست نوازید برایش کند چشمه و راستی اگر او که باشی ای شهر باد چنین گوید از گفته باستان که از وی از دست نوازید برایش کند چشمه و راستی اگر او که باشی ای شهر باد چنین گوید از گفته باستان</p>

نویسنده این کتاب...
چون که در این کتاب...
نویسنده این کتاب...
چون که در این کتاب...

نویسنده این کتاب...
چون که در این کتاب...
نویسنده این کتاب...
چون که در این کتاب...

بزرگ آنکه وی را چینی شست چو گاه آیدم شهر بام تو تخش را خلعت بیاد استند بیاید بزرگ کسی که سید شیدم که هر کو سوار پرورد کنون نیز یک تن و دوی ترا کشم زین پس دوم مانا شوم و که هر چه در پاشی اوست بفرمود تا بر پیش کز نای سپاهی که شت ازین بدست ستاره تو گفتی تاب اندرست بیاید ز غم و ریه تا طلب سوار اندر آمد ز کسو جنگ حصار قیلا پر و اخشد بدو خسته از و میان سی هزار بر پیش سپه کند ساختند سپه دار و زنی از آنجا اند سپه دارم باید و دستکار از اندوه لشکر و شمر یاد ازم کرد شاه اندام کا در بر و هم کنون سار با زانو بشاه جهان گفت بوزر جهر بدین شهر با کرد و ما که مست بدان کار شد شاه محمد شاکان بدو گفت از ایدر سپه پرورد	مردا دشمن و دوست بر دست همان از پود و یاد کارم تو ز هر با و سر و ده خواستند بگفت آن کی دید و گفت شید نیز شد از کار کفر برود خاتم که باشد بدان تخت شاد بر آنکه تم آتش آید بوم ز کج کن بر کند کا و دست دیدند با من و سندی درای که در پای بنده و فرزند سپه روان هم خواستند جهان شهر از جنگ و خون کزان سویی تا خنجر ساختند که خنده و آید بر شهر یاد بشکیر آب اندر انداختند وزان جنگ بندی خنجر یاد همان است نشان و دوی کم آمد درم تنگ سید ستر بفرمود تا رفت بوزر جهر سیو مانا خنجر فراوان بران کرای شاه با و او بارای کسی که دم پیش او بدست کرا دانی ایران بزر و استان کزین کن یکی نام برد او نو	چون که در این کتاب... چون که در این کتاب... چون که در این کتاب... چون که در این کتاب...	همان از پود و یاد کارم تو ز هر با و سر و ده خواستند بگفت آن کی دید و گفت شید نیز شد از کار کفر برود خاتم که باشد بدان تخت شاد بر آنکه تم آتش آید بوم ز کج کن بر کند کا و دست دیدند با من و سندی درای که در پای بنده و فرزند سپه روان هم خواستند جهان شهر از جنگ و خون کزان سویی تا خنجر ساختند که خنده و آید بر شهر یاد بشکیر آب اندر انداختند وزان جنگ بندی خنجر یاد همان است نشان و دوی کم آمد درم تنگ سید ستر بفرمود تا رفت بوزر جهر سیو مانا خنجر فراوان بران کرای شاه با و او بارای کسی که دم پیش او بدست کرا دانی ایران بزر و استان کزین کن یکی نام برد او نو
--	--	--	---

نویسنده این کتاب...
چون که در این کتاب...
نویسنده این کتاب...
چون که در این کتاب...

[illegible]

(Faint handwritten Persian script)

ز کوهن بی خون که در اینجاست
چو برون دال که رخسار کرد
بسی خورشید پای را بر کرد
ز کار آفتابان شد کار کرد
بر آن کو پیلا و دی صنیع
ز پیلا و دی گانداز آبدی
از آن کسی نام نه من
خاک خردی کرد و شادابی
بنیز آهاده آب کو سرایت
دل از آن شکستی است

-۹-

[illegible]

یا بد کس از بیم مرگش او
 در آن حدکانی که ایستاده بود
 صد انگشت و صد دست میزد
 نه از بیم مرگش نه از بیم
 این دست و پنج از زمین خوان
 بزمی که نیکو و بدکار را
 می ریخت از شکر و شراب
 تنگ نماند بر سرش مشکای
 بیاد او آورد که با دو جای
 بود در تنگ که گرفتار غاب
 سر و دستش در آنجا

جاسا ندیده و نام او بود و باغ
 پریدمش تاجه داری داد
 چنین گفتان پورشان کنش
 و گرفت با تخت نامی کنیم
 ستون بزرگست آستینگی
 نیاکان ناما جداران دسر
 ز کشته پرستش ز مهره نواز
 کسی را که یزدان کند پاوشا
 بدویش بر مهره بانی کنیم
 شمار این هر چه است آرد و کی
 هر انگش گشت از شمای گفت
 شما هر بان با فزون کنید
 بخشوده کرد کار جهان
 چون یکی فراید بروی کسان
 و گرفت شهر یادت بود و او که
 جویشایش از دل کند شهر یار
 جو شاه از تو نشود و شد ترا

اعمال حاکمان

جز نیست بر نامور چشکاه
 که اندازیکار اگر ای کنیم
 بزرگی کردی و شایستگی
 که از دواوشان آفرین بود و بهر
 بداندیش را داشتند مکر و
 بنام ده بدو مردم پار سا
 ستم دیده و با شادمانی کنیم
 بدو بدو از دل یک خوی
 هر شاه و ایشادین تاج و تخت
 زه کی گشته و از پیرن کنند
 بگویند یکسر کمان و دهان
 بود و فرزندان سوی او نارسا
 تو بروی بستی کافی مبر
 تو اندوز زمین تخم کشتی مکار
 که ز کس و بهی در کاستی است

تخت آفرین کرد و بر کردگار
 کسی بد کند بره بار کی کنیم
 بدانند که کرد و کار جهان
 بختند جز دوا و آستینگی
 بهر کشوری دست و زبان است
 سر یار شاه بخشایش است
 هر انگش که ایمن شان کار خوش
 ز جزی که دانان برسان بود
 میان بزرگان جزش مرا
 هر انگش که بر نیز کرد از دوا
 در کمالک فرخش بود و بر خود
 میانیز با مردم کشتگی
 که ایدون که کوی پیرانی
 هر انگش که تدید داد و شرا
 در ستیش ز دست و بند تو

عن دان با بکر و با بر و دوا
 دسر مکر بخت و تخت و داد
 تو انان و داند و دوا و کار
 جو رخ آیدش شای بار کی کنیم
 بدوینک هر که فاند نهان
 حاکم بخش و بزم و شایستگی
 تو انانی دوا و بران ترا
 زمانه ز بخش بر آرایش است
 بر با جان کرد آثار خویش
 مراد و آن دادن آسان بود
 جویشایش دوا و بخشش ترا
 بسد و و بخش بدو و کار
 سوی ناپاسی دلش نکرد
 که او را بنامد سخن جز بر وی
 سخنانی شایان خوانی می
 بشوید دل از خوبی روزگار
 بخوید چو شد گرم چونند تو

64

[illegible]

[illegible]

مراود تو میسم بیایا ای اوی
چو پیران و شش دران کسله
جان کرد و پیر شود و پیش خلع
ز سر سو کرد جستی یک حاج کاه
زین کشتی از روز دینش چاه
سلاشتن چو آتش کوشم
کز کوه را در کشیدی بدم
زیر سوبدان آتش بر کوش
بهر تنه ای است مگر در کوش
زینتی که بدقت خام او
منن بیکس نیست اندو
چو از درویش

[illegible][illegible]

تخت شاهی بر آون نشانده
 آبا شد و گشت با فرسی
 آن پانخس با پا و استند
 لا و دیدار جرم ما در
 بین آب شام کشا و است
 ایشان در شهنشاه
 و در جزو و نقرین است
 ای تاج تو بر ترازو جرم و
 دم ترا جز نمه نیکو ا
 ندان بان یک زمان بند
 ای راز دار از میان بر کرد
 زنی سخن چند با او براند

سبب هم آفر میان
 ای را و ترا پیش خاند
 یک تخت شانشی
 را از جای بر خاستند
 فان نشاوت و بد گشت
 من از به این داد
 فرشتا و شان شیر
 اندوان مرد با بخت
 فرشتا و تر دیک شاه
 درت آن سر از نشا
 و منندت این بدین
 س جو تر دیک سر زرد
 بر هم ترا پیش خوا

هر دو کزین
 هر کس که
 هر یک
 هر یک
 کوای
 بزندان
 بزندان
 پیام
 پیش
 ترا
 پاش
 نبی

ز کشتار و کشت
 کز آتش و کشت
 چو از کشت
 که باشد بخت
 کس از او
 کنون زان
 که آن دست
 ز سیاه بر
 که آن پاک
 که تا روز
 بر تخت شاهی
 خود مندر
 بدان ناصر

جو دیدی در من
که این بر نخستین
ابا موبدان نیست
بگفته دهم یا بگفته
که این ترک ادا که
ترک کنی که سر زشت
و تشویر سر زشت
سیوم شب جوهر
چو بهرام آفرید
تو دان که من چنان
یکی پند گویم جوهر
یا بهرام آفرید
که بهرام آفرید

تو را بهر روزگار
بمیزانوشاند
چهرش شود

همی بشود
از بدروزگار
بمیزانوشاند
چهرش شود

بدین آرزو که
 می راند تا خانه
 بتازد و تر با که
 بدان تا کند که
 سرکش از خود
 بجای می که بدو
 بداید بر دست
 به جیدان ان
 برود او که
 زمانه نفس را
 نکند و ارج یاد
 پیش خود اندر
 سر که چون پیش

[illegible]

بیایند نمازهای او را و
 یکی جامه افکند و ناله
 ز سر بریزد آن بنالید
 کن از نیشه ما نیا بد
 کوشت سوی کشتن آرد
 که پاداش مشی آیدت
 بیاورد و ماخ نسوی شخ
 بی باسد و از جگر بر
 ج نازی بیاخ و ج نازی
 شد آن کس نماز و زهر
 سرام آرد میان یاخ
 زبیدی زمن زشتی و بد

بدو گفت هر چه بخواهی بدو
بدو گفت موافق فرمان شاه
اذا آن خوردن زهر پاکس گشت
فرو خورد و تریاک و نایب بکار
که آن زهر شد بر نفس کار کار
بدو گفت دوشس هرگز بنگوی
ازین پس تو این عزای بدی
جو بشنید کریان بر نیت
مران مرد و راه جاره ندیدی
چنین است کیمان پر از درد و غم
چو شد کار بد بد بزاری پس
میان تنگ خون و غمش راست
بدو گفت خواهی که امین شوی

مرازد تو می رسم بیایا ای اوی
چو پیران و شیوان کسله
جان کرد بر پیش رویش شعله
ز سر سو که جستی یک حاجگاه
زمین گشتی از زودندیش چاه
سلاشتن بجز آمن خوش
کز کوک را در کشیدی بدیم
زیر سوبدان آمن به خوش
بهر تنگی است مگر در خوش
زیستی که بد طقت خام او
منجبت است که نیست اندر

[illegible][illegible]

دران دولت نام دولت
مرا نیز مراقت ادب و بحث
و گزین جرات این کاخ
سازانینان بچید زباز که
بشیر رسال باشد که
سایت آبا پیشانی ناخن
خواهم صریح حسیه زدن
دش داور زان کانی شیر
شکیبایی آور درین کاخ
جنان که چه وز جای کدبان
چون بیس داری در پیش
اگر جاده در سنگ فارا شد
نبیه و تیغ آشکارا شود
چو زان کند تا بخت بلند
چنین نشد را صد آرد نیاید

بهر کس بوزن ان اوصاف
 شایسته بود که در حق
 باقی الحال و آید
 چون در کمال بود
 که آن صفت آن
 در میان کمال
 خوشی و آید
 در کمال که
 از افغان و افغان
 جوان و دوش
 و آید و در
 غنچه آن
 کسان سوی
 غنچه آن
 شایسته
 و در کمال
 بهر کس

چو در زلف باغی سلطان جلای
نخلد و چون قاضی آن دست
سوی آفتاب میوان برآورد
که آینه کا میچ کند غایب
که در راه دور باشد که از دور
که در کمار است ناست
سالی که از کنگر است
چو کدی که با اندکی کنگر
چو کدی که کنگر کافان
من آن کنگر که در بدو
نایست که در بدو
نایست که در بدو
نایست که در بدو

[illegible]

که دیوای بومی در دیوای دریا
بهر خدای یکی در دیوای دریا
خانی که چون عقده در کشتی او
بوی که در عقده در کشتی او
دشمنی که در عقده در کشتی او
بوی که در عقده در کشتی او
خانی که چون عقده در کشتی او
بوی که در عقده در کشتی او
دشمنی که در عقده در کشتی او
بوی که در عقده در کشتی او

[illegible]

و اما در این کتاب که از کتب معتبره است و در آن
مذاهب و مکتوبات مذکور است و در آن
کتاب که از کتب معتبره است و در آن
مذاهب و مکتوبات مذکور است و در آن

[illegible]

1

[illegible]

ز قاتم بخندان ز در بسته بند
 که تقدیر آن کرد شاید که جند
 فرود نماند کس حاج و در باب اهل
 جان نکره کسپان نادریدل
 و شتی نینهای شستبا نوزده
 جو خال لب اشاده بدوئی
 خیرین یا کباب نیز بسیار کسج
 سر آید تغییر از شاکش برنج
 برآمده دید از اندیشه دود
 ز سر پای کس حاج و بلع خود
 کهن کشته و موی از در بسته
 و رنگی توین جای او بسته
 جو فنی حران و مبالغت
 فزانت کان جرم آدم بسته
 کس کس کین جو بهای کهن
 جو چاره اش بدو اصل بن
 کهن

[illegible]

[illegible][illegible]

[illegible]

میدفع ماوراء
بخشایان حسن الملک
بخشایان شکر دارم بی
بخشایان شکر دارم بی
بخشایان شکر دارم بی

[illegible]

[illegible][illegible]

در این کتاب در هر یک از این
فصلها در هر یک از این

[illegible]

100

[illegible]

می رسد بکن آفتاب
 سوی غطف کاه زمین تاخشد
 در این از سواد شناسی نمود
 ز کیمیا سیاحت زدود
 چای بود و در بهر میزبان
 در سوگند زبهرای زبده
 ز سر دودی اندکی بپاشد
 چوشت لعلی که در دست خود
 ز سر دودی اندکی بپاشد
 چوشت لعلی که در دست خود
 ز سر دودی اندکی بپاشد
 چوشت لعلی که در دست خود

کز او انجان باشد که با او بی
 جواز و شکر که با او بی
 ایش باز برون حالی بجای
 کست اندوختن پرده را زانی
 برون آمدن را باندازد چون
 تو اندرون رفتی ای چون
 که بخار خود را اندازد چون
 ز تازی که آمد زانی
 زنجی که کین آمدن
 و زین هر سخن باوی آواز کرد
 جوان آن در بسته را باز کرد
 بیدار شد سر کشکی
 بیدار شد سر کشکی

در این داستان در میان کهن
برای هر کس که از این سخن
بخواند و در دلش بماند
و در هر روز از این سخن
بخواند و در دلش بماند
و در هر روز از این سخن
بخواند و در دلش بماند

شاه را کار ساخت من از روز پرده خست کردم پس پرده را بر موی صولان چرا پرده گشت بر سر کشید بر او چراغ آتش افروختند چنین گفت پس که در پیکاه چو بنشیند یکسر بکار اندون چنین گفت ای پادشاه سه کار زای شاه از دست بجوید این سه کار را ببخشند و باشد ز ما پیوسته و زان پس بلا کسی نماند چو هر روزی و فری باید ادای چو هر روز ترا فری دادند و زان پس هر امهر گشت بکشند بر سر از آن داری بزد گشت و این را در پیوسته چو چینی که کو بی بدین کارها یکی موبدی و استان زدوی بر از بنده بودن بیالی در دیگر بزد گشت از میان لبست چو در هر دو بید بیا بدون بهان کشت آن زمان که باز بکوی انچه دانی بکار اندون ز آن آمد بدست بر سر سی	و زین جاده ای رنج برد ز تیار جاده ای بکس یکی خواستش بود و روان بر آتش از کین دلش پرید و کشاد و باغ فرسود آمد که ای ناداران چو بنده راه به مانی بنده اندون و خون که ای از کینا بیکان یا کاکا ز روی و ز دانش و سخن که زین با ده لم دانش آیدین بر اتم که جاده بداند چنان که اکنون جاده ای سخن بسی بدی هیچ نشناختی همان لشکر و کج با تاج که ای با خود باید با تاج و زان پس بر انداخت آنکه که دریم را خسته توان شد چو در تخت شاهی سوار اوارا که هر کس که داند بیک پی بکج جاده را باشد نشان بایستد از میان گشت در ازت بر ما و دست که ای گشته اندون و زان دینک و بد و کار اندون ز ویم شای چو بر سر سی	شماره کسی جاده جان کند سما جاده را بر دایر زدود خود مند و کرد به نام بود در آن انچه شد و لی بر سخن چنان نم ز کشاد و ریر ایشان و کشاد و شای جاده از ابرایان سدا بنده چکار ز با شای مکر شود تیغ تیر نباید که رای پلنگ آویم اگر جنگ سازی تو را یکیم چو هر کس که کشاد را یلان کینه گشت ای جاده که آن آفرین با و نفرین شود از و کردیری با و نفرین شود چو بی ازین جین تاج و بد گشت جنان که این دروا بماند شود بنده پاد که ای تیغ زن شیر تازان که ای در جنان از یلان با و کار روانش بر دوی آسمان که کشای لب را تو ای هر کر چنین گفت پس با و هر کر و زان پس چنین گفت بر ام را که چیزی که خوشش کند او مجن بر کو بی بودی کسان چنین گفت جنان که کشاد بکن کار و کرد و بزد ای پاد	برین تخت کی بر جاده ای در نیک و بد باز باید نمود ولا رام و انعام محام بود و بان بر کشاد های کهن بماند یکسر در نیم زبان چنین خود مند و دانا و دانش کین و در مای راز تو یکسر کرد که با کسی رای جنگ آویم پیش و امان سوار یکیم بیانی می دید دیدار ادی هر آنکس که او راه برزدان و ز و جیح که در دین برین شود و زان پس با و پیوسته شود خود نیست فرجام که رنج بماند شود بنده پاد که ای تیغ زن شیر تازان که ای در جنان از یلان با و کار روانش بر دوی آسمان که کشای لب را تو ای هر کر چنین گفت پس با و هر کر و زان پس چنین گفت بر ام را که چیزی که خوشش کند او مجن بر کو بی بودی کسان چنین گفت جنان که کشاد بکن کار و کرد و بزد ای پاد	تن آسان نگردد و کس بدان داری چو کشاد و در کرد و جیح با و کاشن خفاش کین تاج و اگر شای آسان تر از بند بسی بود و بیکار و رنج بماند یکسر در نیم زبان چنین خود مند و دانا و دانش کین و در مای راز تو یکسر کرد که با کسی رای جنگ آویم پیش و امان سوار یکیم بیانی می دید دیدار ادی هر آنکس که او راه برزدان و ز و جیح که در دین برین شود و زان پس با و پیوسته شود خود نیست فرجام که رنج بماند شود بنده پاد که ای تیغ زن شیر تازان که ای در جنان از یلان با و کار روانش بر دوی آسمان که کشای لب را تو ای هر کر چنین گفت پس با و هر کر و زان پس چنین گفت بر ام را که چیزی که خوشش کند او مجن بر کو بی بودی کسان چنین گفت جنان که کشاد بکن کار و کرد و بزد ای پاد	مهریم جان باشد و رنج و بر کشن شد تا شب نه از دای آن هنر آن بود سپاه و فری و پیوسته برین و آتش با و یکسر نگردد و دوی چو کشاد و در مای راز تو یکسر کرد که با کسی رای جنگ آویم پیش و امان سوار یکیم بیانی می دید دیدار ادی هر آنکس که او راه برزدان و ز و جیح که در دین برین شود و زان پس با و پیوسته شود خود نیست فرجام که رنج بماند شود بنده پاد که ای تیغ زن شیر تازان که ای در جنان از یلان با و کار روانش بر دوی آسمان که کشای لب را تو ای هر کر چنین گفت پس با و هر کر و زان پس چنین گفت بر ام را که چیزی که خوشش کند او مجن بر کو بی بودی کسان چنین گفت جنان که کشاد بکن کار و کرد و بزد ای پاد	و کشادان خواهر سلوان بدو گشت بر ام کای یکدن چنین گفت پس با و هر کر و زان پس با و پیوسته شود خود نیست فرجام که رنج بماند شود بنده پاد که ای تیغ زن شیر تازان که ای در جنان از یلان با و کار روانش بر دوی آسمان که کشای لب را تو ای هر کر چنین گفت پس با و هر کر و زان پس چنین گفت بر ام را که چیزی که خوشش کند او مجن بر کو بی بودی کسان چنین گفت جنان که کشاد بکن کار و کرد و بزد ای پاد	همی بود چنان و پیر روان چو چینی بکشاد این که ای هر دو بر سان چون کین از آن ناداران با و دوی نخندای آن بر تران نشنوم یکی شمشیر بر تخت نکاشند مدول بفرمان بیا و کشند سماع سوزانی و اکند بکار و بر دوی سوزانی و زان پس با و پیوسته شود خود نیست فرجام که رنج بماند شود بنده پاد که ای تیغ زن شیر تازان که ای در جنان از یلان با و کار روانش بر دوی آسمان که کشای لب را تو ای هر کر چنین گفت پس با و هر کر و زان پس چنین گفت بر ام را که چیزی که خوشش کند او مجن بر کو بی بودی کسان چنین گفت جنان که کشاد بکن کار و کرد و بزد ای پاد
---	--	--	--	--	---	---	---

در این داستان در میان کهن
برای هر کس که از این سخن
بخواند و در دلش بماند
و در هر روز از این سخن
بخواند و در دلش بماند
و در هر روز از این سخن
بخواند و در دلش بماند

در این داستان در میان کهن
برای هر کس که از این سخن
بخواند و در دلش بماند
و در هر روز از این سخن
بخواند و در دلش بماند
و در هر روز از این سخن
بخواند و در دلش بماند

شاه را کار ساخت من از روز پرده خست کردم پس پرده را بر موی صولان چرا پرده گشت بر سر کشید بر او چراغ آتش افروختند چنین گفت پس که در پیکاه چو بنشیند یکسر بکار اندون چنین گفت ای پادشاه سه کار زای شاه از دست بجوید این سه کار را ببخشند و باشد ز ما پیوسته و زان پس بلا کسی نماند چو هر روزی و فری باید ادای چو هر روز ترا فری دادند و زان پس هر امهر گشت بکشند بر سر از آن داری بزد گشت و این را در پیوسته چو چینی که کو بی بدین کارها یکی موبدی و استان زدوی بر از بنده بودن بیالی در دیگر بزد گشت از میان لبست چو در هر دو بید بیا بدون بهان کشت آن زمان که باز بکوی انچه دانی بکار اندون ز آن آمد بدست بر سر سی	و زین جاده ای رنج برد ز تیار جاده ای بکس یکی خواستش بود و روان بر آتش از کین دلش پرید و کشاد و باغ فرسود آمد که ای ناداران چو بنده راه به مانی بنده اندون و خون که ای از کینا بیکان یا کاکا ز روی و ز دانش و سخن که زین با ده لم دانش آیدین بر اتم که جاده بداند چنان که اکنون جاده ای سخن بسی بدی هیچ نشناختی همان لشکر و کج با تاج که ای با خود باید با تاج و زان پس بر انداخت آنکه که دریم را خسته توان شد چو در تخت شاهی سوار اوارا که هر کس که داند بیک پی بکج جاده را باشد نشان بایستد از میان گشت در ازت بر ما و دست که ای گشته اندون و زان دینک و بد و کار اندون ز ویم شای چو بر سر سی	شماره کسی جاده جان کند سما جاده را بر دایر زدود خود مند و کرد به نام بود در آن انچه شد و لی بر سخن چنان نم ز کشاد و ریر ایشان و کشاد و شای جاده از ابرایان سدا بنده چکار ز با شای مکر شود تیغ تیر نباید که رای پلنگ آویم اگر جنگ سازی تو را یکیم چو هر کس که کشاد را یلان کینه گشت ای جاده که آن آفرین با و نفرین شود از و کردیری با و نفرین شود چو بی ازین جین تاج و بد گشت جنان که این دروا بماند شود بنده پاد که ای تیغ زن شیر تازان که ای در جنان از یلان با و کار روانش بر دوی آسمان که کشای لب را تو ای هر کر چنین گفت پس با و هر کر و زان پس چنین گفت بر ام را که چیزی که خوشش کند او مجن بر کو بی بودی کسان چنین گفت جنان که کشاد بکن کار و کرد و بزد ای پاد	تن آسان نگردد و کس بدان داری چو کشاد و در کرد و جیح با و کاشن خفاش کین تاج و اگر شای آسان تر از بند بسی بود و بیکار و رنج بماند یکسر در نیم زبان چنین خود مند و دانا و دانش کین و در مای راز تو یکسر کرد که با کسی رای جنگ آویم پیش و امان سوار یکیم بیانی می دید دیدار ادی هر آنکس که او راه برزدان و ز و جیح که در دین برین شود و زان پس با و پیوسته شود خود نیست فرجام که رنج بماند شود بنده پاد که ای تیغ زن شیر تازان که ای در جنان از یلان با و کار روانش بر دوی آسمان که کشای لب را تو ای هر کر چنین گفت پس با و هر کر و زان پس چنین گفت بر ام را که چیزی که خوشش کند او مجن بر کو بی بودی کسان چنین گفت جنان که کشاد بکن کار و کرد و بزد ای پاد	مهریم جان باشد و رنج و بر کشن شد تا شب نه از دای آن هنر آن بود سپاه و فری و پیوسته برین و آتش با و یکسر نگردد و دوی چو کشاد و در مای راز تو یکسر کرد که با کسی رای جنگ آویم پیش و امان سوار یکیم بیانی می دید دیدار ادی هر آنکس که او راه برزدان و ز و جیح که در دین برین شود و زان پس با و پیوسته شود خود نیست فرجام که رنج بماند شود بنده پاد که ای تیغ زن شیر تازان که ای در جنان از یلان با و کار روانش بر دوی آسمان که کشای لب را تو ای هر کر چنین گفت پس با و هر کر و زان پس چنین گفت بر ام را که چیزی که خوشش کند او مجن بر کو بی بودی کسان چنین گفت جنان که کشاد بکن کار و کرد و بزد ای پاد	و کشادان خواهر سلوان بدو گشت بر ام کای یکدن چنین گفت پس با و هر کر و زان پس با و پیوسته شود خود نیست فرجام که رنج بماند شود بنده پاد که ای تیغ زن شیر تازان که ای در جنان از یلان با و کار روانش بر دوی آسمان که کشای لب را تو ای هر کر چنین گفت پس با و هر کر و زان پس چنین گفت بر ام را که چیزی که خوشش کند او مجن بر کو بی بودی کسان چنین گفت جنان که کشاد بکن کار و کرد و بزد ای پاد	همی بود چنان و پیر روان چو چینی بکشاد این که ای هر دو بر سان چون کین از آن ناداران با و دوی نخندای آن بر تران نشنوم یکی شمشیر بر تخت نکاشند مدول بفرمان بیا و کشند سماع سوزانی و اکند بکار و بر دوی سوزانی و زان پس با و پیوسته شود خود نیست فرجام که رنج بماند شود بنده پاد که ای تیغ زن شیر تازان که ای در جنان از یلان با و کار روانش بر دوی آسمان که کشای لب را تو ای هر کر چنین گفت پس با و هر کر و زان پس چنین گفت بر ام را که چیزی که خوشش کند او مجن بر کو بی بودی کسان چنین گفت جنان که کشاد بکن کار و کرد و بزد ای پاد
---	--	--	--	---	---	---

در این داستان در میان کهن
برای هر کس که از این سخن
بخواند و در دلش بماند
و در هر روز از این سخن
بخواند و در دلش بماند
و در هر روز از این سخن
بخواند و در دلش بماند

[illegible][illegible]

درین باب و می شد و نغمه های غم
 کن در در شبهای سردید بگذرد
 غمین گفت که ای سزایک که
 که در شبها بجا بگذرد
 که چون آسان شد و دلالت کرد
 که از آنچه در آن جوید آب شربت
 درینا بوم باید غایت
 که در آن نبرد و در یکجا
 شد مردم شهر از تو بگریزند
 بهر حق با کسی آید ز کس
 که آید و نیندیشد و از شکوه
 که نغیر ای خدان سوزی بالا
 که

[illegible]

زینب در آن که
که میوان آن نامور را کش
نویافت گمان رفتی تا که آن
سختی است که هر کسی که او را در مرد
شلی زد که هر کسی که او را در مرد
زینب اجل یکس جان نبرد
چو خود آید که در آن یکوید
بیاسی آن باد بهر دور از زود
که بی باد شادی خایند خود
یک در دور از باد بهر دور
زینب اجل یکس جان نبرد
باز آمدن کند
آفاق جان بهر
ن

زلف و دامن من در بوی گلزار
 بر آسود از دشت و دانه
 بنشین از خوش بویان دراز
 بیا تا آمدن در بدو بیا بود
 جوئی که ایس میال بود
 جویا تا آمدن آسمان شود
 نه از دم شکر بادین خوش بود
 بر دره قاریشید جوی بود
 بیخ فود آمد روزنه کلاه
 همان قفل بر در رخ
 شکست قفل جوی را
 ز دیویم بادین را
 بهشتی زدم خضرا شد
 زمین یاغ باغ و گلزار
 گلزار و دشتی

خندان بستم ایوبیم زان
 که از دهنم برفت شد آواز او
 بجایی که زان استی باقیم
 بر روزی دور استی باقیم
 سخن کان بد استی باقیم
 بود خوار که بایه بر میدید
 سکه پیش بر ای سکه کن
 غلط دارند بود آن گشتی سخن
 جوشید بخیز زین بنا بر است
 زانچه عالم آمد بد است
 در کینه که بود در دکان
 خندان کیم از بلخ آید کاد
 بر نفس آید و بایا نشا آید
 زمانه کیم داد خوار و زمان
 خندان آید اندیشه را کان
 ۳

میرزا مشروطیست تقدیر
جگانه نیست سبکی
ز قانون و نواز شکران
دوای قیام سران کاکا
که به هم نشاء سران کاکا
شبهه که فردو کا قاس
نشیند به کعبان پاسبان
چوبینج نشانی است
کرد انداختن به حق
بدین دلبر می سازد

۱. دوشنبه ۲۰ خرداد ۱۳۰۲
 ۲. سه شنبه ۲۱ خرداد ۱۳۰۲
 ۳. چهارشنبه ۲۲ خرداد ۱۳۰۲
 ۴. پنجشنبه ۲۳ خرداد ۱۳۰۲
 ۵. شنبه ۲۵ خرداد ۱۳۰۲
 ۶. یکشنبه ۲۶ خرداد ۱۳۰۲
 ۷. دوشنبه ۲۷ خرداد ۱۳۰۲
 ۸. سه شنبه ۲۸ خرداد ۱۳۰۲
 ۹. چهارشنبه ۲۹ خرداد ۱۳۰۲
 ۱۰. پنجشنبه ۳۰ خرداد ۱۳۰۲
 ۱۱. شنبه ۱ تیر ۱۳۰۲
 ۱۲. یکشنبه ۲ تیر ۱۳۰۲
 ۱۳. دوشنبه ۳ تیر ۱۳۰۲
 ۱۴. سه شنبه ۴ تیر ۱۳۰۲
 ۱۵. چهارشنبه ۵ تیر ۱۳۰۲
 ۱۶. پنجشنبه ۶ تیر ۱۳۰۲
 ۱۷. شنبه ۸ تیر ۱۳۰۲
 ۱۸. یکشنبه ۹ تیر ۱۳۰۲
 ۱۹. دوشنبه ۱۰ تیر ۱۳۰۲
 ۲۰. سه شنبه ۱۱ تیر ۱۳۰۲
 ۲۱. چهارشنبه ۱۲ تیر ۱۳۰۲
 ۲۲. پنجشنبه ۱۳ تیر ۱۳۰۲
 ۲۳. شنبه ۱۵ تیر ۱۳۰۲
 ۲۴. یکشنبه ۱۶ تیر ۱۳۰۲
 ۲۵. دوشنبه ۱۷ تیر ۱۳۰۲
 ۲۶. سه شنبه ۱۸ تیر ۱۳۰۲
 ۲۷. چهارشنبه ۱۹ تیر ۱۳۰۲
 ۲۸. پنجشنبه ۲۰ تیر ۱۳۰۲
 ۲۹. شنبه ۲۲ تیر ۱۳۰۲
 ۳۰. یکشنبه ۲۳ تیر ۱۳۰۲
 ۳۱. دوشنبه ۲۴ تیر ۱۳۰۲
 ۳۲. سه شنبه ۲۵ تیر ۱۳۰۲
 ۳۳. چهارشنبه ۲۶ تیر ۱۳۰۲
 ۳۴. پنجشنبه ۲۷ تیر ۱۳۰۲
 ۳۵. شنبه ۲۹ تیر ۱۳۰۲
 ۳۶. یکشنبه ۳۰ تیر ۱۳۰۲
 ۳۷. دوشنبه ۱ مرداد ۱۳۰۲
 ۳۸. سه شنبه ۲ مرداد ۱۳۰۲
 ۳۹. چهارشنبه ۳ مرداد ۱۳۰۲
 ۴۰. پنجشنبه ۴ مرداد ۱۳۰۲
 ۴۱. شنبه ۶ مرداد ۱۳۰۲
 ۴۲. یکشنبه ۷ مرداد ۱۳۰۲
 ۴۳. دوشنبه ۸ مرداد ۱۳۰۲
 ۴۴. سه شنبه ۹ مرداد ۱۳۰۲
 ۴۵. چهارشنبه ۱۰ مرداد ۱۳۰۲
 ۴۶. پنجشنبه ۱۱ مرداد ۱۳۰۲
 ۴۷. شنبه ۱۳ مرداد ۱۳۰۲
 ۴۸. یکشنبه ۱۴ مرداد ۱۳۰۲
 ۴۹. دوشنبه ۱۵ مرداد ۱۳۰۲
 ۵۰. سه شنبه ۱۶ مرداد ۱۳۰۲
 ۵۱. چهارشنبه ۱۷ مرداد ۱۳۰۲
 ۵۲. پنجشنبه ۱۸ مرداد ۱۳۰۲
 ۵۳. شنبه ۲۰ مرداد ۱۳۰۲
 ۵۴. یکشنبه ۲۱ مرداد ۱۳۰۲
 ۵۵. دوشنبه ۲۲ مرداد ۱۳۰۲
 ۵۶. سه شنبه ۲۳ مرداد ۱۳۰۲
 ۵۷. چهارشنبه ۲۴ مرداد ۱۳۰۲
 ۵۸. پنجشنبه ۲۵ مرداد ۱۳۰۲
 ۵۹. شنبه ۲۷ مرداد ۱۳۰۲
 ۶۰. یکشنبه ۲۸ مرداد ۱۳۰۲
 ۶۱. دوشنبه ۲۹ مرداد ۱۳۰۲
 ۶۲. سه شنبه ۳۰ مرداد ۱۳۰۲
 ۶۳. چهارشنبه ۳۱ مرداد ۱۳۰۲
 ۶۴. پنجشنبه ۱ شهریور ۱۳۰۲
 ۶۵. شنبه ۳ شهریور ۱۳۰۲
 ۶۶. یکشنبه ۴ شهریور ۱۳۰۲
 ۶۷. دوشنبه ۵ شهریور ۱۳۰۲
 ۶۸. سه شنبه ۶ شهریور ۱۳۰۲
 ۶۹. چهارشنبه ۷ شهریور ۱۳۰۲
 ۷۰. پنجشنبه ۸ شهریور ۱۳۰۲
 ۷۱. شنبه ۱۰ شهریور ۱۳۰۲
 ۷۲. یکشنبه ۱۱ شهریور ۱۳۰۲
 ۷۳. دوشنبه ۱۲ شهریور ۱۳۰۲
 ۷۴. سه شنبه ۱۳ شهریور ۱۳۰۲
 ۷۵. چهارشنبه ۱۴ شهریور ۱۳۰۲
 ۷۶. پنجشنبه ۱۵ شهریور ۱۳۰۲
 ۷۷. شنبه ۱۷ شهریور ۱۳۰۲
 ۷۸. یکشنبه ۱۸ شهریور ۱۳۰۲
 ۷۹. دوشنبه ۱۹ شهریور ۱۳۰۲
 ۸۰. سه شنبه ۲۰ شهریور ۱۳۰۲
 ۸۱. چهارشنبه ۲۱ شهریور ۱۳۰۲
 ۸۲. پنجشنبه ۲۲ شهریور ۱۳۰۲
 ۸۳. شنبه ۲۴ شهریور ۱۳۰۲
 ۸۴. یکشنبه ۲۵ شهریور ۱۳۰۲
 ۸۵. دوشنبه ۲۶ شهریور ۱۳۰۲
 ۸۶. سه شنبه ۲۷ شهریور ۱۳۰۲
 ۸۷. چهارشنبه ۲۸ شهریور ۱۳۰۲
 ۸۸. پنجشنبه ۲۹ شهریور ۱۳۰۲
 ۸۹. شنبه ۱ مهر ۱۳۰۲
 ۹۰. یکشنبه ۲ مهر ۱۳۰۲
 ۹۱. دوشنبه ۳ مهر ۱۳۰۲
 ۹۲. سه شنبه ۴ مهر ۱۳۰۲
 ۹۳. چهارشنبه ۵ مهر ۱۳۰۲
 ۹۴. پنجشنبه ۶ مهر ۱۳۰۲
 ۹۵. شنبه ۸ مهر ۱۳۰۲
 ۹۶. یکشنبه ۹ مهر ۱۳۰۲
 ۹۷. دوشنبه ۱۰ مهر ۱۳۰۲
 ۹۸. سه شنبه ۱۱ مهر ۱۳۰۲
 ۹۹. چهارشنبه ۱۲ مهر ۱۳۰۲
 ۱۰۰. پنجشنبه ۱۳ مهر ۱۳۰۲
 ۱۰۱. شنبه ۱۵ مهر ۱۳۰۲
 ۱۰۲. یکشنبه ۱۶ مهر ۱۳۰۲
 ۱۰۳. دوشنبه ۱۷ مهر ۱۳۰۲
 ۱۰۴. سه شنبه ۱۸ مهر ۱۳۰۲
 ۱۰۵. چهارشنبه ۱۹ مهر ۱۳۰۲
 ۱۰۶. پنجشنبه ۲۰ مهر ۱۳۰۲
 ۱۰۷. شنبه ۲۲ مهر ۱۳۰۲
 ۱۰۸. یکشنبه ۲۳ مهر ۱۳۰۲
 ۱۰۹. دوشنبه ۲۴ مهر ۱۳۰۲
 ۱۱۰. سه شنبه ۲۵ مهر ۱۳۰۲
 ۱۱۱. چهارشنبه ۲۶ مهر ۱۳۰۲
 ۱۱۲. پنجشنبه ۲۷ مهر ۱۳۰۲
 ۱۱۳. شنبه ۲۹ مهر ۱۳۰۲
 ۱۱۴. یکشنبه ۳۰ مهر ۱۳۰۲
 ۱۱۵. دوشنبه ۱ آبان ۱۳۰۲
 ۱۱۶. سه شنبه ۲ آبان ۱۳۰۲
 ۱۱۷. چهارشنبه ۳ آبان ۱۳۰۲
 ۱۱۸. پنجشنبه ۴ آبان ۱۳۰۲
 ۱۱۹. شنبه ۶ آبان ۱۳۰۲
 ۱۲۰. یکشنبه ۷ آبان ۱۳۰۲
 ۱۲۱. دوشنبه ۸ آبان ۱۳۰۲
 ۱۲۲. سه شنبه ۹ آبان ۱۳۰۲
 ۱۲۳. چهارشنبه ۱۰ آبان ۱۳۰۲
 ۱۲۴. پنجشنبه ۱۱ آبان ۱۳۰۲
 ۱۲۵. شنبه ۱۳ آبان ۱۳۰۲
 ۱۲۶. یکشنبه ۱۴ آبان ۱۳۰۲
 ۱۲۷. دوشنبه ۱۵ آبان ۱۳۰۲
 ۱۲۸. سه شنبه ۱۶ آبان ۱۳۰۲
 ۱۲۹. چهارشنبه ۱۷ آبان ۱۳۰۲
 ۱۳۰. پنجشنبه ۱۸ آبان ۱۳۰۲
 ۱۳۱. شنبه ۲۰ آبان ۱۳۰۲
 ۱۳۲. یکشنبه ۲۱ آبان ۱۳۰۲
 ۱۳۳. دوشنبه ۲۲ آبان ۱۳۰۲
 ۱۳۴. سه شنبه ۲۳ آبان ۱۳۰۲
 ۱۳۵. چهارشنبه ۲۴ آبان ۱۳۰۲
 ۱۳۶. پنجشنبه ۲۵ آبان ۱۳۰۲
 ۱۳۷. شنبه ۲۷ آبان ۱۳۰۲
 ۱۳۸. یکشنبه ۲۸ آبان ۱۳۰۲
 ۱۳۹. دوشنبه ۲۹ آبان ۱۳۰۲
 ۱۴۰. سه شنبه ۳۰ آبان ۱۳۰۲
 ۱۴۱. چهارشنبه ۳۱ آبان ۱۳۰۲
 ۱۴۲. پنجشنبه ۱ آذر ۱۳۰۲
 ۱۴۳. شنبه ۳ آذر ۱۳۰۲
 ۱۴

نقد او یک یک بود منذ
بر هیچ و شکست گویم نشان
بر هیچ و شکست گویم نشان
دیده بهی او جان شاد و خوار
جدا از خدین بیک بار و کار
شاد که بر هیچ نیدارم
زده که بر هیچ نیدارم
بها نازم و بی شامش
و زنگی که کرد و نامش
نم از دای جان تو
که در دای جان تو

نمودند و دیدار با پسر پسر
نفلت بر سر خنجر و زنی
را چون زنی خوشنود زنی
که بر خنجر با زنی خوشنود
نفلت بر سر خنجر و زنی
را چون زنی خوشنود زنی
که بر خنجر با زنی خوشنود

و زان پس چنین گفت با سرکش بید آمدش خطیر کرد علاج پس در آید این خوشین رو سواری نه چشم میزد بجوی سمان زخم کوبان و بادان ز آواز کوه ویزان شود بگفت و مرا بگفت ابلق ز ز آواز و کوه ویزان شود چنین خبر و کوه ای سرکشان قبایل سپید و حکایک بدو گفت آن کرد و کردن فرا بدو گفت کان بدین کوه بدیده یعنی مرد و ابد است و زان پس بر بنده کی گشت چو بنیفت چو بنیفت دانه چو بدو گفت فتنی بر شد سخن ازین کوه آواز است لشکری که آید و کوه با شد سندان اگر دزد بر آید از این سخن همه آشتی کرد و این چنگ چو باز از کان کند پادشاه همی کوه افشانی اندوختن چو بشنید خبر و به پسر و راه پسر ام گفت ای سواران ستون سپاسی بهنگام رزم	که این دو سپی زاده بدشت فریدون ملک گشت با کشت سی با زان شاه تیره و دوان که با من بروی اندر آید خوش و دلان برده و آید مزد و لا و کردیزان شود تو گفتی که شد باره پیران همی بود بر رخ فرخ جوان ز بهرام چوین که دارد دشت همی اندر ابلق میان سپاه نشسته بران ابلق نیز ناز پس می سخن باخ آورد که او در میان دشمنان که بکشایم این داستان کیا سید او راه بهمان خود نگردد که باید و سواران چو بهرام بر خاشی پستی نیامد مرا تکه ازین و پستی نوازمین به پشاش کردین بدین رزم و این که آید از و شاه کرد و دل با و تو دانا تر می به خواهی فرمان میاید به پشاش بگرفت گادت بدشت چو شیخ در خان بهنگام رزم	ز سپی و گندی بر روی رسید بیاوخت آید شانشین به میند لشکرش را به پسر بشد کنون کار مردان نذر و دزد که پهلای ببخشد بدو بر افسون گنم یکی تنگ آید و کانی گرفت تنی چند با او ز ایران بدو گفت کردی کای شهریار جنان را چون دید بهرام را چنین گفت کردی کای شهریار نشته بران ابلق نیز ناز پس می سخن باخ آورد که او در میان دشمنان که بکشایم این داستان کیا سید او راه بهمان خود نگردد که باید و سواران چو بهرام بر خاشی پستی نیامد مرا تکه ازین و پستی نوازمین به پشاش کردین بدین رزم و این که آید از و شاه کرد و دل با و تو دانا تر می به خواهی فرمان میاید به پشاش بگرفت گادت بدشت چو شیخ در خان بهنگام رزم
--	--	---

نمودند و دیدار با پسر پسر
نفلت بر سر خنجر و زنی
را چون زنی خوشنود زنی
که بر خنجر با زنی خوشنود
نفلت بر سر خنجر و زنی
را چون زنی خوشنود زنی
که بر خنجر با زنی خوشنود

نمودند و دیدار با پسر پسر
نفلت بر سر خنجر و زنی
را چون زنی خوشنود زنی
که بر خنجر با زنی خوشنود
نفلت بر سر خنجر و زنی
را چون زنی خوشنود زنی
که بر خنجر با زنی خوشنود

سکالیده ام و ز کار ترا پسیدار ابرایت خواهم بداد م از دشت آن باز بر شمشیر ترا و ز کار بدو کی ترا و ز کار بدو کی بیا و زنت زان کس او بدانست کوه که ز تخت و کلاه چو همان بخت تو آید زود نه تازی بدین کرد و نه پاری چو همان آواز دشت ترا جاده بر دست آن پادشاه مرا چون الان شاه خدای می چو کمری نیاید چو هر مز پدو نخستین ز همان کشتای سخن الان شاه بودی کنون کتری بشای مرا خواندند ازین لزان گفت ای پسر و شاه بدو ندرخت بر پود و ک که آموست بر و دشت مرا و دیو کا دید و دشت سز که ز دل خشم مردی کنی یکی کوه واری پشاش ترا و ز کار بدو کی مرا و کین سخن تو کویدی بنالیده کوه واری پشاش	نخوی پسندیده کاری ترا کیم آفریننده و ابر تو باد همی بودش زمانی دراز نبرد و دانی ز شاهی زود بنویس گشتت با لیده ام بر سنی دین تلخی و دکار همی نیکسلان باین شاه تو شام سازی بهنگام رزم اگر بشی حال صمدار می برین کوه و دین باخ که زنده است چو بدو زان زهری یکسو شانی می کس دانی زنی سز او در ششت بدو و کشتان کن مرا از بنده بدکان کتری نخاتم کپی بر می بر زمین کمر کز بیاید تو در پشاش پسند کوه و دشت ترا و ز کار بدو کی مرا و دیو کا دید و دشت سز که ز دل خشم مردی کنی یکی کوه واری پشاش ترا و ز کار بدو کی مرا و کین سخن تو کویدی بنالیده کوه واری پشاش	ترا با سپاه تو همان گنم خنکش بشنید بهرام کرد چنین با شمشیر و ابلق سوار الان شاه چون شرمی کند بزدوی یکی جاده سازم بلند چو خسر و بهرام باخ شنید چنین داد ماخ که ای پسر ز آیین شامان بودین زان ازین تنگ آید و خرد منم بر سنی کوه و دین باخ که زنده است چو بدو زان زهری یکسو شانی می کس دانی زنی سز او در ششت بدو و کشتان کن مرا از بنده بدکان کتری نخاتم کپی بر می بر زمین کمر کز بیاید تو در پشاش پسند کوه و دشت ترا و ز کار بدو کی مرا و دیو کا دید و دشت سز که ز دل خشم مردی کنی یکی کوه واری پشاش ترا و ز کار بدو کی مرا و کین سخن تو کویدی بنالیده کوه واری پشاش
--	--	--

نمودند و دیدار با پسر پسر
نفلت بر سر خنجر و زنی
را چون زنی خوشنود زنی
که بر خنجر با زنی خوشنود
نفلت بر سر خنجر و زنی
را چون زنی خوشنود زنی
که بر خنجر با زنی خوشنود

خداوندی تو را از دست و پای
خداوند جان و مال

دشمنان شکیبایی خلد خارج
عالمی است که آن شاهزاده سید
که در تاج و دیو و دهر
شش محرم است لعلک بود
یش صاحب تاج لولک بود
و شسته نمود از ایندو پاسبان
و از ایندو دست از ایندو پاسبان
شست

[illegible]

چنین گفت خضر و که آن داستان
 که هرگز نماند آن در راه و در
 جواز تو ستا طبق آسان شود
 ز مردی بزرگش یکی بود و در
 جگرش آن فرغ و غنچه شیرین
 دلاور شدی تیز و برترش
 بران تخت سیمین و آن شهر
 بران تخت پریا و خواستی شد
 بدو گشت بهرام کای بگوش
 نمی داغ بر چشم شاه جهان
 برین کار خاقان مرایا و
 برافرازم اندر جهان داد
 نیر به جانجوی کرگین منم
 کذب با زمین رات آشکده
 تو خود کامه اگر ندانی شما
 نیت گرفت آن پناه بزرگ
 می بوی تاج آید از مغرم
 بدو گشت خضر و کای شوم ی
 ندانست کس نام او در جهان
 و خاک سیاست چنین بر شد
 بند خواست مزدان که گردان
 بود او دهنه جرج کردن محنت
 کرین پادشاهی زنجیر گمان
 تو با جرمه و دیو باز نک خاک
 بخشی می نام من بر مردم

با سحر داک خضر و وزیر را چون بدیدند
 و کرد باز خواستی هر اسان شود
 سیلج کیان بی پناه سپرد
 گزنی شام از افشانی به بن
 زید کوته آمد ترا سر زشت
 سست مست شد با زکشتی بر
 سپید بدی شاه خواستی شد
 تیر بدی می بر تو خضر زشت
 سخن زیشان کی بود در دنیا
 هر آن کا ند یا ایران و حسن
 کم تا د آیین میلاد را
 همان آتش تیر بر زمین خنم
 نه خود زمانه نه جشن بد
 بر دو جامه باد بشیر سزار
 من از پس خودشان خوشتر کرد
 می تحت حاج آید از خنجر
 جرایا و کردین نگر دی بری
 فرو ما به بودی تو اوند زدن
 شد آن روز بر چشم تو نماند
 بوی رانی آرد ایران و بین
 که آن پادشاه شود کام و
 نخواهد شدن تو بوندی میا
 چپا دی بلیکی هر اندر و خاک
 ز کیتی را خواستی کرد کم

که داند یا داند از داستان
 سیلج بزرگی نباید سپرد
 نهان ز آشکارا انداخت باز
 که داند از چیز گشت
 بکوه مرنا سپاسی مگر
 شدی صبر اندر زمین کیا
 همان تخت سیمین ترا دم
 برافرم که با چو گشتی تو
 می ناکسا جوی این شکا
 بکشاد با تو بدل با مستد
 عالم کرین پس بود نام کی
 جو حکم قدم آتش مهر کشم
 که نه تخت با نه نه و کلام
 برین بوم تا من بستم میا
 که گشتند بر خاک اوجا گشت
 خیمه بخوید پشت همان
 ز غمت بروی زمین آورد
 بزرگی و اورنگ بخش بنو
 پشاه دمانه شان تو دا
 درفش حقین فردوزان جو
 کلامت بر آمد با بر بلند
 که هرگز نپیدی می و
 که تیر که نه تخت شامش
 که شد و ز پشاه ایران
 هم از دی دمان برترین پا

[illegible]

۱۵

[illegible]

مران خون که شد در جهان
 ایام و بدخت پیدا کرد
 که این بزم و بر تو هم مکرر
 جو زمان کنی بر جو خوشی ترا
 و کز بگذری زین سرگشتی
 که سرگشتی که برگردد از دین پاک
 بسایدش گشتن بزمان شاه
 بریزندم بی کان خون تو
 و کردی میانی برین عشقان
 تو بخاری و پندار و دوستی
 بر شک تو بندست و از خود
 شنیدی که گفتم که شنید
 پس است همه بندگان شد
 چون کج خویش کاردار کنم
 که هرگز نیست از این سر
 نخواهم که جنگی سپاسی کن
 که بد شاه سنگام آتش بکوی
 بدو گشت خرم و ای بدیشان
 چنین گفت بهر هم که راه داد
 بدو گشت خرم و ای بدیشان
 نو از بدیشان بودی و بدیشان
 و را گشت خرم و وجود از هر دو
 بدین خوش و این دایه ای
 و غافلان آن سه ترک شرک
 اگر مرده که زنده بالای شاه

تو باشی بدان یکسر آرمه
 همه بدو کاردت بکشی مهر
 زمانه دم حاسی شمرد
 یکی بهره زین پادشاهی ترا
 که باز گشتن پادشاهی
 زیزوان ندارد و لشکر ترا
 فلکند تن بر کن منش بر راه
 می کوید این غمت و او در تو
 سر از شاه و ز داورین آتش
 بگویم می شای تو در دست
 مکن از تاج از دولت بستر
 و جو و زجا و جهان پرست
 بدل زنده و مرده آن شد
 دل حکیمان پریدار کنم
 چراغ خاسته بر گشتن تو
 همه نادانان و کنداوران
 سر آید که برین لحن و جوی
 جودانی که او بود شاه و نا
 تو از تخم ساسانی بدین ترا
 تو از تخم ساسانی بدین ترا
 هم از تخم ساسانی بدین ترا
 ز تاج بزرگی ساسانی سرد
 بجوی می تخت شایسته
 که از بنده بود دین بران کرگر
 بنزد تو آیم پیش سپاه

نیایی شبیره امرا غوک
 و نختند از داندیش کن
 که گوید که گشتی به از دست
 بدین گشتی اندر بوی شادمان
 شاید که من کم کنم یا فرد
 بسالی می باید بشود او بند
 جوهر شاه گشتی شود بد کان
 کنون زنده کایت ناخوش
 شمعانی برین کار خویش
 و کبر چهره شد بر لکام دور
 پروردی اندر چنین گشتی
 جو زنده و مرده برین ترا
 ز تو لکلی گشتی یا خند
 جو پرورد گشتی تو بر سر شاه
 نیاید که بر دست من بر جان
 شود بوم ایران از ایشان
 چنین گفت بهر هم که راه داد
 غافلان که آتش بداند بود
 که ساسان شایان و شایان
 دروغ گشتی تو سب پر
 بدو گشت بهر هم که راه داد
 که تخت کم شایان شد ترا
 بگشت و نختید و بر که از تو
 بجای گشت بود دین بران کرگر
 از ایشان سواد و کتابان

که جوی می او در آفتاب
 خود دندی و راستی مشرک
 جواد بکشی بیاد راستی
 تن آسان و دور از بد کان
 که زشت کرد بدین زندان دور
 جو بندت نباشد و اسود
 بسایدش گشتن بم از دمان
 و کز بگذری بهایت آتش بود
 و کشتاد ناسود و سر در آتش
 سخن کوی تا دیگر آدم بر شک
 از اندیش کج سرگشتی شدی
 زبیدون فرخنده با او کرد
 برینان ساز داد و برین شد
 بران برینا و دیکر سپاه
 شومین دین این بی ترساک
 شکست اندواید برین ترا
 منوچهر بدایینه و کلاه
 بزبان و دایش هر افکنده
 نه بایک شایان در آوازه بود
 سخن گفتن کس نباشد خنجر
 شایان ساسان نکر و دستان
 نیاید بگشتار بیدار داد
 سوری و کز خویش سادار
 که ما و دینک از بی نام را
 و لا و بدو و تند بی پاک بود

[illegible]

تر آن شب
 سیم تر ز سودای آن شب
 بهر شب این یک و دو شوم شب
 و صاحبی باد و شعله را کج
 غنیمتی کی باد که
 چو یکو یکم از خود و نه میزند
 ندانم که این باد و میانه
 چگونه این باد و میانه
 که سار و زامای باروت بند
 ازین کس که کوی باروت بند
 به ازین کس که کوی باروت بند
 کجا قطع تا فواید و نذر و
 خوار و دوزخین جسد و باروت
 من آن ایام اینک طاف
 که آب از یک چشم آفاق
 مد چون کجا جوهر خواران من
 دمی نیز نشسته بباران من
 ۳۴

کرمه قایل بود که کند
عادی آن خواجها را چند
ولی نفسی در غش بیاورد
اکا اول بودش کار بود
کاردن آرد و ده کار بود
یسا منت زمین خا بود
عاقبت حلقه خا بود
ناله کله سر درونش
از سان شب بانه کله شد
شباب فلک تا تک آسمان
دین دگر که اندام یک
چو پاشی کشت از پیش باز
کندون کای انداختن
بنامی که در ساق
ی آن خود سونم که در نام شاه
مکن و در دکل سونم

[illegible]

که تا آمد به پیش پای بزرگ
سی اندک کار دیده جوان
چو خورشید و دیده بر لب
کاشن برده اندک کجود بود
سی تیر باوید چون مگر
بدست اندرون جو کانی ندان
یکی تیر بهر بر باوید
یلان سینه پیش اندر آید
پس باز گشت از دل نروان
همی را نه چو کین سوی طیفون
در روزی منتر از انکه اند
چو روی پلور دید بر شمشیر
بیاض چو شامان که دارند
همه جنگ و پر حاش بد کام
زمین باز گشتد کسیر سپاه
پس من همی تا پل غنچه دان
نک که دم کسوتن بهر دوزبان
بود گشت هرگز که این رانی
نباشد یاد و تها تا زبان
برین کاوشت تویر و دان
بجای که نیست هم خواسته
ششای این بند جاده جوی
چندوی که در دیکه گشت
بگشت این دوز دیده آواز
در خشی کجا پکشت از دما

پیش اندون پهلو انی سر
برین کوزه تا بر پل نروان
جانبه دیکه گشت و پیش
بران کاو گشت و ستود بود
یکست جو بهر سر می گرفت
بران آتیب پر گشت وانی ندان
کشد کار آن باز یکبار
سوی شاه ایران کی حکم کرد
سر انگشت بود دند پر و جان
ولی پر دغم دید کان پر و جان
بند و از بهر پاسبانان
همی بود شش زبانی حراز
پاسخی سیاه و بسیار
که سر کز سیاه اندون نام او
نید و دکنی مرا جسد بران
سیاه و دلشک جو کو که ان
نباشد یاد و مگر تا زبان
که کسوتن تر اپای بر جای
جو جای نیاید سو دوزبان
هم آواز توخت خندان
سلامت هم شهر آراسته
جودتی نزدیک قیصر بکوی
که ما با غم و رنج گشتیم
که ای شاه یکگز و آواز
پل نروان که جوینه را

نیرت سنگام بهتر جنگ
پس اندون تا خست برام تیر
بیاید دیکت آن کان
کان بر گرفت آن سپید کرد
پس اندون می داند برام تیر
چو خورشید و دیده بر لب
چند پناه بهر بر گرفت
هم اندون دمان بر او گشت
جو بر گشت برام جسد و کرد
در شاه ستار از آتیب
وز انجا که شد بر شمشیر
چین گشت کان پهلو ان سول
و رفتم حق جرم از دوزبان
بنا کام دزمی کران کرد
همی شاه خواندند محسوم
چو شد کار بی برک بگر ختم
که ایدون که فرمان دوزبان
ترا و حق انجا گشت در ج
برود و اندازش او تو نیز
جو بگشت خواسی می بر
فرید و میان نیز خورشید
جو بشیند خورشید زمین بود
بباید و یکسر بهر بر
یکی که تیر بر آید ز راه
چو بشیند خورشید و بیاید

چو تنه اش دیکت پای کرد
سر کاو دیکه وانی بر تیر
چونک اندون نروان در
تیر از جهان دوشنای بر
کانی بدست از دوی بر
دو داغ کار باز بر و نشاد
ز چهار کی دست بر گرفت
پناه یلان سینه از پل گشت
پل نروان کس بهر باز کرد
بیاید اندیشه اندون
دو دیده بر از خون و خشم
که او داکترین کردی ای نروان
بگفتم چند پند من سو و مند
از او ان کی از آخر آواز شد
نید و آواز و شمشیر
بدانم بلا بر نیار و ختم
سواران یاد همی پیشان
که انجا صلاح دین و گنج
بدشمن سپاد دنت از بهر چرخ
از ایدون برود تا زبان
جو کار است شود دخت شش
همی آفرین همان کرد یاد
برود هم ایران بدشمن
در خشی و رفیقان سپاه
که میان شد از پیش پل

مدی که میوه های درختان
 پیاپی که می توان در اینجا
 گردان جد و دیش که در میان
 فرده که می بیند حاجت
 چو برضایت داد و در میان
 خنک برکت که جان بکشد
 یک خط را و یک خط را
 زلفه و شمع که در بخت
 پیچیدگان کند و اگر بخت
 می را که می باشد درخت
 شناسان و اجابت که
 می بیند

همی شد سوی دوم برسان کرد
 به عید یال و پروردی را
 همی دادند آن دوتن نهم
 و کرد چنین نهم را در آن جرد
 که او کرد و داد به عید بر راه
 و چون سینه آید نزد یک شاه
 بنیسه نگاشته اند بهر یار
 هر آنکه که او خوشین کرد و داشت
 بهندوت اندر زمان با سپاه
 چنین و او باج که از کشت بد
 بر آید و بگشت آنچه از نهم
 جز او بر کشت آن و درید او
 و هر چون رسیدند نزد کشت
 شد آن تخت آن تاج شهنشاه
 اگر به این شادی بجوی
 حالگاه بر غایت آواز کوس
 بنیاشه گستم و بندوی نیز
 بدان شکیان دول بریز
 بشک چنین کشت کز شاه راه
 سیاهان کزیدند و راه دراز
 و بر ام رفت اندام او شاه
 چنین لشکری نام برود کرد
 چنین تا به پیش پای رسید
 نشستن که سوکاران بدی
 سکو باز و کشت کای نهاد

که خوشتر خسر و زیاده را
 خورشید خسر و باد از کرم
 که بهام تریک شمشات
 که دور است از دوش سپاه
 همانکه بهر مرد و بد تاج و کلاه
 نویسد که این بنده ناباکار
 نشد و کردی بیوم شمس
 فرستید که یان بدان باور کا
 سز و خندان به جبهه برآمد
 هماندا بر تارک با پشت
 از و باز گشتند بر کینه سر
 زنی از کاه باز کرد و دخت
 تو کشتی که به کز بند در جهان
 که چنین همی بر تاج و جوی
 رخ جوانان کشته چو کشت و
 کز شد از کاخ راه که بریز
 چرا از جهان گشتند باز

همانا که بر ستان به شش است
 بدو کشت بدوی گای شیدار
 چنین است یار و تار که کوئی
 نشاند و دست و سر و پای
 که بران برقت ازین هر دو
 چرا آید بدان بر بندش کید
 چه بشند خسر و دلش خیر کشت
 سخنان از دست که کاری درشت
 بنامد نگردد با بد نشه یان
 ز راه اندام او یان شاه اند
 نگذند تا کاه هر که خوش
 چنین است که او که در دهر
 چون شد که شمس و دهر مزیا
 درفش سپید همانکه ز راه
 چنین تا بنجره و کسیدان دور
 بر سارده شد چون کل شنید

در میان امر و خیر و خیر و بد
 کزین که از آن شک کینه خوا
 بهر ام پوی سیاهوش سپرد
 سرخ از بود خود تا بدید
 بدو در سکو باو منظران بدی
 فطیرت با تیره جو سیار
 زده و او و شمشیر زن شمشیر
 و زنان روی خسر و سیاهان کرد
 که خواهد نشد ز دکان
 چنین کشت خسر و یزدان بر
 که آید و نگردد بدینسان

در قش لبشت اول و لا چورد
 نگردد که دستم و بندوی را
 که بدخواه تان همچو خوش اندیش
 دولت را بهرام رنج بداد
 که با چنین تا چنین روی
 بدو یار شد که از کشت بدوی
 بنامد که آرام کسیر و بر دم
 دل شادمان که ز بندش کیند
 و ششش از رخسار لوتیر کشت
 بر دران کنون باز شمشیر کشت
 بسا که آید بد نشن نیان
 بهار و دول بر کناه آند
 برآ و بختد آن که تانی شش
 کی خوش شش و در کاه زهر
 همی ماند از دخت و خنده جانی
 بدید آمد اندر میان سپاه
 جانجوی چون دیدشان کزین
 نگرد آن عین و دلیران بد
 بگردید که به تنگی سپاه
 نهادن و رنج و باز
 بدان تا شود از پس شهر یار
 همی از بد دشمنان جان گرفت
 به شش کی بود فرخنده جای
 که از خودی چیست آید بد
 بسا که جز از تو شنه برورش

[illegible][illegible]

ز آب اندر آمد یک شهر
 شش بر دیک نرم بود
 بدو کنتی ز خسر بکنیم
 حال که بیار و جلم نبید
 نهاده از بردان بندوی
 جو مغزش شد از باد و سرخ کرم
 چنین کنت خمر و کای نیکو داد
 بدو کنت بندوی کای شیرین
 بدو کنت خسرو که دانی چنین
 جو دیار خسر اندر آید ز جانی
 نو که جاده دانی مرین را بساز
 سین اصل ز بنت چنی قبیای
 بگردان جوان آنچه بندوی
 که اکنون شمارا بدین بر کرده
 پیوسته بدین جاده زو نکال
 می بود تا شکر در حسابان
 بدو بندش از دود و با تاج زو
 جو بندوی شدی کان کاف سپا
 چنین کنت کای رزم سازان نو
 جو دیو کسب و ش بیدش بام
 ستودان سپهر شسته کو کوفه
 جو بندش و جلم و ز سپید
 برین که کنتیم بخیم زمان
 اگر چه بدی نیکوای ویر سار
 ز خشنده خورشید تیره ماک

حال که کس بود نداندا و سوا
 بخور و دند با شابه چیزی که نو
 بتوزد حنکام که ما بکنیم
 که شد و یک خورشید از و نا بد
 رعاش پراز در و دخت مگر
 نخت آتزمان از بر دیک نیم
 را اندین کار بجای زاه
 تا جاده سازم بدین روزگار
 یکی جو بر دستان ز برین
 طلا می باید که داند پای
 سیم از پاک میزدان زنی یاز
 جو من بوشم این را تو اندر
 وزا علی ملک کشت با با نخت
 باید شدن تا بدید از کرو
 بر سر نهاد و خسر بکنیم
 رسید به نزدیک درخ فزاد
 که با طوق و با کوشور کمر
 می ناز نشاند و مار شاه
 که خام اندر شما پیش رو
 نیم مشن بدو کنت بزم نام
 ز راه اراز اندر آشفته
 کنت دل ز کار جهان نا امید
 اگر چه دندی بود و آسمان
 بکمر فیر داشتندی یاز
 باشد مگر خواست زو اچاک

بها بخوی با این و خسر و سر
 چنین کنت پس با سکوباکری
 کنونی دست لختی جو روشن
 بخور داز و خسر دانی مقام
 حان چون بخواب اندر آید
 که از راه کردی بر آید سیاه
 نه ایتم بکارت و نه با دکی
 و یکین دوا کرده با شمر روان
 که مگر گو کند بر شاه کشت
 جو با نیز خا پیر شدن شادان
 بدو کنت بندوی کنتی زو
 بر و با پلشت هم اندر شتاب
 جو خسر و بر وقت از بر جنگوی
 خود اندر پرستش که اندر کرد
 بدان بام شدکش بود آرزو
 ابرهای جنت انکه از بام دود
 همه بکس کنت این خسر و
 فزود آرد و جاده خوش وقت
 که چغام دارم ز شاه جهان
 بدو کنت کوید جاندا و شاه
 بدین خانه سو کو اران مرغ
 نیایم با تو بر راه دراز
 نیاکان ما انکج و دندش
 کنونی آنچه ما باید از او بود
 جو بهرام شیدان و آستان

گرفت از پی با و بریم بدست
 نذاری تو ای پیر خند پی
 بر منی جو جاده در آفتاب
 ی و نمان کشین که دارو بیام
 سکوباکر بیا بدو شش
 پس که تیره فراوان سیاه
 فراز آستان دوز چادری
 بر شش جلد از شاه جهان
 میا بدو بدان کنتی اندر شش
 مانا و بر پای سپاسستان
 حراوه همین کوشور و کمر
 جو کشتی که طاح را اندر آب
 جاندیده سوی تنگ کوفی
 جز دوی در آستین سخت کرد
 پیوسته بدید که اندر ش چهار سو
 تن خوشین را بدید که خود
 که تا تاج و با جامای نو
 پیوسته بدی با که در بزم رفت
 بگویم شیشه بر شش رسان
 که من سخت چغام از مرغ را
 از آن آدم تا بیایم هیچ
 بنزدیک هم آرام کردن فراز
 انکه و شش درم قین خوش
 بکنیم چون غمت بد او بود
 بکشاد او کشت سندان

[illegible]

[illegible]

اگر که بر کشید کشتادوی
 دیگر دو ز بندوی بر بلم شد
 چنین تابش تیره بیدار بود
 بیاساید او زو فردا بیکاه
 چو بر خسود این کاد که تم تک
 و کرگشته آید بدشت نیز
 مگر که بدین تم نشان خوشگس
 سپاه اندر آمد ز بهر پهلوی
 میرام کتای بنامید مرد
 مکتوب کرد دیدم جان دنیا
 و کرد پشیم سلیج بند
 بیارن چنین کن کارگون بود
 بگوید و همسر داند شاه
 فردا آمدن بام بندوی شیر
 ز پود سیاهش بر آفت سخت
 جایجوی بندوی رایش خوان
 سپاه را خیره بفرست
 کنون آمدی بادی برین
 بدان کان شهنشاه خوشگس
 بدو کت بهرام من دین کن
 نهاد بر پای بندوی بند
 می بود تا خورد اندر زنت
 چو خورد خنجر کشید اینام
 بهر جای کرسی دین نهاد
 که شاهان ز خاک برتر که

پراز مردشان شد از کاد
 زد دیوار دز سوی بجمرام شد
 پرستند پیش جادوار بود
 می راند اندر میان سپاه
 مگر که کرد میاید خلک
 بر آورد ز نیش بهرام کرد
 بیاید به از جنگ و از هر سر
 می پوشد آتش از هر سویی
 بر آنکه که بهار از دشت کرد
 بیایم بر پهلوان سوار
 بجنگ اندر آمد ز خورد کرد
 اگر سن بر آمد ز بندوی دود
 اگر سر نهد یا نماند کلاه
 می راند با ناداران و سر
 بدو کت کای بدین شور و خست
 نه ششم بهرام با او براند
 ز بدو هر خوشن شکست
 کرم نوکم دور و کاد کن
 بزودی و دانش بهشت
 که کردی خواست کردن پناه

فرو داد از اسب ایجا پناه
 چنین کت کار و شاه از ناه
 همان نیز خورد بر شد بلند
 چنین کت بهرام باسته ان
 بر تنان او یکی لشکر
 همان بود که از او با ششم نیز
 چنین هم می بود تابش و کوز
 چو روی زمین کت خورد شیفان
 چو خرد و شاد از دیدار و رفت
 بگویم سخن بهر پر بند من
 بهر شین بهرام از او این سخن
 همان بود که او را بهر پهلوان
 بندوی کت ای بد جاده جی
 بهر شین بهرام کاد سپاه
 ز کاد تو بود اینک فرمودت
 بدو کت کای بدین خوش
 تو با خرد و شوم شستی یکی
 بدو کت بندوی کای سر فرا
 فدا کرد و شجان و بایست کرد
 ولیکن تو هم زد و برد او

برای ز درین راه جوید در پادشاهی
 فرستاد و کردن کت نماند
 چنین کت از این پس کت کشید
 که از بهر شاهی بدو را

بهر آد آن مله دزد و فام
 چو شاهان پر و دشت شاد
 نیاید بهر از بخوی بسی

جواب که دادند
میگوید در دوی خلوت
بسیار دیدم از دست پرده
دری پرده و درختی
که از غنچه های بی فایده
همه میری طبع باز سرکان
بکر خواند جا یکی غار کان
این کشته دیدم از اهل
شیرازی و مریدان
فریادی اتق خبیر از جند
نخلای من چون بنامد
خود می کشد دست خورشید
چو از بر اندام خود ادا
خود را و دیگر یکو بند
عای آن مرغ خوشی
که بر بادای نای زخم
کمر

[illegible]

اگر خسرو آن مرد میردا و دم
 که زیبا بود و حسن و تخت را
 بداده و آفتاب بلند
 ز بید کس لاله کشاده است
 چنین گفت کای نام دار بلند
 از آزادگان بندگان خواست
 سپه جاوید از یلغان همداد
 کنونی تخت ایران نهاد است
 بفرمائش آیم که هر چه گوشت
 چنین گفت کین مرد و دانش شرو
 جوان نیکو سپاه تو یار کرد
 جو برد او که شاه دشمن شود
 و نان پس فرخ زاد بر پای خا
 اگر داد بهتر بود کس سپاه
 اگر ناپسندست کشاد ما
 بگفت این و نشست مرد دیر
 سر انجام کرد که جوی بداد
 ز کاد گذشته به پوشش درای
 اگر یار دوی ز خشم و بدل
 پیویش یک اندر و گرنه ساز
 سخن گفت بر ناله و فرخ بداد
 نخستین سخن گفتن بنده وار
 خود را بن سخن بر شش او گفت
 جهاد هم خسرو زان سالار بود
 ز خاک تازی تخت اندازی

پدور بگشت انگلی شد بروم
 کلاه و کمر بستن و تخت را
 که با ششم شمارا بدین یارمند
 یکی نیز تر بود بر پای خاست
 قوی بی تابدی مر جهان سوخت
 که او را بند مر جهان هم بست
 همه که دشمنی است که او زار
 برین گونه بر تخت بیدار نشسته
 و کرد و گفت تا مثل خسرو است
 که چنین سخن گفت شمش کرده
 دل سخن زمین سخن شاد کرد
 شمش زد و باشد که می تن شود
 از آن از سخن سر برآورد آ
 که باشد بکشاد بیدار شود
 بر تخت برود و گویار ما
 خود زان سپهر و سپاه و شیر
 میوین بر ارکان بگردار باد
 سوی تخت گنج خنای ای
 پی از پارس و دیستونی برل
 مگر خسرو آید برای تو باز
 که ای ناداران فرخ شاد
 که تا پهلوانی شود بخشید
 نگویم که آن با خردین خست
 که کشاد او با خرد یار بود
 که میداد که بود نایاب لای

کسوف نابدید که اندر جهان
 که درید که کسوف بر بند و بنا
 شنیدند که درون کشان این سخن
 که نام او بود شهران که گز
 بدی که نبود بی گزند شاه
 بیکتی توستی که بر میان
 بیک جو به تیر تو گشتند باز
 کسی که به عهد و پیمان ما
 بگفت این و نشست بر پای شش
 بگویم که او از به کشتن سخن
 و لیکن یکی داستان گفت
 جو شهران بگفت این داستان
 چنین گفت کای همت سرورمند
 میرام کید که نوشته بری
 انوشه بدی شاد تا جاودن
 بدو دکت که کسوف که چنین سخن
 میان بند تا خسرو سر فراز
 که تا زنده باشد هماندا را
 بشهر خراسان تن آسای بری
 پیرام خسرو پی از پای شش
 شنیدم سخن گفتن مستوران
 خردمند بنسند آن که کسوف
 فرخ زاد بنسند و کشاد او
 که تا آفرید این جهان گرد
 که همیشه بر ترش نشانیست

یکی نام داری ز غم جهان
 بجای آورد و در هر دره یک
 که این نامور همتا انگشت
 کوی پسر همتی دیر ساز
 که آمد بدین مرز ما با سپاه
 که آن پنج بگذاشت ایران
 بر آسود ایران ذکر و گفت
 و کرد و در ماندن جهان ما
 خوانان سپهبد میاید بشش
 به جانجوی دادند مرد کین
 اگر بشنود مردم پای شش
 میاید بیسی که بدوش شش
 سخن گفتن داد به پارسند
 به خانها بدیداد تو شهر بری
 ز تو دور است و زبان بدان
 سر میاید بر ناله و کین
 نگو به بدیداد راه هزار
 سپهبد باشد که ساز او کلاه
 که آسای و همتی را کسری
 که باز از فرخ هند پای شش
 که هستند از ایران که گز
 که زان کم شود مرد آت
 نباشد بکشاد کس را آت
 بدیداد این که کسوف نگار
 جیداد یک وقت کیتی شست

کرمت اندو که خردان منم
 از آن سبکین خوانند و از سبک
 گران آفرین سبک اندازد
 زین مازدام خبر و کلام داد
 این هم بان شاه و اسرار
 دیگران از خلق و دوان را
 بهر دو کس ز شسته زود
 گفت بسیار دیگر اینجا
 کجایان بودن از قریب
 کدشت را در کجایان
 شرب اندر آب شستی
 که خود را پس نشانی
 سوسه آن دو کرد و در خواب
 کند و دل بهت و دمان او
 کجایان که کجایان
 کجایان که کجایان

کتابخانه
کتابخانه
کتابخانه

بهرینسختان یونان کرده
 و او همین آرد از کان کوب
 چون یک به آن شایسته بود
 ز کوشش بر او نماند و کرد
 یونان زین آید از زلفه دود
 و فلک کاشین ما داد خود
 از راه سوی دانش آرد و دان

بهرینسختان کرد که بار ستمای
 و باغ فلک را باندیشست
 و سبکبازان را از نیت
 و سخن دانشان بسته بود و نیت
 و بیوفای بیملوی و دری
 و بیوفای بیوفای و نیت
 و از آن چارسی و نیت
 و بیوفای بیوفای و نیت
 و از آن چارسی و نیت

و دیگر مختصای
بجز از مجلس بیانات خارج
نیز در این مجلس فانی
گشتند آنچه دانش
زیر

کونان صدغای کوشان نشان
برون ز اسطیغش نشان
شیرین جندوباد و غلغلی زای
پدید آمد از شاه کوشان
چو بنیست بر تختش کوش
بان کاروانی کوار کسی
اشارت بخان شد ز قشای بلند
که دانات تو یک بار ارجند
بنجوید کسی برتری
که از طریق منم پیوری
و نه پاییکای کردالا بود
منه مندایای بالا بود
قرار بخان شد که تو در شاه
پادشاه بود و در پاییکای
جوداش بدولت روان کرد
همان سوی وانش نمودند
ازش برافروختند

سمان چون فرو و آمد اندوزان
 نبشته بر مهر با هسله
 جو مهر بران گونه نامه بید
 تیر سکا کاید پس او سپاه
 تکی باخت تا پیش تاب فرات
 بدید آمد اندوزان کاوان
 بدو گشت خمر و گرام حوست
 ز مهر اندم شش این کاوان
 بدو گشت خمر و که از خورد
 بدو گشت تازی که میزدست
 بگشتند آتش را از خورد
 جواز خوردنی شد که می توان
 زمانی بخشد و برجا بستند
 وزان پس ساربان چنین گشتند
 سرالکس کجایش کرد او بدی
 کرفتند یاران بر و آفرین
 بدو گشت خفا و فرنگش
 بدو گشت خمر و جزئی تازی
 همی تاخت اندر بیابان و کو
 یکی مرد با نازار کان مایه دا
 بدو گشت کز خون اردشیر
 از و توشه جبه آفرین شهر
 بدو گشت خمر و که همان براه
 خودش داد و پشت پس بر
 جواز و دو خدا بر زمین بدید

نوندی سیاه دز ایران دهن
 که کو گشت آید کن شان
 هم اندوزان شش و دوی
 بدان ماند کی شک و گشت
 ندید اندوزان با تاشی شست
 شتر بود و شش اندوزان سلوا
 کجاست خواستی و کام حوست
 بدین کاوان این بر منم ساروان
 چه داری هم از تیر کشته دنی
 مرا با تو خیز و تن و جان گشت
 تو و شک یمن هم می خورد
 بخورد و شش باید دیگر کرد
 یکی آخرین نو آه استند
 که هر کس که آتش او دکنه
 بگشت از من و از و ایزدی
 که ای پاک دنی پس و پاک دین
 شما را بیابان و کو گشت
 که با تو شبی شیم و بار سنی
 پر از ریخ و تیار گشته ستوه
 سیاه سنانک بر شمس یاد
 یکی مرد با نازار کان و لیسر
 بدو گشت سالار کای نلد
 بیایی فردن تر بود ستار
 همی خواند بر شمس و آفرین
 ز بیایی که بدش خمر و د

زهرام جوین یکی نامه دهن
 سپاه من اینک پس اندوزان
 جو حسد و نکه کو دنیا به
 از ان شمس هم در زمان بر
 شده گرسنه مرد پر و جوان
 جوهر و چون روی خمر و بدید
 بدو گشت من قیس و جوارم
 بر آب فرات نگاه من
 که ما اند کایم و نیم گرسنه
 جو بر شاه تازی بگشت و مهر
 بر آتش بر افکند تازی کجا
 بخورد و دنی نان فراد ای کجا
 بران داد و کو جیان آفرید
 بنزد من اینک کس کای حوست
 ما پیش باید که دارد امید
 پس سید ازین مرد تازی نژاد
 جو دستور باشی را گوشت
 میونی بر افکند تازی بران
 یکی کاوان و کو بر سر راه
 بدو گشت شاه از کجایی کو
 بدو گشت نامت جو که داند
 خورشید جفا نکه آفرین
 سر باو بکشد و با نازار کان
 جوانان خورد و شد و گشت
 زیاده را کای ستوان آب کم

همی نامه پوشیده در جامه دهن
 بشتر نو آید زمان تا زمان
 ز کاوان جهان هر شکفتی بماند
 میان یکی تاخت و رایت
 یکی مشه و بدید و آب روان
 بران نامدار آفرین گشت
 از آذر و کان عرب وارثم
 و ز انجا بدین پشته شده ام
 نه توشه شت با ما نه بار و نه
 بیاد و و خمر و یک ساهه مهر
 بخورد و کرفتند یاران شش
 بیاد است هر تهری جای خود
 تو انایمی و نانا تو آن آفرید
 و زان ستر این نیز نای بر
 سر کس نیکی دید شش
 که در شش راه باید کشاد
 بر آه و دم کز نیکری شتاب
 بدید آمد از دور شش سپاه
 بدیدند ناکه شش سپاه
 کجاست خواستی چنین پوی
 چنین داد و ما کج که مر کشاد
 اگر چه باز از کان تازی
 درم کان به آند و دینار
 بیاد کز شتاب دستان به
 بدان تا نازد و جانی نکریم

[illegible]

[illegible][illegible][illegible][illegible]

در شرح فرشته زدی
 که میگوید کار خدای
 فرشته بود و عیب و استیلا
 که بود از او بیگانه و بیگانه
 زیاده از ایشان بود و یاد
 شاد رفت از ایشان بود و یاد
 بر گشتادی و شکران دوم
 شب چون بداند دید میباشند
 کان بودشان که باغ و شاد
 در شرح فرشته که اسکندر است
 از آن روی و شب شادان است
 که صاحب و شادان است
 چون گشت با من خداوند شاد
 که چون از اندازد بود شاد
 نکل

[illegible]

بشد موقوف کارشاد جهان
نیکنی رسانند و یاد کرد
شماره از او از خوشی آن کرد
خاک دان کرد این خجسته
شکوه کرد بر آن کشت
و غاری که کسک غار شود
را جام کانا شکلا شود
نخی برادر اولین حج
چون زانو پخته برادر نام

حاشیه کنکند
باب بان حاشیه

غنی کردن آن غنم کنند
سر مویسوفی خود کشت

[illegible]

از ان پیش کان زهر با پیشید
از ان لب خوشی و کس شید
سرف از جان نوا دار ک
میان با صیحه بود اوش دو
بیادانی از کوه و انبیشه دو
سکام پیکان شیران دو
مردیستی را شرح مراد
بنا از نیایان بیابان مر
کس که کوهی تا اید از جان
نیدند کس از انان شاد
بنا و کس از انان شاد
ک زاده از مرغ اخضر
سوی آن بیابان کز انید
چو

[illegible]

نیزه باشد کمالی خوش
کمی که غنی با تو خوش آورد
دینای که دارد غنی نامور
غنی بیک فقر بنمای رود
کرانه کشم هم منم افتاد و
که آن کنی خوش است از
قصه از سید حسن

ما آن کیم که خجی
اسکندریه
م از نیلوس فان آن ز دیوم
بین کت پی دی ویران دیوم
که بود از دیوان خورشید
نشد از دستش بام

نقد و بررسی داشت خوبی
نقد و بررسی داشت خوبی

تعلیم دانش کا نیکو شاگرد
مفتی محمد رفیع الدین صاحب

که مش آرد اندیشهای دواز
پراگشتم با جامهای گسار
بگرمای زنی ماند آن ماه روی
زنی یافتی شیفته پر ز نو
بر قیصر آمد سکه رخسای
فرستاد کهستم را شغل اند
یکی دغری و اکشم چن بعلد
زنی دانشی روی بکشاکش
شده بود و دشمن بر دلا جود
خشمای و اندکان برگز
که کردش همسر و ستم
نشت از بر تن و بر شمشیر
چو پیشه شیر و جامی در آ
بینداختی مشد از ناب شک
که از دود و کوشن بر رخ اند
که آمد و با اندیایان شخت
سخن ماند از نا بود و محسار
که چو بدی کاخ آن سو کواد
بدانکه سر و پای داور تان
که خزان ببار و می برگشاد
ز بی زبان غمش برگزید
بندود و پند از راه گزند
سوی راه خرد و برین شست

و گر کوزه تر شد باین و تم
 ستاره میرج شبسانک شد
 کرکس از شناسا سدا از ارج
 پس پشت و شل از خون بند کا
 شیر کشن ز هر کان سیند اختی
 دو رخ کسرخ و شرکان ^{البد} جوبله
 بنزد و ظلم آمد از کا قنت
 ای با مردم بد پیدا و دیند
 یکی خریش بودم کونا بموی
 سوی آسمان شد جواز اوردن
 جان بر من از درج او دشمن
 مگر با تو از هر کشاید زبان
 کشاده دل هر در حسن کامکار
 فرودمند غرور شده راه داد
 کرکس چرخه بود و جان بی امان
 ز ستاد و قیصر مرد را باند
 بند پندش بر دوش بودمند
 کنده جان بلدا زین و خشتان
 کرد و آتشاید یکی بر سرم
 پیکر سیدان از غمز با شرا
 بر ماسخ تا داد و تسخیر
 سخن گفت هر یک بنک و نهر
 هجاری کشید او را و کشید
 که ماسو کوایم از ان سوکول
 کز بر کسره و تخمه ارد و شبیه

[illegible]

یکی سوزان و خراپه و شوید به خستاده برین سیاه بوش	که یک ده آه ازاد شنوید نکه کرده روی کسره او کفش	فرستاده باور یکی استوار سی بود مشرق زبانی دراز	از ایوان بنزدیک آن سو کو طلسم فرستند بر پیشانی
---	--	---	---

سپای آن دن یکی شکریه می گفت که زان دم نخست به پیش برش بر جکاند که راج ازین کابل دیوان بدی نبیوم می جنبش مان بسم طلسمت کن و دیوان خشد چو این بشود شاه خندان شود لیکن خاطر دارم بایران شکست چو بنی ندای که آید شکست دیدش یکی جای کرده بلند	پرستند کار ابرو دیدید پرستند باری جو اناشت جو راست جنبش ندای خزان دست جاییش خندان بد نباشد کس فیلسوفی طلسم که بالای که شکستم شناخت کشاده لب کسیم ندای شود کردن برتر اندازد نتوان طلسمت ماکرده از دست سواد ایستاده و در خند	می گفت وزن سچ مایع ندای و گر این به شکست برشم انا شکلی که انداخت یکبار شکلی سوی دیگر انداختی بر تخت قیصر یا بد بخت بایران بر خندی سع بد و گشت قیصر که او بد یکی لب بر پای و مردی و جو خرد بر زمین شید این سخن یک چشم بسته جوان ندای	پرانندیشم در دست ترا سزیدای که گشت شدی خشم اوی هم از دست و از اناشت یکبار و یا دست سوی دیگر باختی و گر این ماه و رخ و افروخت و گر چشم ما را به بندی سع که دستور نمی خسران ترا کز در شکستی بود دشواریان بیا بدان جای یکاه کمن بر آن کوه گفتی خدای آفرید
---	---	--	---

[illegible]

دانی خیمه
 سبک است که نوزد بود
 و نازک و آن نیز از نعل بود
 نه نشسته و ایستاده
 حکومت کن با بیاری تو یار
 چه شغولی از داشت باز داشت
 بی داری کند آن که گشت
 بنشین باز داد او شکر کسی چراغ
 که نشسته آب و زهری آب
 یا شکر کن که بنواخت شاه
 بنی ماد چینی کنیز بی جور
 جوانی و زیان بی تو بیکسر

[illegible]

[illegible][illegible]

نکته: این دو نوع از انواع دیگر است.

در پهلوی کتب لم شود
 سکندریونان خبر داشتند
 که یونان در دوازده سال
 پیش با کشتگان ماجرا شد
 حیدر افغان کشت و فواید
 زنی کار داشت میباش
 در دوازده سال پیش
 از آن سفر کجی در ساخت

که قارون بنام کور لور انداخت
کشت سه نیزه و سه تیغ شاه
جان زود کرد و تیغ سپاه
سپاه آورد و دشمنان را تیغ
سپاهی نکرد و در کرد و تیغ
باز داد و دشمنان را تیغ
ز کرد و جویش را تیغ
شد که آن جان پاک

بنیادین
جواز آتش

<p> ١٠٠ ١٠١ ١٠٢ ١٠٣ ١٠٤ ١٠٥ ١٠٦ ١٠٧ ١٠٨ ١٠٩ ١١٠ ١١١ ١١٢ ١١٣ ١١٤ ١١٥ ١١٦ ١١٧ ١١٨ ١١٩ ١٢٠ ١٢١ ١٢٢ ١٢٣ ١٢٤ ١٢٥ ١٢٦ ١٢٧ ١٢٨ ١٢٩ ١٣٠ ١٣١ ١٣٢ ١٣٣ ١٣٤ ١٣٥ ١٣٦ ١٣٧ ١٣٨ ١٣٩ ١٤٠ ١٤١ ١٤٢ ١٤٣ ١٤٤ ١٤٥ ١٤٦ ١٤٧ ١٤٨ ١٤٩ ١٥٠ ١٥١ ١٥٢ ١٥٣ ١٥٤ ١٥٥ ١٥٦ ١٥٧ ١٥٨ ١٥٩ ١٦٠ ١٦١ ١٦٢ ١٦٣ ١٦٤ ١٦٥ ١٦٦ ١٦٧ ١٦٨ ١٦٩ ١٧٠ ١٧١ ١٧٢ ١٧٣ ١٧٤ ١٧٥ ١٧٦ ١٧٧ ١٧٨ ١٧٩ ١٨٠ ١٨١ ١٨٢ ١٨٣ ١٨٤ ١٨٥ ١٨٦ ١٨٧ ١٨٨ ١٨٩ ١٩٠ ١٩١ ١٩٢ ١٩٣ ١٩٤ ١٩٥ ١٩٦ ١٩٧ ١٩٨ ١٩٩ ٢٠٠ </p>	<p> ٢٠١ ٢٠٢ ٢٠٣ ٢٠٤ ٢٠٥ ٢٠٦ ٢٠٧ ٢٠٨ ٢٠٩ ٢١٠ ٢١١ ٢١٢ ٢١٣ ٢١٤ ٢١٥ ٢١٦ ٢١٧ ٢١٨ ٢١٩ ٢٢٠ ٢٢١ ٢٢٢ ٢٢٣ ٢٢٤ ٢٢٥ ٢٢٦ ٢٢٧ ٢٢٨ ٢٢٩ ٢٣٠ ٢٣١ ٢٣٢ ٢٣٣ ٢٣٤ ٢٣٥ ٢٣٦ ٢٣٧ ٢٣٨ ٢٣٩ ٢٤٠ ٢٤١ ٢٤٢ ٢٤٣ ٢٤٤ ٢٤٥ ٢٤٦ ٢٤٧ ٢٤٨ ٢٤٩ ٢٥٠ ٢٥١ ٢٥٢ ٢٥٣ ٢٥٤ ٢٥٥ ٢٥٦ ٢٥٧ ٢٥٨ ٢٥٩ ٢٦٠ ٢٦١ ٢٦٢ ٢٦٣ ٢٦٤ ٢٦٥ ٢٦٦ ٢٦٧ ٢٦٨ ٢٦٩ ٢٧٠ ٢٧١ ٢٧٢ ٢٧٣ ٢٧٤ ٢٧٥ ٢٧٦ ٢٧٧ ٢٧٨ ٢٧٩ ٢٨٠ ٢٨١ ٢٨٢ ٢٨٣ ٢٨٤ ٢٨٥ ٢٨٦ ٢٨٧ ٢٨٨ ٢٨٩ ٢٩٠ ٢٩١ ٢٩٢ ٢٩٣ ٢٩٤ ٢٩٥ ٢٩٦ ٢٩٧ ٢٩٨ ٢٩٩ ٣٠٠ </p>	<p> ٣٠١ ٣٠٢ ٣٠٣ ٣٠٤ ٣٠٥ ٣٠٦ ٣٠٧ ٣٠٨ ٣٠٩ ٣١٠ ٣١١ ٣١٢ ٣١٣ ٣١٤ ٣١٥ ٣١٦ ٣١٧ ٣١٨ ٣١٩ ٣٢٠ ٣٢١ ٣٢٢ ٣٢٣ ٣٢٤ ٣٢٥ ٣٢٦ ٣٢٧ ٣٢٨ ٣٢٩ ٣٣٠ ٣٣١ ٣٣٢ ٣٣٣ ٣٣٤ ٣٣٥ ٣٣٦ ٣٣٧ ٣٣٨ ٣٣٩ ٣٤٠ ٣٤١ ٣٤٢ ٣٤٣ ٣٤٤ ٣٤٥ ٣٤٦ ٣٤٧ ٣٤٨ ٣٤٩ ٣٥٠ ٣٥١ ٣٥٢ ٣٥٣ ٣٥٤ ٣٥٥ ٣٥٦ ٣٥٧ ٣٥٨ ٣٥٩ ٣٦٠ ٣٦١ ٣٦٢ ٣٦٣ ٣٦٤ ٣٦٥ ٣٦٦ ٣٦٧ ٣٦٨ ٣٦٩ ٣٧٠ ٣٧١ ٣٧٢ ٣٧٣ ٣٧٤ ٣٧٥ ٣٧٦ ٣٧٧ ٣٧٨ ٣٧٩ ٣٨٠ ٣٨١ ٣٨٢ ٣٨٣ ٣٨٤ ٣٨٥ ٣٨٦ ٣٨٧ ٣٨٨ ٣٨٩ ٣٩٠ ٣٩١ ٣٩٢ ٣٩٣ ٣٩٤ ٣٩٥ ٣٩٦ ٣٩٧ ٣٩٨ ٣٩٩ ٤٠٠ </p>
--	---	---

<p> جمله از پیش خشم و سپید خشم و خین از کسای نماند چو کوبت مناره بایران و دم بدو کشت خرم که از کشتش هر کشت که بینه بگر خنق و زان روی بهرام آواز داد فرستد از این روش که کش </p>	<p> خند میکان دهم بهرام وید دینکو بود خنده که کاوا نه میتد سر که با یاد بوم خندم می بود بینه خنق چو دوت منزه یا نیا و خنق که ای نامدا مان فرخ تراود که ز ختم بیبند برورش </p>	<p> بیاطوس جنگی نوحا بید چشم تراست سال دهم جز کیما خنکد کسمی زان که او کشته شد چنان دان که کشت بر کشته شد همی با بداهه جرخ که و زده کوه که ز خنق بریشان برود هرین کشته ران با بداهه جنگی مستند دران گیرن </p>
---	---	--

بسی جری آورد با او بکار
که رفتن از خانه را گوشت
چو بر کشته بود که در آن
که بدین سحر است تا کرد
که بداند دست آموخته
که کرد و در خلق جان بی نیان
به طالعی دیدم آراسته
به دار و دلخیز طالع حاتم

دوران

دوان اسباب و درون فراز
 بدان خنکی اندر کند شک
 بنزدیک قصر فرستاد باز
 همه دوستان دل شکسته شدند
 بیاید ذکر دلشان ده هزار
 چکا جاک بر غایت ناله سران
 از آن دوستان کشته شد کمر
 دل خسته از درویشان سخت
 می خواندند پیش سرام جید
 جفا خاتونی لشکر و دم دوان
 تو فردا بیاسای تا من سپاه
 همه ویرانه کشید ایدون کیم
 تیره زانان از دوبرده سرای
 تو کشتی بخند می شت و ران
 زمین سر بر کشتی از چوشت
 در اینجه کرد و کردی بود
 بسا و نه شیر و دی و چون اندران
 بهرام میل آن سپهر و ابدید
 نیست از پرشت پل سپید
 چاهت این بد بنامه درون
 بد گفت شاپور کای شیرفش
 را غایب خبر و بشا بود گفت
 سوگند نام باشد بگویم ترا
 ترا شسته از آن کاد و رنگ آتش
 غایبش به پل تنه برفت

می شد بشک که خویش باز
 بزم و دین تا بدو نذخک
 که شمشیر این بنده دیر ساز
 همه پاک نذخک خسته شدند
 همه جا شلیقان کرد و سواد
 همان زخم شیر و کرد و زکرت
 سر انگش بود از دیر این سری
 که کشت بخنان لشکر کشت
 پیر یزد خسرو و دومی امید
 همان تیغ پولادشان موم دان
 بیاد م دیران می کینه خوا
 که گوه و در وشت خون کیم
 بر نشد با پیل با کمر نای
 شده روی خورشید چون پرنای
 ستاره ز نوک ستان و شست
 که گرد و دیر و بسا بنوی بود
 بران جنگ بر شکسته میان
 در یکی خنده و خاشی بر کزید
 هم آوردش از غت خندان
 که پیش آوردی بدین روز و
 سه خویش در بندگی کرد و کش
 که آن نامه نرفت بار آفت
 از اندیشه بد بشویم تو را

دل خسته از کوه شد در و
 بکس باس در و شمشیر
 برین کوه نبرد می روز جنگ
 می ریخت بطریق دومی سر
 یکی حمله بردند بر سران کوه
 تو کشتی که دریا بود می
 ز بر کشته اند و بران سپاه
 همه کشتگان را بهم بر فکند
 می کشت اگر در دومی دیار
 بر کس خن کشت پس شهر
 بایران کشت فردا جنگ
 چو بر زود و دریا در فکند
 خورشید و ناله و کادوم
 چو ایرانیان بر کشته شد
 جو خسر و بیاراست آن قطعا
 بدست جش ناند از ارمی
 می یو گستم بر دست شاه
 بنرم و تا کوس بر دست بل
 می را نذا پل تا میمنه
 نه این باشد آیین آنرا کلان
 ازین نامه که یو دنام و نشا
 بناد تو بادش بای ز من
 جو بهرام تو از خسر و شنید

کشته اند از آن کشته بنکند
 زده در بر تنگ بسته بران
 از کوه نبرد شوم جنگ
 همه در فراز آب دل بر زنگ
 بدوید از آواز دومی کوه
 پسر دوان خون خورده می
 مانند بر جای پوسته راه
 تلی کشته بران کوه بلند
 کندم برین کوه بر کاد
 که فردا همه جنگی از انکار
 شاد و بیاید شدن بی درنگ
 ستاده شد تیرگی نا بدید
 هم از کوه پل و دینه خم
 همه نیز خنجه سندی بکف
 همه دل گرفتند یکس سپاه
 ابا چو شش و کوه امر می
 که در دهم و دوش جنگاه
 میشتند و شند که در شکر خیل
 بشا بود کت ای بد بدند
 که تن را بکشت می رایگان
 که کوی می نام کرد و نگشان
 همان ناهدان این انجن
 با ندیشه آن جا دوش بدید
 جود خنده شمای جنگ اندیش
 سعی قلب خسر و خرا بدید

[illegible]

...

[illegible]

زمین اینی هم چه هم بال
 و کر بر سر مرغی از کف ایچ پاس
 سوال بستارم از ناسپاس
 پیشند و چون دیگر چشم شاه
 بجز راستیست اورا نیا
 زینجا پس نه تاد بر آو و مان
 خینت کای شاه جاسد نواز
 غنیم جان نقش بیداد تو
 نیکی شده و جهان یاد تو
 خینت ز داوت خان دلکش
 سر کز جان نوا حق

کرم برین سیه عساکری
 که ازین نواری دین باکی
 عساکرم آدمم از اینک
 زان برکشم باینک
 تو عالم آشفته کار کنی
 من از سولگی بگذارونی
 بدو کشی منی بگذارونی
 تو داری منی بگذارونی
 زنجی منی بگذارونی
 منی بیک بگذارونی
 بیجی بگذارونی
 جوی بگذارونی
 عساکرم بگذارونی
 بر آتش نهاد بگذارونی
 بخانی بگذارونی
 بیجی بگذارونی

بود مالی که
 می خایم و نداریم خود را بر سر
 در کجای نهاده جویای مال
 چنان یکی پیشم مازده دیگر
 روانست حکم تو همان
 شکرش چون آید آن در دوزخ
 تو بفرج ویران نهان شود
 که یکبند چون شخص جان می
 که آنکه از دلوار سانس کشند
 روان کج کشیم تنها
 مرا از زبان قضی بباد
 و هم نداشت کرد از پنج
 چنانی

[illegible]

شد آید این خنک مار خوش
چو بستی قوی
سر مار و دست باز سر شدیم تنه
بر کجاست این که کار می کند
ز سر ماران زواری تنگ دل
چو خصمی اگر در دهنش خیل
بازویش نیست
دل یک راد او میدان خوان
نعلیم آن درس بنان کس
سرکشش عجب بود و زلفش بیس
مراقب و معلوی بی بیج بود
هم آهوی بی بجای دراز
سرش سر و بازوایان باز
رواق او بود از نظر تاتیس
سر جوق باشد آن ناز و خیر
ک

کهن گویا خوش اهل کهن
 خنک پیاجیک ساسان کن
 نوخیز و شش اوج بالا نوی
 راز و پیا پیش بیان سرودی
 طاقون شد اساد و شادی
 سکند و جود و شش اهل
 مدای او پیش اهل حلی
 پانژ او هنر انازه کرد
 مست کن او از خود داشت
 خوشدین آن بست ادا
 کهن بود که بر کشت
 شاکت جهان از خود داشت
 بدستان بود او داشت
 شکو دای دستان خود
 جود و کیک از خود داشت
 ازان پویشی چون پویشی
 ان بی خشد افاق خود

شاهنشاهی ایران
 در روز دوشنبه
 در شهر تهران
 در سال ۱۰۰۰
 در ماه رمضان
 در روز ۱۵

<p>مقامات و اعیان</p>	<p>مقامات و اعیان</p>	<p>مقامات و اعیان</p>	<p>مقامات و اعیان</p>
<p>مقامات و اعیان</p>	<p>مقامات و اعیان</p>	<p>مقامات و اعیان</p>	<p>مقامات و اعیان</p>

مقامات و اعیان

مقامات و اعیان

مقامات و اعیان

شاهنشاهی ایران
 در روز دوشنبه
 در شهر تهران
 در سال ۱۰۰۰
 در ماه رمضان
 در روز ۱۵

<p>مقامات و اعیان</p>	<p>مقامات و اعیان</p>	<p>مقامات و اعیان</p>	<p>مقامات و اعیان</p>
<p>مقامات و اعیان</p>	<p>مقامات و اعیان</p>	<p>مقامات و اعیان</p>	<p>مقامات و اعیان</p>

مقامات و اعیان

مقامات و اعیان

مقامات و اعیان

[illegible]

۱. کوهستان آن بی غمت
 ۲. کوهستان آن بی غمت
 ۳. کوهستان آن بی غمت
 ۴. کوهستان آن بی غمت
 ۵. کوهستان آن بی غمت
 ۶. کوهستان آن بی غمت
 ۷. کوهستان آن بی غمت
 ۸. کوهستان آن بی غمت
 ۹. کوهستان آن بی غمت
 ۱۰. کوهستان آن بی غمت

[illegible]

کدام جویندگی خواجه نام تو را
خلفات خدایان بنده را چه بکار
که به خودم و کس دیگر تو را
چگونه شوم بر روی خود و بیانی
که به خودم و کس دیگر تو را
چگونه شوم بر روی خود و بیانی
که به خودم و کس دیگر تو را
چگونه شوم بر روی خود و بیانی

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

کتابخانه سلطنتی ایران
تاریخ و جغرافیه
کتابخانه سلطنتی ایران
تاریخ و جغرافیه

سوی او شدند آن بزرگوار
همی گفت از آن گونه تیره گشت
نشسته کردی و خسته گشت
همیشه بدی کردی و نیکو گشت
ز جوی بگریه و غم گشت
زبان بردم هیچ کس را در
کز آن کم شود زشت قیل و
نکر تا جوی که کنی جاده
بر این گره باشی سپاه ترا
کسی را که خواهد گشت گشت
برین بر خودم جلد سو گشت
بد و گشت کردی انوشه بدی
برای کس تو نوازم بجز
یکی قصه خواهم بر تو شاه
بگوین سخن نخست بر کار
برآید بکلام تو این کار
سازگاری که تو قاطع خواه
بر از عهد و پیمان و سو گشت
نیکویی بر و نام بر و شاه
سر نامه گفت آنچه بهر کم کرد
هر آنکس که جانش نذر و فر
جوخت من آید بزرگ گشت
نهاد آن خط خسته اند
همی تاخت تایشه نارون
ز بهرام چندین سخن دانند

چرا این سخن را می گویند
در این کتاب که می خوانید
چرا این سخن را می گویند
در این کتاب که می خوانید

کتابخانه سلطنتی ایران
تاریخ و جغرافیه
کتابخانه سلطنتی ایران
تاریخ و جغرافیه

جوان شیر زن نامه شاه
نخستین بد و گشت این سخن
شماره از آن خط شاه باخ
جان چرخ تن دایر خویش خوا
از این مردمان نیز یاد آید
پسند بتادیکی اندر رسد
جوان و از پیشین نام پاک
پس آن نامه شاه نمود شاه
دولت و قلم خواست نام پاک
بر گزیده گشت آن سپاه
جوان نامه نیز دیکر خسته
فرستاده آمد بر زن جوان
پسند و دایر خویش نه یاد
دل تا جو دایر آن آید
یکایک بکنج و او بر سر
سمان تخت برین و درین
همی در یاد و تو گویی و
فرستاده آمد بر زن جوان
باین آن درین دورا بخوا
بسیار آتش بر خفت و گشت
که بر کو بی آن درم خان
بفرمای تا به زین آید
پرستنده و ابفر مود شاه
ز خوابان خسته و زار و گشت
بشد کرد و به تا به دیکر شاه

چرا این سخن را می گویند
در این کتاب که می خوانید
چرا این سخن را می گویند
در این کتاب که می خوانید

در بیان... کلامی که از زبان...

بشاه جهان گفت دستور باش... یکی دیده بگشای و مشکو به...

در بیان... کلامی که از زبان...

در بیان... کلامی که از زبان...

سر بایده من فروخت و پس... سوزی راستی مست و مست...

در بیان... کلامی که از زبان...

[illegible]

三

[illegible]

[illegible][illegible]

خدایم با سازگارست در کار خست
 بهر جا که باشی برو شد دلشاد
 بیاشایم از دیدن کار و بار
 و یکین نه بجزان که از چشم خود
 چنین زویش در کوته شای
 که که خوب از فرشتی و هر یک
 زیاد آن رفعتی نیا که روند
 که از خاک بر سر نیار بلند
 در شاه خدایان بختی گاه
 غفلان بخیب یا بند
 سبق در خود در آنکس است
 صلوات بر او باد و بر همه صلوات
 صید در اول بدو در آورد
 بیان در آزاد که در آورد
 ۱

[illegible]

[illegible][illegible]

و کز آن توانی آید بکار
از خنجر کجاست شکوه
بهر جا که حریف پیدا افتد
بویب از نمایان نیار آیت
نیست پدید آمدن جیکجا
که زنده چون در دست آید
بکشند کمان و تیر آید
جو خدای که با شکر طغر یار تو
نخزیده باید سپیدار تو
ببخش کجا بان تیر و زنده
خشان تو نیست برآوردید
بهر جا آری از یک از بد جای
بدر تو نشین بین و تار

سجد و بر سر کوش دراز کار
 همانا بسین از ابرو بشکن
 زبان از بدو یک غاموش کن
 سره خفتن جوالاس دار
 بیدار سی آفاق را پارس دار
 بنین ز دشمن کار دانی بزرگ
 کرپای شبان مست باید کرد
 جویای تو انانی میرشد
 زن خندو گنج بود خندو شود
 و زن ناتوانی هر آید بکار
 کن عاری بر سر

[illegible]

[illegible]

کسی که در کسب بایوان نگاه
 یکی قطعه زر بزدی و غنچه
 جو رفتی شویشاد و تخت تاج
 خود تو ز خود بد ما سازیدی
 فرجه به تر جای خدیش بود
 از او نماند از آن پس خوش آمدی
 مرا انگس که او سوی بالا نگاه
 و زان پس تن کشنگ از او را
 بزرگیشان جامه داد و نیکو
 بدرگاه اینوا نشینانیدی
 سادای گری بود اندر کس
 بکار اندازد همیشه بایدست
 بینداخت باید پس آنکه بد
 مرا انگس که او راه داد و نگاه

پیور و ز رفتی بد اینجای شاه
 از آن جریح کار انداز و بخت
 بیایر بخشیدی بنه بخیر تاج
 بزرگان و دزدی و زان را بد
 بکار خود کشی از خوش خوشی
 گز او از او دانی خوش آمدی
 کند کرده اندیشه او نشاه
 گز آن بکدی که باید بنگار
 سر پای دینار و سکه کوته
 در نهای کجی بر افشاندی
 بر رفتی که باز کشتن بجای
 بدان تا شوی ایمن رفتن
 سخنها و استه باید کشند
 بخشد بگاه اندر این ز

کس اندر جان زخم جوان ندید
 فروشت از ویسغ و بجز نه
 بخود و چون بر زشتی سخت
 بر زرش جان جای باز دیدی
 فرد تو برین بسوی تری
 که ای زبیر گستاخ شد جهان
 تو سخت کیان زیر تر بنگارید
 و زان پس کینه کار اگر بکنی
 مرا انگس که در پیش روی شهر
 پرا زیم بودی کینه کارا زدی
 که ای پر حزن نامور گشتان
 سکا لیدن کار دان بر کشید
 نیسید تا از شمارا ز گشت
 و که مرگ یازد و عیسر گشت

نه از نامور کار دانا نشیند
 هر مرمه در نشاند و کهنس
 بشود یک آن مو بدی بکشت
 بیار استندی همه کار دانا
 بسی گشته افکند بر دهن
 مباد شد تیر دل و بدندان
 نه انگس که گشته بود بشهر پدر
 نماز کنی سیزه بر بند شاه
 که او را بنودی از خود زهر
 شدی مردم خسته بیدار دادی
 دیشی جو جو بد بدین نشان
 دل مردم کم سخن مشکند
 که بر جان هر بخت باید گشت
 بود خشم سوی انگس گشت

در صفت هر یک از این پیران

که باشد خردمند عداستان
دشمن لکن جایگاه نیست
و مانی بمنزل جدید جسد
زمن ششوی یاد باید گرفت
اگر چند پرسی در انا همان
بر خشنود و زو شبان سیاه
چو خورشید اندوه نامه بنود
چو غور و شید و دشمن گان
که با لاش یک تیر متراب بود

مباد اگر گستاخ باشی بدو
سه ای سخت بیا برو
چو هر خیزه آواز طبل حمل
که چندان سرافرازی ست
و دندان و دندان زین و دم
خلام و پیرستنی از سر روی
و شامین و دوازده پیران
تختین که بنهاد کج غروس
که خضر آنها دند نامور و آن

که از پای نهرش فروست
تو کردی کین و دیگر آیند
غاک اندر آید سر شیر و دل
بزدکی و او دند و فرو سپا
و در کشوری کای بد آبادوم
و در دیز با قوت و در کوسری
و شیر و ملک و ننگ انخاب
و چین و دوبر طاس و زوم و سوا
سلمان تا دین نامور و کردان

[illegible][illegible]

و در کج باد آورش خوانند
 و کز کج کشن خوانند سوخته
 و کز ان کج شد کشد و از سوخته
 که گیس را بنود آن مشکلی آب
 و کز انک بد شد و در بزرگ
 بشکوی دوزین ده و دوزن
 غنجان جینی و پهل سپاه
 ده و دوزن را شتر مار کش
 و کز کج کشد و از سوخته
 که گیس را بنود آن مشکلی آب
 و کز انک بد شد و در بزرگ
 بشکوی دوزین ده و دوزن
 غنجان جینی و پهل سپاه
 ده و دوزن را شتر مار کش
 و کز انک بد شد و در بزرگ
 بشکوی دوزین ده و دوزن
 غنجان جینی و پهل سپاه
 ده و دوزن را شتر مار کش

داستان پیر و زاهد کبریا

جو خواص که یاری بداد آفرین
که نیک بداد جهان بیکرد
که چندان سوده باشی که مرغ
ز انجام جانی تو خاکست
دوستخواانی بیانی سکنت
بدان نامور بای توخت می

آغاز حاشیات

از ایران ویران برآمد و
 چون کردین سارک در پیش
 از ایران سوی شهر دشمن
 گزید و یافتی خود و آرام ناز
 از ایران نخست ایستاد
 نگر و از مستنخ بادی باز
 ز کشور و کشور برپوش
 از

از سر کسی خواسته بدی
 بیاماست بر خویش رنج
 همه کسی اذن بتری یافت
 که بودی عیینه نگهبان جو
 و کرده از غنچ کنایه بدی
 ششماه را چون پیرا دقتیر
 که از سپید یکی نامه کرد

نام حسرت بکراز و کفر قصه نام حسرت

یاد سوی عزیز آه د بوم
که گشت یافت برین ساز
فرم کا و کردن و کردن
بود آگاه شدن ان سخن ساز
با مریخی خواندن و خواند
شهنشاه نیست با مریخی

وکرکچ باد آورش خوانند
 وکرانکه نامش می شنوی
 وماشکران که سرش مارید
 وکی سسوخ کوسر برود یافته
 وکرکیل جنگی هزار و دوش
 وکراب جنگی ده و شش او

که مرگش اندر جان ان اند
کنون او بدست یکی شکار
تو بی بجای از کار ما بر گرد
اگر غمت اگر تاج یابی و کج
نور ویزنت اندازد باید کرد

جهان داد و گشت را پیدا داشت
باید فرخ زاد آفرید مکان
جفا نذر او بدستانی بگرد
بنزین شد آن آفرینش
مردی نان و آب بی شکر
یکی بی حشر بود نامش کراز
پوشد شاه باد او پیدا کرد
یا راست رفت کسی نزد شاه
یکی گشت با سال خورد و کراز

پدید و گفت بر میزد و ایران بیکه
و خوان نامه بر خور از قیصر شاه
یاورد و لشکر همانکه زد و دم
میانست کجاست کار کرد از
پر دین پرستان بد اخلاق

می این بدان آن بدین بر
 لکرو آوند و جز سما کج نو
 می بانک تو زمین تا آمدن شهر
 یکی دیو سبزه بود و دید او شوم
 جزو یک شمر و کرامی بدی
 دل ز او فرخ تنه کشیده
 بقیصر هدایت بد کاه کرد
 نخستین من آیم ترا و تنیکه
 فراداد و دید از پی در عکاه
 می داشت آن کار شوار
 می داشت او نامه شاه است
 هر آنکس که بود و نذاذ ایران

[illegible]

این نامه به دست حضرت
حضرت امام
سقاط حکم
بسم الله الرحمن الرحیم
برادر دانا و عزیزم و دوست
دیندار و دانا و دانا و دانا
که در این نامه به دست
حضرت امام

[illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

بدو بداد اندکدی از چشمه نور
 معارف و معرفت آفتاب
 سعادت بشیرت در پاریس
 همان چشمه که گوید پاریس
 بدو بداد الوت کند سعادت
 در آن بیجا میا شود
 شود جوهر او بدو بداد
 شیب بود او بدو بداد
 سخن شود چون کرد خاک
 روان که کامیست نام

معلق بود آب دریا بدم
چو فرسید پدید حال از این
مواند زلف دریا بنویسند
بوقت رسیدن آفتاب بلند
چو بیکان آن کس پدید آمد
علم من بپایه از او
یون بدیدش درین معوج
درد بر سر دریا بجا

10

[illegible]

100

[illegible]

بر آن فرد بسیار جان باخته
بر آن راه دو گانه آنجا قرار
دیدند آن حشمت آیین
طلب کرد و پیامد چون ده نایب
گفتی چرا نگذاشتی که آمدند
چو پیامد شد شکست آمدند
تا این روز باز در آن معانی
میشین آن را

شاید از شاهان کبک آید
چو کوی هم پیری چون

[illegible]

که ان باره جوی بسی خفته اند
بنایهای دیو منور و زانگلان
حان در پیش آید سکاگلان
گویند از این که متناهیان
دو هم او را بدید که متناهیان
سکونت خواند از این که متناهیان
همه قدم غرضی را خفت
چو پیشه رفت از این که متناهیان
باز از این که متناهیان
مندی و این که متناهیان
و این که متناهیان

[illegible][illegible]

کند بر این خلق با جفا
درد و غمشان در میان
درد و غمشان در میان
درد و غمشان در میان

که ازین به دیدی سزا آمدی بستم همیشه جز آن راستی بایران که دید از بنده ساید بزرگان که بودند در پیش بنین کنت شیرین کرای من یکی انگ شرم و باخ است سدیکه که بالا در پیش بود جوری کام و بیدل می شد و وزیر فرزند بودم جدا ز هم و فریدون جویا شد بگفت این و یکشاد جاد زود سرا از سر و دی بد هرمان نکس روی او دشمن از آن بود جوش روی رخسار شیرین بدید زین خوب رخ پاشش او با بدو کنت شیرین جانم شد ازین پس یکایک از این بگو آنچه فرمود شیرین نخاسته شد و بنده آزاد کرد نخستید بدی تا تشکد مزد جاد از پسر و پناه بنین کنت از آن پس پاک شد کویندیکه شیرین راستی سربازان بودم و شتر شاه میکه از جای برکشیدند	ز تیزی و گری و ناگسری دین دور بدگری و گسستی و کرمایه تاج و پیرایه ام ز شیرین جسمی نموده اند جفا دیده و کار کرد که هر آن و زود خانه شوهر است به پیشید کی نیز خوش بود نخستید بدی جاد زود بدیشان جان شاد بد شد روافه جاد که هم زاده سرمه روی و سر شک می که از اندیدی کس اند جاد نه از منتران نیز نشیده بود تو کنتی که کوشش از نش بر پید که از شاه ایران هم می نماند و کرد از سر و خواست همه پیش این فادار این جود از آن و با سنج شدند بدان خواسته بدید اشک چه بر جای نمود ز جوشن شکلی و آن در کرد شاد که کس کنت از شما از چند نیاید نه اندکان کاستی از آن پس چه بد شد از کس زبانها با سنج میار	میسال با تو ای ایران بدم بسی کس کشاد من شرفت بگو بدی کس کس بدید بگون از زنی خست اند جاد بسیه جیز باشد زانرا می و کراک فرخ پسر اید او بدانکه کس جنت خورشید وزان من بدان کاسکادی پوسته و جوش شاه زاده که آن سر جاد هم عاک اند سدیکه بنین است و هم کس نمودم سر شست این جادوی دیدش به آن فرو ماندند و کنت فرخ تو ناید کس س حاجت خرام جودمان می بدو کنت شیرین کس خواست بدان نامه اندوزی خط بزه آید از کشتن شاه و کرد چه جوش بدو داد و کرد کرد ای که جودان بود بیاید بدان باغ یکشاد که کوشش از یکشاد من از آن پس کس من شدم نیاید جی سچ کنت بدوی که ای نامور با نری بانو	بهر کادت و ایران بدم بهر یاده از جهان به رفت بهر کار ازین باغ آید بدید چه در آشکار و چه اندر نهان که باشد در اوارخت می ز شوی جسته پسر اید او به پیشید کی مر جهان نوشیدم کس بدی جهان آن ندیدند و هر دانه آن تاج جرج کبود کرازان جیسی پاک اندرند یکی که در وقت بنمای دست نه از تنبل و مکر و از بدوئی خیزد بر لبها بر افشا شدند چو توجت یام بایران هم که بر تو با نداد شامش که بودم بدین کس و آریه که پسر از من جودم و کس زین رخ و کان و آواز کاس بدان کان و در خورشید رباطی که آرام شیران بود نشت از به خاک باز کردی نه شید کسی نشد بدی ارمن بشکوی وزیران او نوشیدم چو بدیاید اندوزی جاده نخن کوی دانا و کوشش
--	---	---	---

کند بر این خلق با جفا
درد و غمشان در میان
درد و غمشان در میان
درد و غمشان در میان

کند بر این خلق با جفا
درد و غمشان در میان
درد و غمشان در میان
درد و غمشان در میان

بریزوان که مرکز ترا کن ندید همه خادان و پرستندگان که یار و سخن گفتن از تو مید پد و را بگشت ازین تاج و تخت پاسی و ستاده نزدیکی من بدیدم که دم همه واه خوش دکشا و او و شکر گریا شد پرسید شیر و کای یخکوی شایم هر دهنه شاه باز نکبان هر دهنه را باز کرد حانکاه ز سر پهلای بخورد بدو و شش شاه و بسرد بهر مودکان و خنده و در کنند کشید روی از سر و اندیز کسی با شامی کند منت ماه کنون یا شامی شاه ارد شیر چو بخت بر تخت شاه ارد شیر بسی خادان کشته کین هر آنکس بر کاه شامی نش زیزوان نیکی و شش با و باد کنت تازه آیین نویشان روان زمن کس در جهان این مهر ایران کنت چون ارم ز لشکر یکی که فرمان من جود اند فرمان مار نکاه	شیر از پس پرده بانگ شدند جماجوی و بیدار دل بندگان بدی کردن از روی تو کی نزد کزین پس و شش من است که تا یک شه جان تا و یک من براز هر دهنه و ده خوا خوش هم از هر دهنه و ده خوا خوش سبزه جنت و کسیت از آندوی بدیدم شاه آندستم نیان زین پا و سامو به آغا کرد ز شیرین روانش بر آرد کرد مهر و دویستی متا شش بر ز شگ و کافور افش کنند جماز آید ز شامان تغیر بشتم ز کافور یا بد کلاه	حانان و سنگام و ششگان باد از کشتن کای سوزان چین کنت شیرین کای بدین که کرمایه تاج و پیرایه ام بهرین کنت این بد کس زنده ام پس از کس بر سر این چو دشت کونینکان تر دشت فرستاد شیرین شیر کس چین کنت شیرین کس هم آوا بشد جرم بر جرم و نوا نشته پادشاه پوشیده و چو بشید شیر و می مار کنت مهر و دویستی متا شش بر بشوی بر آرد و بشوی بر یکی بهتر از کاه نیست	جنوبه بخت بر تخت ناز شده بچین و هر دم و طراز که جرج بلندش کند ز شش که جان پد و زین نشان خود کرد جهان آفرین را بدی ندام زبانش که بد کس اید من شیده بگشت از آن کای که کس کس کس آرزو ماند به دیدار آن مته پا و شاست کشته خشمی کرد یاد چین بر یکی با به کافور بوی ز دیدار او بر ز تمار کنت برین بر نیاید بی و دو کار حان تخت شامی پسر د سپرد بدین بر آرد و کونایت بگویم که پیش ادم ناکریر از ایران بر نشد بر نوا چین کنت کای کار و بد کس حمان از پس فرود و دین ستم کاه و از اجون و کس بر از باغ و بر میوه و کس بهر کار و شام نیز نایه و دم نیاید که به کاه و بد کس چین است با و از نایه که از دشت و شادان
---	---	---	---

کند بر این خلق با جفا
درد و غمشان در میان
درد و غمشان در میان
درد و غمشان در میان

[illegible]

چنانچه در هر مرتبه چیدمان
 که در غایتش باید از آن
 که در آن گامی هم گذشت
 یعنی با این که در آن
 که در آن گامی هم گذشت
 چنانچه در هر مرتبه چیدمان
 که در غایتش باید از آن
 که در آن گامی هم گذشت
 یعنی با این که در آن
 که در آن گامی هم گذشت

بیارکشتن طاعت خردی
 همان مرد آن مرغ را در طاعت
 سر هم به کل بود و هم به شایخ
 شبان دزدی آسود و شایخ
 یک تو شکار و تسکینای باد
 جرسا و این نیت فرار کردی
 برآورد و بانگ در گوی میزدی
 در کردار و شرف آفاق
 هر که به بیج سزای کرد
 جزو آن مصلحتی نبودند
 نفع دل و کردار و منزلت رساند
 فروز و مروتی و کوشش
 نویسی ادا و جلد بکارش
 درت کل نبوده و آب روان
 درت کی و درت پودان

خوش صراحت از خون تندد
 دل از پیش خون و خوارش
 عیان ز کس آورد به کونش
 چنان که شدم در دوزخ کار
 فضاقت باغ و دوزخ کار
 کبریا که یک کبریا
 طلب با دوش ساز کار کند
 کسی که آن ساز ساز کند
 کبریا که ساز ساز کند
 منی حلاوتی و ادوی

بیشتر اینک شکر
 بیشتر خدای کریم خدایا
 چرا خورشید بر من نوردم
 بنعلی شاد ایران و دم
 زویریانی آید جا باد بدم
 در باد بهر از منمستان
 کز که چون باد بهر بستان
 در اینجا بشنید علم به فرات
 بیاید و شد و بهر که باشد
 از آن راه چون از رخ تافته
 هر چوشت باقی بشناسد
 در آید جا باد

<p>مرا کا شکی این خرد نیستی کا شد کین کار بیرون شود جو بر خسته بگذرد و روزگار که این قادی کور کا است در دیده دشا جهان برسد چون نام بخوانی تو یا مهران همی تاز تا آفرینا و کاران از ابلستان کز ایران کردوشا و ما نیم در و بیک در و کوش دهان سپاس چنین دان که از بد و بد چو کا آیدش از جهان بگذرد که آید تنک اندرون بدو کار همه پیش یزدان نیایش کنید بگویند و کشند باشد نیز نیایم رایجا سر انجام این ازین همه نامدار او شد ز کوشش کن هیچ کسی بجا درین آن سر و تاج و دن هر دو کرد او را سر اید تو ترش او که این نامه نود برادر برد یکی نامه بر سر میر سپید بسوزان برادر پور در و دشا سوی سعد و قاص جویند کردیت کیوان و کردان سر</p>	<p>که اکاسی از دزد بد نیستی ز دشمن زمین پر ز جوش چه سود آید از ریخ و روزگار کنن جوشن و غون کلان فدای کن تن خویش را کار بر ما از بر ما ز شکر بران بجای بزرگان و آذر و کار هر انکس که آید ز بهار خواه زمانی فراغت کا شیب بدان تا نباشد کیستی نژند کسی که هند کج باده ریخ از آن ریخ نود و یکری بر غور نه بیند مرا زین پس شهریار بشیر او را ستایش کنید که جز نام نیکو نماند چیز خوشا باد نوین ایران و دن نماندت جز شهر یار بلند یکی جزیت برادر و کار که نه از شدن تخت شاهی با بشیر سپار و یا فکوی بگوید جزین سر بر اندر غور</p>	<p>بزرگان که در قادی مانند ز ران سپهری کس آگاه است ترا ای برادر من آبا و باد چنین است دار و سپهر بلند کز دوا بدین دوز اسر منی شد کرد کن خواسته هر چه میبودن کلمه هر داری زان بهادر و پوش و بیادری هر سخن هر چه گفتی ظاهر بکوی در از من بد اکاسی آرد کسی از کج جان ریخ ش آیدش همیشه یزدان پرستان کرا تو با هر که از دوز و دیاود بایزد و کیند از دانه پناه که من با سپاسی سخن می دم جز کیتی شود تنگ بر شهر یار نگه دار او را بر دوش ز ساسانیان یاد کار لوریت تو بد و د باش و بی آزار با چو نامه بهر اندر آرد و گفت فرستاد به تیز با برقی و عد</p>
<p>نامه در میان من بعد قاص خدی لعلت</p>		
<p>سر نامه است از جهان اریاک و دوز با بر شهر یا قافرن</p>	<p>جهان کرده بر خوشن تا و همه پادشایان را دست و مهر</p>	

دروانی بیکدیگر
یکی با دوست و دیگری با دشمن
از آن راه چون دوزخ فاشند
که در پیش پای شمشیر یافتند
که از کائنات خدایکدکشت
پایش بود و دید چون بنهاد
عروسان کی نام او فدا داد
پایستند بهت روی سواد
در آن فاد او زاری کسی
اراد خانه در هیچ بهر کسی
هر تاج آن بیکدیگر با پای
بر آید و در مطای کینه باری
و در کوه به چشم اندودن دوستی
دروانی و شمع بر آید و خشت
شب بیکدیگر از آن تاج دماغ
شب بیکدیگر از آن تاج دماغ

[illegible][illegible]

بانی که در این عالم است
و این عالم را بپایان رساند
و این عالم را بپایان رساند
و این عالم را بپایان رساند

[illegible]

[illegible]

در این کتاب

[illegible]

نیز از این کتاب که در این کتابخانه است

در انجا که از این باب
در این باب

باش تمامی دست را سوز
 از ایند پوزش بر شاه رود
 کزین بدیشان دو کیتی تویی
 می نزد کرد جهان شاه را
 یکی یاکه او را ساسانیان
 پس از او شیرش منعم بود
 دتو بود مهرت بکشود بسی
 بیک تیر از دوش برکشند
 فراین کتخته نزد کیست
 ترس از خدای جهان آفرین
 هر آنکس با تو نگوید درشت
 تو از بنده بندگان ملتری
 شبان زاده را دل بران خوش
 یکی را بر آورد جسیخ بلند
 همه بودان تا جهان شدیسا
 می بند کشند و آن کینه چو
 جو شیر شد کت می بود
 ز لشکر تو انجم داشتند
 جو پشت با سوی بار استان
 بر سینه شدایان از نادر جهان
 چنین داد باج خردمند مرد
 و که خون او را بریزی بد
 پرستگاری باب خنده رای
 تو او را چنین خرد کاری داد
 جو بشیند با هوای تی بدشتم

مکن تیر این تاج گیتی فرود
 جو چو تو در باندگی ساز نو
 جو کشار داشتد کان نشوی
 تر خوانی از ترک بدخواه
 بگو او نه بندد کسر برین
 جهاندار ساسان بود تا جو
 نکرد این چنین یاکه مرکزگی
 بدوشت چکار بگذاشتد
 بر روی سوادت بدو داشت
 کتخت آفرید و کلاه بگین
 جهان دان که او دشمن جان
 با ندیشه دل مکن مهری
 و را بید آن نامور سخت بود
 یکی را کند خواهد از او نرزد

سپاه بر انده و را کرد کن
 و زانجا یک جنگ شمن بچ
 جو کارای که از او زبایدت کرد
 که هر جنگ شیرت در ترخ شاه
 پدید و پرورد شاه دانش پیر
 که بر زدنش تاج کی بر نهاد
 جو بهرام رازی که سید پیر
 جو از توشان شمشیر شست
 بران کوه بر کشته شدند و خود
 تن خویش بریزد و سوایکن
 تو میادی اکنون من چون
 می کینه بر پاکیزه ان نهی
 چنین بود تا بود این تازده
 نه پوزد با این نه با آتش کن

ای در عالمی سوری هر کس ترسید کرد
 نهاد با بایده شدای بخردان
 بران تا بدین بد نباید کرد
 جو بیند کت از بدین داشت
 بشیند مذکسر کمان در میان
 که این خود خستین نیاید کرد
 که گین خواه او در جهان از او
 جو دشمن گیتی و پرورد از او
 جو چهره شدی کام مردان را
 بران آسیابان سرش کشیدم

من اشک بگردانم این پلهر
 بر فشد پس موبدان از پلهر
 اگر زنده ماندن میزد کرد
 بیاید مرا از پلهر شش پلهر
 اگر شاه ایران شود و تخت
 جب و رات رخ و لاف و حود
 سپاه افرد و زنا چنین
 که از او من او دشمنی گشتد
 چنین کت با آسیابان که خیز

و زینسان که گشتی مکران سخن
 ز مای و ز پوزش سیاسی ج
 بفرزاد سده و بر اند کرد
 فرزند ان بگرد و خود بشیند
 ز نو بین روان شاهان را و شیر
 همان شیر یاران فرخ ترا د
 همان دارم هر کس توان سوار
 سر دولت روشنی در کشت
 که زافه بکسر و این در کار
 که بر تو سوار اند و دایان سخن
 بر شکی فرخوشان غنیمت شکر
 ز راه حنه جوی و تخت می
 که زاف زمانه با اندازد
 نه شرم و زده دانش کیش و
 بر آیین خود رشید پشت ماه
 بند و سودانان هیچ جز کردی
 نه کوه دانش از او میرسد
 بیاید یکی و دیگر از لشکرش
 ز هر سو بر دوشک آیند کرد
 نه تن ماند ایزد و نوم و نه بر
 از او بد و رسد میکان بر تخت
 کند کن کنون تاج بایدت کرد
 با ایشان بگر تنک این
 تر با سپاه از جهان برگشتد
 سواران میر غون دشمن بر

[illegible][illegible][illegible]

(Faint handwritten notes in Persian script)

یک از او شتری چند را بار کرد
 بران راه میرفت چون ناو نیز
 می خفته است بر خیز
 بر از فقر و بر آن زمین از تو
 یک کفنی که شد خاک و آتش از نیز
 یکی نیک سیاه و یک نیک
 نیک سیاه از شایست خورد
 ز سودا در کان شکم خورد
 سیاه یابان یکم خورد و بود
 یکا بخت بود مانند شش
 دران آب سیاه را بود و شش
 بر شش بودی و در آن آب
 ز سیاه کس را نبودی حال

[illegible]

[illegible]

بدان کاتب چون ندانی بگوید
تجربید نورشید بر کوه دود
سر از دینش تا بدید مقلدی
چند بار با او بیجان خوشی
نه آرد و نه بدیم از او پیش
دید آن زمین را که
هم آید بدان دید و هم کشت
سوار و بیاض و دیوار
کله بر کله کسی که دارد
ز آن یکی است روز و فراخ
سز آن بیوه بیک پیر شام
و زلفی سیاه و شمشیر
سواری که کرد خندان کاه پیش
تجربید کرد خندان کاه پیش
زنی بخت آگاه
زنی بخت آگاه

جویند پشترن سیه بر گرفت
 جو ماموی سوری کاسه را بید
 جو پشترن سپه ماموی مات کرد
 نگه کرد پشترن درفش بید
 نباید که ماموی سوری بنگ
 جو مرام جنگی ز درفش برید
 کر بزان شد از پیش آن بی فای
 مرو را بر یک زبیر جیافت
 که بزد گرفت و او را ازین
 مانکه رسیدند یاران بدو
 چنین و او باج که این را بخت
 جابجوی ماموی شوییده شش
 سه ابرو ز دانه بر یک کرم
 شد از بیم همچون تنهای دانا
 چراگشتی آن دادگر شاه را
 سر تا جفایان پناه و دان
 چنین و او باج که اندک کش
 تر رسید کش بوت بر دوش
 چنین و او باج که ایدون کشم
 بدین مردی و دانش را و نوری
 بتاراج بردند باد و بیه
 چو کشش بر یک کشتا و پایی
 لب و کوشش چنی بر بدست
 زنی و دیگر از تا که کش بر کشید
 در گشت که گشتن شش و بار

د کار جان دست بر کشید
 تو گشتی که جانش تن بر پرید
 بر ایسان بر کین خوار کرد
 سپه رازن یک یک سو کشید
 بر سز چگون کشی در کش
 بر دپاشند سوی دوش کشید
 سی دفت بر ساشش از دفت
 و کاشش که ان کرد و انداخت
 بر آوردن گاه و زود زمین
 سه دشت از دوش بران کردی
 که زین تاخشن شرن آگاه
 بر آرد و بدوین خداوند
 سی دفت ماموی خود گاه کرم
 بر سر پر کشید و یک روان
 خداوند سپهر و زی و گاه را
 بکشد زاده و دایم بدل اعران
 نیاید که گشتن و سر زشت
 تنش را بدان کینه و خوشند
 که کین از دل خویش بر دوش
 سی تخت و تاج آیت اندر
 کشیدند ماموی را بر سر
 بر بد تا ماندا یزد بجای
 یکی جام می بر ناده بدست
 سی را ند تا ز پر پایش رسید
 ز ترکان چرا خواستی کار ز

طلایه بیاد که آمد سپاه
 غنی شد با بر صنی بر کشید
 بدافت ماموی از فلک گاه
 بر سام فرمود که فلک گاه
 بدین ند که چشم از دهر برد
 یک حمله ماموی را بر گرفت
 سی تاخت تاشش یک زبیر
 شیان زاده با او بر بنوی
 فرود آید از ابله ابله
 بر سام کشید کین را مبر
 همانکه بشرن دید آکلی
 جویند پشترن بدل شاد
 شیان زاده چو دوی بشرن
 بدو کشتن که ای بدو شاد
 پدر بر پدر شاه و خردمند
 بکشدی تو ج و وفادار دل
 بدین بدگون کردن من
 نهانش بدافت مرد و لیر
 ایایی منم مرد و شو و سخت
 بزود نه خیم گاه چشش
 بشیر و شش بر بدو کشت
 زنی بر کشیدش زهر تابی
 بدو کشت کین کشش آسان بد
 بدو کشت کین کشش ناگزیر
 شش را بر جام بریدت

بیکنند ساز و سی روز مکه
 حو اینگون شدند من نا بد
 خروشان برفت از میان سپاه
 یکسو که از انکه دار کی سپاه
 که با او که گون سازیم کار
 زمانه سی رای دیگر گرفت
 بر آرد و یک رخ بر ز شام
 بر دنجسوار و لیری خود
 به پیش اندر افکند و غور بست
 بیاید بریدن هم ایدش سر
 که آمد بدست آن بد آیین دی
 بیاید اندیشه از او کشت
 خود شد و زهر سرش نباید
 بگویند تو بر ستاد کس را مباد
 ز نوشین روان و جهان پاک
 چند دوی آن متر با بان بکل
 بیفتاد زهر پیش این انجمن
 پیاخ زمان می بود دیر
 نه زبانی تاج و زبانی سخت
 که بود کشش از دشت شام
 که کین مت را بدین جنت
 بر آرد زهر ناز و کرمای
 اگر او ز فرزند ساسان بد
 ز نوشین و دانی شاه باله و شیر
 بر کشش و غور بست

چون در این ماضی که
شبان و صبح را از آن کلا
روایت چونان دارم بدین
عالم باغبانی است و بی
که بود عمارت کیست
بین ملک چون رسید اگر کند
پایه خود را از پداس
باق نوبت چون خدیو
چون در این ماضی که
نمی رسد به زمان
در سرشت نبودند یا حیران
نهاده و دلور مشیت
بی خوان نیست و راز

[illegible]

بهر صید که دای انداخت
جان است ازین سنگ مردان
و اگر مردم بایستد که ایم
در آسودم آیین این مردان
بایزد برستی میان بستی
نکوه از بنه یاد غیبی
روان کرد و لشکر جو دریا بد
بر آکنده لشکر جو مور و بلخ
کلیدی که شد کج کوه کشتی
از کج کوه بدید آوری
کدیو فرشتش کند کاخ را
عقب بر لبش تیز دندان شود
بگردن کشتی بر آرد و ترنج
پیران ناپستان شده کوی و کاخ
ز سر کنده بادام را مغز دوت
کفتاب و فندق بر انداختند
کلوی کشته به اورد و را
و جرف شیر شده سوی خم
سکند و سوری جان دود
برون آورد و کز دای تنگ
و دختی در دین دختی شکست
کرمین پشته سوی پیشی کوش
بود چرخ حرف این سخن با و کبر
سوی خانه تاج سه راه کن
ازان خوش رکابی غلغلان باز د

نخا هم در کمر جان با خن
حاناکش چنان آزادی
اگر سیرت اینست تا برید ایم
مگر سیر کرم ز خوی و دان
بکجی در از کوه بستی
جو دید بخان دین و دین بری
ازان هفتک شاد دل باز
بر کوه و دیشه شایخ و دخی
شخی پاد از دم جانفر ای

اگر بر کوه پند باید گرفت
حالی کرمین مردم و ختم
که او تا دعام شد دین کرد
بدان بود تا باید اینجا کشت
بکر جان بر کوه بدید می
جز این دین بودی و کرمین
درو و دهم و دستان بی قیاس
دشی بود کشته سه مرز و بوم
و دانی بی کس بجای کرمی

بدل کشت ازین دای کشت
مرا پس شد از سر ج اندوخت
بدیشان گرفت عالم شکوه
زشتان مایه دریا و دشت
کرمین قوم پایش ازین دای
ازین رسم نگه شتی آیین
جو مدتی خود دیدشان شتی
ز دین غلغلای دنیای دهم
بهر جا که او تا ختی با و کرمی
برین دین کرمین کلیدی آوری
جو میوه رسیدند شو شایخ را
دین میوه باغ آرد است
شو دهره باز از فر و خته
عروسان روز دای کشته
بوزی هم از شایخ انچه دار
لب لعل غلب شکر شکن
ز سرستی انکو و شکن کلاه
سبدای انکو در پیران دوی
لب خم بر آرد و جوش قنیر
سیاهان و اوی و جریا و کوه
جو پنهان غرضش آمد میوه
ازین سر و شش سلوی مرغ
دساندی زمین را با و خور
بست این کرم کوه و دریا
مگر جان سونان بری زمین

زین قسم کرم که در دای خواسته
جو تاجی در دای و خته
حریب و دایر جینی بدست
در آویخته مرغ انچه خور
زده و سوسه بر فندق بی دین
بر اکشت جید زلف سیاه
ز روی سبد کرمین آرد و خوی
هم از بوی شیر و هم از بوی کرم
شب دود کرمی را آن کرم
بر و نیز هم تنگ شده و کرم
که بالایش خلت و سلو فراخ
سوی منزل اولین باز کرد
زوی خج و نوبت بدین خج
پوشیده است شلوان دای

زبادی لب پسته خندان شود
مرغ رخ سبب اندر آید و خج
زین ناز کا و دایه بستان ز سبب
زنی در دخی خاک با دام دوت
در نشان کرم سوری ساختند
کرمی کشته به اورد و را
ز جرف شیر شده سوی خم
سکند و سوری جان دود
برون آورد و کز دای تنگ
و دختی در دین دختی شکست
کرمین پشته سوی پیشی کوش
بود چرخ حرف این سخن با و کبر
سوی خانه تاج سه راه کن
ازان خوش رکابی غلغلان باز د

بهر صید که دای انداخت
جان است ازین سنگ مردان
و اگر مردم بایستد که ایم
در آسودم آیین این مردان
بایزد برستی میان بستی
نکوه از بنه یاد غیبی
روان کرد و لشکر جو دریا بد
بر آکنده لشکر جو مور و بلخ
کلیدی که شد کج کوه کشتی
از کج کوه بدید آوری
کدیو فرشتش کند کاخ را
عقب بر لبش تیز دندان شود
بگردن کشتی بر آرد و ترنج
پیران ناپستان شده کوی و کاخ
ز سر کنده بادام را مغز دوت
کفتاب و فندق بر انداختند
کلوی کشته به اورد و را
و جرف شیر شده سوی خم
سکند و سوری جان دود
برون آورد و کز دای تنگ
و دختی در دین دختی شکست
کرمین پشته سوی پیشی کوش
بود چرخ حرف این سخن با و کبر
سوی خانه تاج سه راه کن
ازان خوش رکابی غلغلان باز د

بهر صید که دای انداخت
جان است ازین سنگ مردان
و اگر مردم بایستد که ایم
در آسودم آیین این مردان
بایزد برستی میان بستی
نکوه از بنه یاد غیبی
روان کرد و لشکر جو دریا بد
بر آکنده لشکر جو مور و بلخ
کلیدی که شد کج کوه کشتی
از کج کوه بدید آوری
کدیو فرشتش کند کاخ را
عقب بر لبش تیز دندان شود
بگردن کشتی بر آرد و ترنج
پیران ناپستان شده کوی و کاخ
ز سر کنده بادام را مغز دوت
کفتاب و فندق بر انداختند
کلوی کشته به اورد و را
و جرف شیر شده سوی خم
سکند و سوری جان دود
برون آورد و کز دای تنگ
و دختی در دین دختی شکست
کرمین پشته سوی پیشی کوش
بود چرخ حرف این سخن با و کبر
سوی خانه تاج سه راه کن
ازان خوش رکابی غلغلان باز د

بهر صید که دای انداخت
جان است ازین سنگ مردان
و اگر مردم بایستد که ایم
در آسودم آیین این مردان
بایزد برستی میان بستی
نکوه از بنه یاد غیبی
روان کرد و لشکر جو دریا بد
بر آکنده لشکر جو مور و بلخ
کلیدی که شد کج کوه کشتی
از کج کوه بدید آوری
کدیو فرشتش کند کاخ را
عقب بر لبش تیز دندان شود
بگردن کشتی بر آرد و ترنج
پیران ناپستان شده کوی و کاخ
ز سر کنده بادام را مغز دوت
کفتاب و فندق بر انداختند
کلوی کشته به اورد و را
و جرف شیر شده سوی خم
سکند و سوری جان دود
برون آورد و کز دای تنگ
و دختی در دین دختی شکست
کرمین پشته سوی پیشی کوش
بود چرخ حرف این سخن با و کبر
سوی خانه تاج سه راه کن
ازان خوش رکابی غلغلان باز د

بهر صید که دای انداخت
جان است ازین سنگ مردان
و اگر مردم بایستد که ایم
در آسودم آیین این مردان
بایزد برستی میان بستی
نکوه از بنه یاد غیبی
روان کرد و لشکر جو دریا بد
بر آکنده لشکر جو مور و بلخ
کلیدی که شد کج کوه کشتی
از کج کوه بدید آوری
کدیو فرشتش کند کاخ را
عقب بر لبش تیز دندان شود
بگردن کشتی بر آرد و ترنج
پیران ناپستان شده کوی و کاخ
ز سر کنده بادام را مغز دوت
کفتاب و فندق بر انداختند
کلوی کشته به اورد و را
و جرف شیر شده سوی خم
سکند و سوری جان دود
برون آورد و کز دای تنگ
و دختی در دین دختی شکست
کرمین پشته سوی پیشی کوش
بود چرخ حرف این سخن با و کبر
سوی خانه تاج سه راه کن
ازان خوش رکابی غلغلان باز د

شکر خنده شمی که جان می خور
منفی تویی مرغ ساس و شش
جو باد خزان در آید بدشت
ازان باد بر باد و بدشت
زدا ندود و بدشت جو باد
باز د و دختن در آید بدشت
زخم بود باغ بی پروا آب
کرمه زبان مرغ کرمه
سوان زده بدشت آفتاب
زده خاد بر کرم کل و دای
سکند و سوری سر و شش
جو باد و دشت بدشت
بگردن کشتی بر آرد و ترنج
پیران ناپستان شده کوی و کاخ
ز سر کنده بادام را مغز دوت
کفتاب و فندق بر انداختند
کلوی کشته به اورد و را
و جرف شیر شده سوی خم
سکند و سوری جان دود
برون آورد و کز دای تنگ
و دختی در دین دختی شکست
کرمین پشته سوی پیشی کوش
بود چرخ حرف این سخن با و کبر
سوی خانه تاج سه راه کن
ازان خوش رکابی غلغلان باز د

جو شمع و شکر ز آب آشی کما
بکوتان شب چند دشت
زباین فرورخت از بر کرم
انکشان کلین در باغ بدشت
در آکنده دیوار کشته خرا
نخک بر کز باد پوینده را
جو سوان بر ازین شده دوت
نویچی و بر کرمی در دای
شدا ز دای و دشت بدشت
توانا شش بدشت بدشت
بگردن کشتی بر آرد و ترنج
پیران ناپستان شده کوی و کاخ
ز سر کنده بادام را مغز دوت
کفتاب و فندق بر انداختند
کلوی کشته به اورد و را
و جرف شیر شده سوی خم
سکند و سوری جان دود
برون آورد و کز دای تنگ
و دختی در دین دختی شکست
کرمین پشته سوی پیشی کوش
بود چرخ حرف این سخن با و کبر
سوی خانه تاج سه راه کن
ازان خوش رکابی غلغلان باز د

بهر صید که دای انداخت
جان است ازین سنگ مردان
و اگر مردم بایستد که ایم
در آسودم آیین این مردان
بایزد برستی میان بستی
نکوه از بنه یاد غیبی
روان کرد و لشکر جو دریا بد
بر آکنده لشکر جو مور و بلخ
کلیدی که شد کج کوه کشتی
از کج کوه بدید آوری
کدیو فرشتش کند کاخ را
عقب بر لبش تیز دندان شود
بگردن کشتی بر آرد و ترنج
پیران ناپستان شده کوی و کاخ
ز سر کنده بادام را مغز دوت
کفتاب و فندق بر انداختند
کلوی کشته به اورد و را
و جرف شیر شده سوی خم
سکند و سوری جان دود
برون آورد و کز دای تنگ
و دختی در دین دختی شکست
کرمین پشته سوی پیشی کوش
بود چرخ حرف این سخن با و کبر
سوی خانه تاج سه راه کن
ازان خوش رکابی غلغلان باز د

بهر صید که دای انداخت
جان است ازین سنگ مردان
و اگر مردم بایستد که ایم
در آسودم آیین این مردان
بایزد برستی میان بستی
نکوه از بنه یاد غیبی
روان کرد و لشکر جو دریا بد
بر آکنده لشکر جو مور و بلخ
کلیدی که شد کج کوه کشتی
از کج کوه بدید آوری
کدیو فرشتش کند کاخ را
عقب بر لبش تیز دندان شود
بگردن کشتی بر آرد و ترنج
پیران ناپستان شده کوی و کاخ
ز سر کنده بادام را مغز دوت
کفتاب و فندق بر انداختند
کلوی کشته به اورد و را
و جرف شیر شده سوی خم
سکند و سوری جان دود
برون آورد و کز دای تنگ
و دختی در دین دختی شکست
کرمین پشته سوی پیشی کوش
بود چرخ حرف این سخن با و کبر
سوی خانه تاج سه راه کن
ازان خوش رکابی غلغلان باز د

بهر صید که دای انداخت
جان است ازین سنگ مردان
و اگر مردم بایستد که ایم
در آسودم آیین این مردان
بایزد برستی میان بستی
نکوه از بنه یاد غیبی
روان کرد و لشکر جو دریا بد
بر آکنده لشکر جو مور و بلخ
کلیدی که شد کج کوه کشتی
از کج کوه بدید آوری
کدیو فرشتش کند کاخ را
عقب بر لبش تیز دندان شود
بگردن کشتی بر آرد و ترنج
پیران ناپستان شده کوی و کاخ
ز سر کنده بادام را مغز دوت
کفتاب و فندق بر انداختند
کلوی کشته به اورد و را
و جرف شیر شده سوی خم
سکند و سوری جان دود
برون آورد و کز دای تنگ
و دختی در دین دختی شکست
کرمین پشته سوی پیشی کوش
بود چرخ حرف این سخن با و کبر
سوی خانه تاج سه راه کن
ازان خوش رکابی غلغلان باز د

بهر صید که دای انداخت
جان است ازین سنگ مردان
و اگر مردم بایستد که ایم
در آسودم آیین این مردان
بایزد برستی میان بستی
نکوه از بنه یاد غیبی
روان کرد و لشکر جو دریا بد
بر آکنده لشکر جو مور و بلخ
کلیدی که شد کج کوه کشتی
از کج کوه بدید آوری
کدیو فرشتش کند کاخ را
عقب بر لبش تیز دندان شود
بگردن کشتی بر آرد و ترنج
پیران ناپستان شده کوی و کاخ
ز سر کنده بادام را مغز دوت
کفتاب و فندق بر انداختند
کلوی کشته به اورد و را
و جرف شیر شده سوی خم
سکند و سوری جان دود
برون آورد و کز دای تنگ
و دختی در دین دختی شکست
کرمین پشته سوی پیشی کوش
بود چرخ حرف این سخن با و کبر
سوی خانه تاج سه راه کن
ازان خوش رکابی غلغلان باز د

[illegible][illegible]

مکنند که در این
سکونم بیدار او را
کسی اگر آگاهی شود پیش
بازار سلطان فرستاد
منفی یک شب آواز میک
خلایع دراز رخ این را
مگر چون شود و چون
مردم دست پر ازین
ایچاشنی هنر کار
مالا بیکند
زستان هر یک که کند
خود دارد و او را
کود در آفاق را
طایر و جایی و
مردم دست را
کند این از
۴۰

[illegible]

